

غوک

رمان

رضا علامهزاده

چاپ اول: آبان 1372 / اکتبر 1993

یک.

برفابه از کوه‌های شمال تهران سرازیر شده است و مسیل‌های اوین و درکه و نیروهوایی و سلیمانیه را در دو سوی شهر انباشته است و دارد جوی‌های پهن و باریک و کوتاه و بلند خیابان‌های مرکزی و جنوبی تهران را مثل خون تازه‌ای که از شاه‌رگ جانوری عظیم‌الجثه و بی‌قواره، به رگها و مویرگ‌هایش تلمبه می‌شود، پر می‌کند. میراب‌ها در نیمه شب دست به کار شده‌اند تا قطره‌ای از این رحمت بیدریغ حرام نشود. مثل شب‌های محرم که دسته اردبیلی‌ها در نیمه‌های شب راه می‌افتاد و محله را از رختخواب بیرون می‌کشید، حالا همه ریخته‌اند بیرون تا آب کف کرده و گل‌آلود جوی پهن خیابان را ببندند به حوض‌ها و آب‌انبارهای خانه‌هاشان. امشب نه دعوا مرافعه‌ای در کار است و نه خط و نشان کشیدنی. آب آنقدر با فشار می‌آید که نه تنها باز بودن راه آب همه خانه‌های محله، که باز بودن همه راه آب‌های دنیا هم علاجش نمی‌کند. برفابه، مثل دست دوستی‌ایکه از محله‌ای به محله دیگر دراز شده باشد، کینه‌های بی‌دلیل و دل‌چرکینی‌های بی‌پایه را می‌شوید و زرین‌نعل را به رسومات و رسومات را به شهناز و شهناز را به چهارصد دستگاہ و چهارصد دستگاہ را به مفت‌آباد و همه را پائین‌تر به ورزشگاه و تیردوقلو و مسگرآباد و دیگر محله‌های پابره‌نه نشین تهران، پیوند می‌دهد.

ابراهیم آقا سر جوی خیابان تنها می‌گذارد و می‌دود کمک خانم شیرازی که بالاخره سر و صدای شاد کوچه بیدارش کرده است و با چادر مشکی روی شانه‌اش، آمده است دم در خانه. فریبا حتماً خواب خواب است. بیدار هم که باشد بیرون نمی‌آید. کدام دختر این وقت شب برای دیدن آب‌بندان می‌آید بیرون که فریبا با این‌همه فیس و افاده‌اش بیاید؟ زهرا وضعیتش فرق می‌کند. نه هم سن و سیال اوست و نه هم شأن او! زهرا بی‌محابا چادرش را انداخته است کنار و به کلاف آبی که به راه‌آب خانه آقای جلیلی سرازیر می‌شود، نگاه می‌کند. جای سوختگی روی گونه چپش، با همه بزرگی نتوانسته است زیبایی دخترانه او را خراب کند.

"خیلی ساده است. یک دستمال می‌اندازی روی صورتش و ترتیبش را می‌دهی!" حسین لاتی با اینکه ظاهراً خاطرخواه زهراست، هیچ تعصبی به او ندارد. هر کسی که بپرسد چرا با اینهمه ادعا با کلفتی مثل زهرا روی هم ریخته است، همین جواب را می‌شنود.

"زیرکارش حرف ندارد. باقیش هم با یک دستمال حل می‌شود!" می‌روم کنار زهرا می‌ایستم. کوچه سخت شلوغ است. از هر خانه‌ای دستکم یک نفر در کوچه است. صدای شرشر آب که به حوض‌ها و آب‌انبارهای محله بسته شده است، به هم‌نوازی ناکوک یک دسته مطرب دوره‌گرد می‌ماند. زهرا به روی خودش نمی‌آورد که متوجه من شده است ولی نمی‌تواند زیرچشمی نگاهم نکند.

می‌خواهم حرفی بزنم ولی نمی‌دانم از کجا شروع کنم. عمومیم، دورترک جلوی خانه‌مان ایستاده است و می‌تواند به راحتی ما را ببیند. همین، کمی دستپاچه‌ام می‌کند. زهرا خم می‌شود که یک تخته پاره مزاحم را از جلوی راه‌آب بردارد. من با چوب دوشاخه‌ای که به دست دارم، تخته پاره را، جلد، برمی‌دارم. با نگاهش تشکر می‌کند و سرش را زیر می‌اندازد. حالا به او نزدیک هستم. سوختگی صورتش چندان زشت نیست. اگر مثل امشب چادر یا چارقد نداشته باشد، نیمی از آن زیر موی فرفری و پرپشت مشکی‌اش پنهان می‌شود و آنچه به چشم می‌آید، به سالک کوچکی می‌ماند که به ملاحظت صورت نسبتاً چاقش می‌افزاید. می‌خواهم همین را به زبان دیگری به او بگویم تا خوشش بیاید ولی حضور عمومیم در فاصله‌ای نه چندان دور دستپاچه‌ام می‌کند. زهرا هم احساس می‌کند می‌خواهم چیزی بگویم. لبخند می‌زند و می‌رود کنار در باز خانه‌شان که کمکی تاریکتر است می‌ایستند. مکثی می‌کنم تا ببینم عمومیم هوایم را دارد یا نه. نه!

عمو راه افتاده است برود خانه ببیند آب تا کجای حوض بالا آمده است. اگر پر شده باشد برمی‌گردد تا راه‌بند فلزی دسته‌دار را بگذارد جلو تنبوشه راه‌آب حوض و آب را ببندد به انبار. عزیزم همچنان روی سکوی خانه‌مان نشسته است و مثل همیشه در عوالم خودش غرق است. عمو راه‌بند فلزی را تکیه می‌دهد به زانوی عزیز و از او می‌خواهد مواظب آن باشد و بی آنکه مکث کند می‌رود تو. خانمجان یک لحظه

سرک می‌کشد بیرون و عزیزم را صدا می‌کند بیا بد بخواب و بی‌خودی تا این وقت شب سر کوچه نشینند. عزیز انگار نشنیده باشد، در عوالم خودش غوطه‌ور است، من خودم را کنار می‌کشم تا چشم خانمجان به من نیافتد، گرچه امشب شبی نیست که بپرز بتواند مرا با پس گردنی ببرد توک رختخواب.

حمید، نیمه خواب و نیمه بیدار از خانه‌شان آمده است بیرون و با پیژامه راه راه گشادش کنار پدرش ایستاده است. فکر نکنم مرا دیده باشد وگرنه یگراست می‌آمد سراغم. خودم را می‌کشم در تاریکی و کنار زهرا که منتظر من است، می‌ایستم. هیچکس حواسش به ما نیست. می‌خواهم بپرسم آیا آقای جلیلی و خانمش از اینهمه سر و صدا بیدار نشده‌اند، اما می‌بینم هیچ ربطی به من پیدا نمی‌کند. آنها هر دو اداری هستند و هر روز اول وقت باید بروند سر کار. بیدار هم که بشوند کوچه بیا نیستند. زهرا وظیفه‌اش را خوب بلد است و نیازی به آقا و خانمش برای آب بستن به آب‌انبار ندارد. سرکار مردآبادی، پاسبان پست، سر کوچه زیر تیر چراغ برق ایستاده است و با میراب حرف می‌زند. شانس آورده است. شبهای دیگر باید تک و تنها پست بدهد و خواب را از چشمانش براند.

ابراهیم آقا هر تکه آشغالی را که از جلو تنبوشه راه آب خانه خانم شیرازی برمی‌دارد، روی دست بلند می‌کند و با لیخندی شوخ به رخ خانم شیرازی می‌کشد. همه می‌دانند که ابراهیم آقا اگر به خاطر دید زدن خانم شیرازی نباشد، این وقت شب پا از خانه بیرون نمی‌گذارد. خانه یک در اتاق‌اش، نه حوض دارد و نه آب‌انبار.

خانم شیرازی بی آنکه به نگاه‌های ابراهیم آقا اعتنا کند می‌رود به طرف خانه. شاید می‌خواهد ببیند آب تا کجای حوض کوچک حیاطش رسیده است. شاید هم می‌خواهد ببیند فریبا بیدار شده است یا نه. هر چه باشد تنها خوابیدن برای دخترچه‌ها ترسناک است. حمید تا وسط کوچه آمده است و دنبال کسی - شاید من - می‌گردد. چیزی خیس و خنک به دستم می‌خورد. ناخودآگاه دستم را کنار می‌کشم. دست زهراست که با مهربانی کشیده شده است پشت دستم. تنم ریس می‌شود. چیزی لطیف و شیرین همراه ترس در وجودم می‌دود. زهرا به تاریکی دالان خانه‌شان فرو می‌رود و منتظر می‌ایستد. نوری خفیف که از جانی در حیاط به دالان می‌آید خط باریک کمرنگی به دور موهای مجعدش می‌کشد که او را به سختی از زمینه سیاه دالان جدا می‌کند. بی‌اختیار به دالان می‌روم و در سیاهی گم می‌شوم.

بی‌اختیار به دالان می‌آئی و در سیاهی گم می‌شوی. مثل من. دستت را با دست خیس و خنک می‌گیرم. چرا می‌لرزی؟ از چه می‌ترسی؟ نگاه کن! هیچکس حواسش به ما نیست. آقا هم دو سه ساعت پیش افتاده است روی خانم و کمرش را سبک کرده است و حالا خرخرش بلند است. دوقلوها هم در دو تختخواب یک شکل و یک قد، در اتاق خودشان، ساعت‌هاست خوابیده‌اند. اگر توپ بزنند کسی بیدار نمی‌شود. تازه اگر هم کسی بیاید می‌گویم آمده‌ای کمکم کنی. دستت را بده به من، اینجا خیلی تاریک است.

ترا می‌برم جلوی پلکان باریک و پر شیبی که از وسط دالان به سرداب می‌رود. تو بارها وقتی آب‌انبارتان خالی بوده است، آمده‌ای در پاشیر همین سرداب و از شیر برنجی و قطور آب‌انبار آقای جلیلی یکی دو سطل آب برداشته‌ای. ولی حالا انگار که بار اولت باشد با احتیاط بیش از حد از پلکان پائین می‌آئی. ترست بیش از آنکه از تاریکی باشد از من است. می‌رسیم به آخرین پله. مواظب باش! چند لحظه دیگر چشمت عادت می‌کند. عادت کرد؟ مرا می‌بینی؟ خوب، پس بیا جلوتر. خودت را اینقدر کنار نکش. می‌شنوی؟ این صدای ریزش آب است که از لب تنبوشه راه آب به داخل آب‌انبار می‌ریزد. حالا حالاها جا دارد. از صدای ریزش آب پیداست. بچسب به من! بچسب!

دستت را می‌گذارم روی سینه‌ام و لب‌ت را می‌بوسم. دستت را پس می‌کشی و چیزی زیر لبی می‌گویی که نمی‌فهمم. خدای من، چرا اینطور می‌لرزی؟ دست دیگری را می‌گیرم و خودم را به تو می‌چسبانم. ران‌هایت را مثل بچه‌ای که شاشش گرفته باشد، به هم می‌فشاری. آدم اینقدر ترسو! پس مرض داشتی اینقدر چشم و ابرو آمدی؟ کرم داشتی با آن چوب دو شاخه‌ات آمدی کنارم ایستادی و خودشیرینی کردی؟ از کی می‌ترسی؟ از حسین لاتی؟ می‌ترسی اگر بفهمد با من لاس زده‌ای، بیا بد جلو محل و دو تا کشیده آبدار بخواباند بیخ گوشت؟ چرا وقتی واسه فریبا موس موس می‌کنی، از خاطرخواه‌های خانم شیرازی نمی‌ترسی؟

تو با عجله دستت را از دست من خلاص می‌کنی و می‌دوی بالا. من به دنبالت می‌آیم. توی دالان، در تاریکی می‌ایستم و به کوچه نگاه می‌کنم. چیزی تغییر نکرده است. تو می‌توانی بدون آنکه دیده شوی از دالان به کوچه بروی. زیر لبی خداحافظی می‌کنی. رویت نمی‌شود نگاهم کنی. من در تاریکی دالان می‌مانم و تو می‌روی توی کوچه. چوب دوشاخه‌ات را از لب جوی آب برمی‌داری و به بهانه برداشتن آشغال از سطح آب، به طرف خیابان دور می‌شوی.

با سر ریز حوض‌ها و آب‌انبارها، محله از جوش افتاده است. آب اما، پرخروش‌تر از پیش در جوی پهن خیابان جاری است. چوب دوشاخه‌ام را می‌اندازم در جوی و به بازی موج گل‌آلود با چوب نگاه می‌کنم. موج می‌تابد میان دوشاخه هفت مانند چوب و از کمر می‌کشدش پائین. چوب، مثل گربه بازیگوشی که در حوض افتاده

باشد، دمش را علم می‌کند و از آب در می‌آورد. غلٹی می‌خورد و سوار موج می‌شود. موج، گرده‌اش را خم می‌کند و چموشانه ورمی‌چهد. سر گربه، لای پای موج گیر می‌کند و دوشاخ در هوا، با آب همراه می‌شود. "چرا نمی‌روی خانه؟"

سرکار مردآبادی است که با رفتن میراب تنها مانده است. آشناک ماست. نه به این خاطر که گاه گذاری تو محله ما پست می‌دهد. بلکه به این خاطر که با پدرم همپاله بود. آخرین بار که در خانه‌مان دیدمش چند ماهی پیش از آخرین سفر پدرم بود. پدرم جلوی رو او را سرکار مردآبادی و پشت سر "نشون پهن" صدا می‌کرد. شبهانی که تو محله ما، یا همین دور و برها، کنشیک داشت، اول می‌رفت پیاله فروشی حاج موسیو و خودش را خوب می‌ساخت. همانجا بود که اغلب پدرم را می‌دید. پدرم اگر سفر نبود بی برو برگرد سری به حاج موسیو می‌زد. حوصله نداشت حتی یک ساعت کنار خانمجان و یا عزیزم بنشیند. آنشب سرکار مردآبادی بد جوری مست کرده بود و حاضر نبود برود خانه لباس عوض کند و بیاید سر پستش. پدرم آوردش منزل ما و سرش را تا گردن کرد تو آب خنک حوض و تا وقتی نفسش بند نیامد، رهایش نکرد. من و پروانه پشت پنجره از خنده روده بر شده بودیم. عزیز، با همه حواس‌پرتی، چشم از آنها برنمی‌داشت و از زور خنده تا شقیقه‌هایش سرخ شده بود. دیدن پاسبان با لباس شخصی به خودی خود خنده دار است چه برسد به این حالتش. خانمجان یک استکان چای داغ گذاشت جلوی سرکار مردآبادی که مثل موش آب کشیده چمبک زده بود و دندانهایش به هم می‌خورد. پدرم مرا کشید کنار و گفت بروم خانه نشون پهن و از عیالش لباس آجانی‌ش را بگیرم بیاورم تا همانجا تنش کند و بفرستدش سر پست. بار اول بود که به خانه سرکار مردآبادی می‌رفتم. دو اتاق کوچک در خیابان زرین نعل داشت که به شکل وسواسانه‌ای تمیز و مرتب بود. دستمال‌های سفید گلدوزی شده، همه یک اندازه و یک شکل، روی دسته میل‌ها، روی رادیوی سی‌پرا، و روی تک تک طاقچه‌ها دیده می‌شد. زنش بی‌غرولند، انگار به این کار شوهرش عادت کرده باشد، لباس پاسبانی او را در بغچه نظیف و سفیدی که همان نقشمایه‌های گلدوزی شده را داشت، پیچید و زد زیر بغل من.

دو سال پیش وقتی پدرم در آخرین سفرش بود، سرکار مردآبادی یکی از بچه‌های زرین نعل را فرستاد دنبال من که یک تک پا بروم خانه‌شان. اواخر تابستان بود و مدرسه‌ها هنوز باز نشده بودند. بی آنکه روحم از چیزی خیر داشته باشد، بازی کنار رفتن زرین نعل. سرکار مردآبادی در لباس خانه، روی میل به یک کوسن گلدوزی شده تکیه داده بود و غمگین و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. زنش، چادر چیت به سر، پای سماور ذغالی‌ای که از تمیزی برق می‌زد نشسته بود و سرش را طوری زیر انداخته بود که من نمی‌توانستم صورتش را ببینم. سلام کردم و با نگرانی جلو در ایستادم. سرکار، تعارفم کرد بروم کنار او روی میل بنشینم. از آنجا، می‌توانستم بازتاب کوژ چهره زن سرکار را در سطح صیقلی سماور ببینم. دماغش، انگار از گریه، سرخ بود. وقتی سرکار مردآبادی بالاخره لب تر کرد و اسم پدرم را برد، انگار آب جوش سماور را یکجا روی سرم خالی کردند. سوختم!

پدرم مأمور ارزیابی اداره کشاورزی تهران و توابع بود. کارش این بود که وقت و بی‌وقت برود به باغات و اراضی کشاورزی دور و بر تهران سرکشی کند و سهمیه سالانه کود شیمیائی و سموم نباتی را تخمین بزند و درآمد احتمالی هر یک را برای تعیین میزان کمک مالی به صورت بذر و ابزار آلات کشاورزی، گزارش کند. این شغل با روحیه بی‌قراری همخوانی داشت. قبلا هر ماه یک بار و بعدها وقتی مادرم حواس‌پرتی گرفت و پدرم بی‌حوصله‌تر شد، ماهی دو و حتی سه بار چمدان کوچکش را می‌بست و راه می‌افتاد. هر سفرش چهار، پنج روزی طول می‌کشید. یکبار از گاراژ الواری در چهارراه پل‌جویی، با اتوبوس می‌رفت طرف سرخه حصار. از آنجا به جابون و ایوانکی و جاجرود، تا خود دماوند را با جیب و تراکتور این و آن می‌رفت و در هر دهی هم شبی یا روزی می‌ماند. کارش که تمام می‌شد، با اتوبوس الواری برمی‌گشت تهران. بار دیگر می‌کوید می‌رفت طرف غرب. تا کرج را با اتوبوس می‌رفت و از آنجا با هر وسیله‌ای که گیر می‌آورد سری به رباط کریم و شهریار و علیشاه‌عوض می‌زد.

تابستان‌ها، به خصوص وقتی عزیزم خوب بود و خانمجان هنوز جان دوندگی داشت، پدرم یک اتاق از آشنایانش در میگون اجاره می‌کرد و یک هفته‌ای را که خودش برای سرکشی به شمشک و گلندوک و لواسان و دیگر بیلاقات شمال تهران می‌رفت، من و پروانه را با عزیز و خانمجان، در آنجا می‌گذاشت. پدرم آخرین سفرش را با یک اتوبوس جمس گاراژ الواری، به کیگا کرد. پس از چهار روز سرکشی به روستاهای بخش کن، پدرم از کیگا سوار جمس شد. جمس پر از زواری بود که از زیارت امامزاده داود برمی‌گشتند. راننده برای اینکه مسافران را به دهاتشان، که سر راه همدیگر نبودند برساند، تمام منطقه را چرخ زد.

سرکار مردآبادی با بغضی که در صدایش بود آنروز برای من و بعدها برای خانمجان و عزیزم، آنچه را که از بازماندگان حادثه در کلانتری ژاله شنیده بود، تعریف کرد. اتوبوس، تو یکی از گردنه‌های سولقان چپ کرده بود و غلٹیده بود ته دره. پدرم انگار گیجگاهش خورده بود به دسته جلو صندلی و در جا تمام کرده بود. خیلی‌ها که مثل راننده در جا نمرده بودند، ته دره توی رودخانه غرق شدند. سرکار مردآبادی از من خواست بی‌آنکه خانمجان و عزیزم ملتفت شوند بروم عباسی و به عموم خبر بدهم. گفت به عمومم بگویم صبح بیاید گاراژ الواری برای شناسائی و تحویل جسد پدرم.

عمومیم بی آنکه حرفی به زنش بزند آمد شب را پیش ما ماند. با اینکه جلو عزیز خودش و عزیز من اشاره به حادثه کرد، اما اسمی از کشته شدن کسی نبرد. گفت خبر را از یک مسافر که خودش یک کمی زخمی شده بود شنیده است و خیلی بعید می‌داند که داداشش در همان اتوبوس بوده باشد، ولی به هر حال دلشوره باعث شده است شب را پیش ما بماند تا صبح اول وقت برود از حاج آقا الواری تحقیق کند. شب تا خود صبح چشم رویهم نگذاشتم. تا چشمم از بی‌خوابی هم می‌آمد کابوس سقوط اتوبوس به دره سولقان تکانم می‌داد و بیدارم می‌کرد. اتوبوس، در پیچ‌پیچ گردنه، با شتابی دم افزون به اینسو و آنسو کشیده می‌شد و زوار را که ذکر یا امامزاده داود، یا امامزاده داود گرفته بودند، بی‌وقفه دور اتاقک بیقواره‌اش تاب می‌داد. راننده که نفسش را در سینه حبس کرده بود و همه حواسش را به چرخش بی‌پایان جاده داده بود، وقتی جمس از کنترلش بکلی خارج شد و به سوی سراشیب گریخت، فقط توانست فریاد بزند تف به گور پدر جاکشت، و خودش را پرت کند بیرون. جمس آنوقت شروع کرد به معلق زدن و فروغلتیدن به عمق دره. شاگرد راننده، پسرکی جوان، جست زد و غربیلک فرمان را چسبید و فریاد کشید یا امامزاده داود. هنوز فریادش از اتاقک اتوبوس بیرون نرفته بود که میل فرمان مثل دشنه‌ای به سینه‌اش نشست. پدرو دست خون آلودش را به گیجگاهش گرفته بود و همراه با دیگر مسافران، از این بدنه به آن بدنه کوفته می‌شد. من دستگیره عمودی وسط جمس را دو دستی چسبیده بودم و مثل قایقی در موج تاب می‌خوردم. پدرو نگاه بی‌حالش را دوخته بود به من و انگار از من کمک می‌خواست. با یک معلق دیگر، سقف اتوبوس به خرسنگی اصابت کرد که بر سر ما هوار شد. صدای جیغ و گریه دوقلوها که حالا از بغل زهرا رها شده بودند و کف جمس غلت می‌زدند، در فریاد بی‌وقفه زوار که یا امامزاده داود یا امامزاده داودشان قطع نمی‌شد، گم شده بود. زهرا دستش را گذاشته بود روی شکم حامله‌اش و دور میله وسط جمس تاب می‌خورد. دستم را دراز کردم تا دست پدرو را که به سویم دراز شده بود بگیرم. پدرو غلتی زد و قبل از اینکه دستم به دستش برسد از شیشه شکسته جلو اتوبوس به بیرون لغزید. جمس آخرین معلقش را ته دره، وسط آب خروشان رودخانه زد و از جنبش افتاد.

صبح، من و عمومیم همزمان با سرکار مردآبادی و حاج موسیو رسیدیم گاراژ الواری. سرکار چند کلامی با عمو از آنچه می‌دانست حرف زد و با هم رفتیم به دفتر گاراژ. حاج آقا الواری با پیراهن مشکی نشسته بود پشت میز و خودش را با ورق زدن دفتر صورتحساب روزانه مشغول کرده بود. با ورود ما، حاجی از جا بلند شد و به عمو که لابد از شباهت به پدرو شناخته بودش، تسلیت گفت. عمو بغضی را که از دیروز فرو خورده بود، به صورت اشکی گرم فرو ریخت. حاج موسیو یک پنج سیری از جیبش درآورد و با بغضی فرو خورده برای خودش و سرکار مردآبادی و دو سه شوهر و شاگرد شوهر گاراژ که با پیراهن مشکی، غمزده، دور یک میز چوبی بزرگ نشسته بودند در استکانهای خالی چای، عرق ریخت. عمومیم برای آنکه به تعارف حاج موسیو جواب رد ندهد، آمد بیرون و دم در ایستاد.

دو سه تا کارگر داشتند الوارهای تازه رسیده را از یک وانت بار نمره آمل تخلیه می‌کردند. کف خاکی گاراژ که با براده چوب پوشیده شده بود، از نم باران شب پیش برق طلائی رنگ می‌زد. دو تا اتوبوس قراضه مثل همانی که شب تا صبح ده‌ها بار مرا به ته دره غلتانده بود، دماغشان را به دیوار چسبانده بودند. کم کم کس و کار راننده و شاگرد راننده کشته شده هم رسیدند و گریان به منتظرین پیوستند. من یک چشمم به گاراژ بود و یک چشمم به بیرون که کی و چگونه پدرو را می‌آورند. با ورود یک وانت روکشدار سورمه‌ای رنگ، گاراژ الواری عزاخانه شد. جسد راننده و شاگرد راننده و پدرو را از زیر روکش درآوردند و روی یک برزنت بزرگ خاکی رنگ، جلوی الوارهای بلند سر به فلک کشیده‌ای که در دو سوی گاراژ به دیوار پله داده شده بودند، کنار هم دراز کردند. شوهرها و شاگرد شوهرهای گاراژ همراه با کس و کارها و دوست و آشنایان دیگر، قبل از اینکه عمومیم جسد پدرو را تحویل بگیرد و به مسجد ابوالفضل منتقل کند، دور جسدها نوحه خواندند و سینه‌زنی کردند.

عمومیم رفته است سر خیابان، تاکسی بیآورد. زن عمو، با همان چهره باریک و زردش، روی یک صندلی لهستانی توی اتاق دم دری، منتظر نشسته است. حال ندارد حتی تا سر خیابان پیاده برود. عزیزم جلوی در اتاق، روی خنکی موزائیک‌های ساب رفته راهرو باریک خانه‌مان، نشسته است و زیر لبی با خودش حرف می‌زند. چارقدهش را زیر گردن سفید و نسبتاً چاقش چنان محکم سنجاق کرده است که نیمی از سنجاق قفلی در پوست غیغیش گم شده است. لیخندی محسوس در ارتباط با آنچه دارد زیر لب پیچ می‌کند و مفهوم نیست، به صورت گردش نشسته است. خانمجان، سعی دارد نگرانی و غمش را بخصوص از زن عمو پنهان کند. برای اینکه رفتارش را طبیعی جلوه دهد، بی‌خود از اینور به آنور می‌دود. ظاهراً دارد دنبال و سائلی می‌گردد که ممکن است یادش رفته باشد در ساک زن عمو بگذارد.

"همه چیز را گذاشتین، خانمجان. هلاک شدین شما امروز."

"کاری نکردم من. انشاءالله به حق پنج‌تن، هر چه زودتر تندرست و سالم برگردی سر خانه و زندگیت."

پروانه، ته اتاق، کنار پنجره رو به حیاط ایستاده است و آرام اشک می‌ریزد. طوری ایستاده است که کسی صورتش را نبیند. موهای کلفت و بلندش را مثل دم اسب از پشت بسته است. از اینجا که من نگاهش می‌کنم به یک کره اسب خوش‌تراش می‌ماند.

"چقدر طول کشید این تاکسی گرفتن. نکند..."

هنوز خانمجان حرفش را تمام نکرده است که صدای تاکسی را می‌شنوم. تاکسی تا دم در خانه می‌آید. خانمجان دیگر تاب نمی‌آورد و اشکش سرازیر می‌شود. پیرزن خم می‌شود، ساک سنگین زن عمو را برمی‌دارد تا اشکش را از او پنهان کند. عمومیم از تاکسی پیاده می‌شود و ساک همسرش را از دست خانمجان می‌گیرد.

"بده من، عزیز. سنگین است."

هنوز عزیز همان لیخند را به چهره دارد و زیر لبی با خودش حرف می‌زند. دستی به شانهاش می‌زنم تا حواسش را جا بیاورم. عزیز انگار از دنیای دیگری آمده باشد، به خود می‌آید. پروانه اشک‌هایش را پاک می‌کند و برای خداحافظی می‌آید جلو. خانمجان زیر بغل زن عمو را می‌گیرد و کمکش می‌کند از پله جلو در ورودی خانه پائین برود. زن عمو، کت دامن تمیز و تیره رنگی به تن دارد. آنقدر لاغر است که به یک نهال باریک و خشک می‌ماند. عمو، ساک را در صندوق عقب ماشین می‌گذارد و می‌آید کمک همسرش. جلو تاکسی همه‌مان دوباره زن عمو را می‌بوسیم و برایش دعا می‌کنیم. خانمجان یک کاسه آب را که آماده کرده است از پشت در خانه بر می‌دارد و منتظر می‌ماند. عمو و زن عمو سوار می‌شوند و تاکسی راه می‌افتد. خانمجان کاسه آب را پشت سر تاکسی توی کوچه می‌پاشد و با گوشه چارقده، اشک چشمانش را پاک می‌کند.

انگار همین دیروز بود که عمومیم و همسرش، همراه با اثاثیه‌شان که در یک موتور سه‌چرخه جا گرفته بود، از خانه کوچک اجاره‌ای‌شان در خیابان عباسی، به اتاق‌های بالاخانه ما کوچ کردند. آنوقت، زن عمومیم اینقدر مریض نبود، اما همینقدر لاغر و ظریف بود. صبح ساعت شش از خانه می‌زد بیرون تا به موقع سر کارش برسد. همه روز کار می‌کرد و وقتی برمی‌گشت، سر راهش از کوچه مهران، آخرین تصنیف‌های روز را می‌خرید و با خودش می‌آورد خانه. با صدای باریک و ظریفش می‌توانست متفاوت‌ترین تصنیف‌ها را بخواند. پروانه، از مدرسه که می‌آمد، اولین سؤالش از زن عمو در مورد تصنیف‌های جدید بود. زن عمو به جای جواب، تکه‌هایی از تصنیف‌ها را از همان بالاخانه، می‌خواند و پروانه از توی حیاط برایش کف می‌زد. یکسالی نکشید که از پا افتاد. این چند ماه آخر را که اصلاً خانه نشین شد. با آن اندام باریک، روی ایوان کوچک رو به حیاط می‌نشست و خودش را با بافتنی مشغول می‌کرد. زیر لبی هم ترانه می‌خواند؛ ترانه های سوزناک.

جانم به لیم می‌آید تا جمعه از راه برسد. ایام هفته هفت روز که نیست، هفتاد روز است. هفتاد سال است. تازه مگر خود جمعه‌ها چیست؟ زهر است! از زهر هم تلخ تر است. از پنج صبح انتظار می‌کشم.

چشمم به این در سفید می‌شود تا ظهر برسد و تو بیائی، نه این گله نیست. می‌دانم که چاره ای نداری. در ایام هفته که نمی‌توانی کارت را ول کنی و بیائی این سر دنیا، چه می‌شد اگر آسایشگاه را نزدیک آن خراب شده می‌ساختند؟ به درک که هوای تهران آلوده است. ما که دیر یا زود مردنی هستیم. هوای سالم می‌خواهیم چه کنیم؟ این درخت‌های بلند که پشت این پنجره‌ها می‌بینی چه دردی از من دوا می‌کنند. می‌دانم با این حرف‌ها دلت را خون می‌کنم، ولی بگذار خودم را خالی کنم. هفتاد سال انتظار می‌کشم تا بیائی، زیر بغلم را بگیری و مرا ببری تو باغ آسایشگاه. ببین! لازم نیست ادا در بیاوری. نمی‌خواهد لبم را ببوسی. من که می‌دانم دیگر جذابیتی برای تو ندارم. تو فقط دلت به حال من می‌سوزد. دستت را کنار بکش بگذار گریه کنم. نمی‌خواهد اشک‌هایم را پاک کنی. به خودت نگیر. خیلی هم خوشحالم که مرا گذاشته‌ای آسایشگاه. نه برای اینکه چهار روز بیشتر عمر خواهیم کرد. نه، بیخودی دل‌داری‌ام نده. من از این آسایشگاه سالم درآمدنی نیستم. خودت هم می‌دانی. دکترها حتماً جوابم کرده‌اند. از این بابت خوشحالم که دست و پاگیر خانمجان و بچه‌ها نیستند. اقلاً احساس نمی‌کنم سربرار هستم. تو را به خدا تو دیگر گریه نکن. بگذار لب‌هایت را ببوسم. اصلاً نمی‌خواستم ناراحتت کنم. دلم پر است عزیزم. چکار کنم؟ پیش تو خودم را خالی نکنم چه بکنم؟ چقدر زیر لبی تصنیف بخوانم و اشک بریزم؟ دل این بیچاره هم‌اتاقی‌های من خون شده است. خودشان کم غصه دارند که حالا باید آه و زاری مرا هم تحمل کنند. راستی چرا تصنیف‌های جدید برابرم نمی‌آوری؟ می‌دانم وقتی تصنیف فروش می‌آید سر کوچه، تو خانه نیستی، اما می‌توانی از پروانه‌ای، کسی، بخوای برابرم بخری. این تصنیف تازه مرضیه را حتماً برابرم پیدا کن. اسمش چی بود؟ یادم نمی‌آید. آره همین! چه خوب آهنگش را بلدی. یک‌دوره بخوان. بخوان عزیزم عیب ندارد....

تو برابرم می‌خوانی. صدا نداری اما بیشتر از صدای مرضیه به دلم می‌نشیند. می‌ترسی صدايت را مريض‌های دیگر که با روپوش سفید دارند زیر درخت‌های بلند سرو قدم می‌زنند، بشنوند. آنها، اما حواس‌شان به ما که اینسوی جاده شنی، روی نیمکت سبز باغ نشسته‌ایم، نیست. بخوان عزیزم! وقتی می‌خوانی دلم باز می‌شود. صدای تو مرا می‌برد بیرون. مرا از این خراب شده می‌برد بیرون. می‌برد تو همان شهر شلوغ بی در و پیکر و پر از دود گازوئیل. مرا می‌برد تو کوچه مهران. همانجا که تا از این سر به آن سرش برسم، لمبرهایم از نیشگون لات و لوتها و ولگردها کبود می‌شود. همانجا که فریاد بساطی‌ها و آواز تصنیف فروشها، یک لحظه قطع نمی‌شود. مرا می‌برد تو بانک ملی. تو قسمت بروات. مرا می‌کشاند پشت میز کوچکم. پشت ماشین تایپ المپیک جدیدم. کارمندهای دیگر هم یکی یکی می‌رسند. مردها سلام می‌کنند و زنها صورتم را می‌بوسند. تا ساعت دو بعد از ظهر صدای المپیک قطع نمی‌شود. بعد می‌زنم بیرون و با عجله خودم را می‌رسانم سر خیابان فردوسی، جایی که مطمئن هستم تو جلو ایستگاه اتوبوس منتظر من هستی. شاید تا آن لحظه دو سه تا اتوبوس را هم رد کرده باشی تا بتوانی در همان اتوبوسی سوار شوی که من می‌گیرم. طوری جلوه می‌دهی که تو هم همان لحظه رسیده‌ای، ولی من می‌دانم که اداره‌ات نیمساعت زودتر تعطیل می‌شود. راهت هم تا سر خیابان فردوسی کمتر از مال من است. برای گرفتن اتوبوس چنان با عجله می‌دوم که به تو تهنه می‌زنم. تو لبخند می‌زنی، مثل همین الان، و بعد راه می‌دهی که من اول سوار شوم. تو اتوبوس فقط نگاهم می‌کنی. اما می‌دانی من ته دلت را می‌خوانم. تو هم ته دل مرا می‌خوانی. بعد سر حرف را با من باز می‌کنی. روزی یک سنوآل تازه مطرح می‌کنی. می‌دانم تمام روز را برای سنوآل روز بعد فکر می‌کنی. آدرسم را می‌گیری. شغلم را می‌فهمی. از خانواده‌ام اطلاع پیدا می‌کنی. حتی حقوقم را می‌پرسی... بعد سر سنوآل‌های من باز می‌شود. روزی یک سنوآل تازه‌ام را جواب می‌دهی. آدرست را می‌دهی. شغلت را می‌گوئی. از خانواده‌ات تعریف می‌کنی و حتی از حقوق و مزایای ماهانه‌ات هم حرف می‌زنی. تو دیگر دلیلی نمی‌بینی از من خواستگاری نکنی. تو که نمی‌دانی وقتی هر نیمه‌شب، سرفه‌امانم را می‌برد، چه حالی می‌شوم. من این را که به تو نمی‌گویم. من که به تو نمی‌گویم دکتر تشخیص داده است که سل خفیف دارم. دستت را بکش کنار بگذار حرفم را بزنم. آنقدر جلو گریه‌ام را نگیر... چقدر خوشحالم که بچه ندارم. چقدر خوشحالم که زیر بار حرف تو نرفتم. چقدر خوشحالم... باشد! زیر بغلم را بگیر تا بلند شوم.

باهم می‌رویم قدم می‌زنیم. یک بار دیگر مرا با خودت از این سر جاده شنی به آن سر، جلو باغچه بزرگ گلکاری شده می‌بری و برمی‌گردانی. بعد می‌رویم بالا. تو باید بروی. چاره‌ای نیست. جانم به لبم می‌رسد تا جمعه از راه برسد. ایام هفته هفت روز که نیست هفتاد روز است.

"بیا جلو ببینم، کره اسب من!"

عمومیم دست پروانه را می‌کشد و کنار خودش روی تخت باریکی که زیر پنجره اتاق نشیمن است، می‌نشانند. پروانه سرخ می‌شود و از خجالت چیزی می‌پرانند:

"آخ! موهام کنده شد، عموجان!"

لباس ارمک به تن دارد و تازه از مدرسه آمده است. وقتی خانمجان به اتاق می‌آید، پروانه از کنار عمومیم بلند می‌شود و می‌گوید بهتر است بروم لباس مدرسه‌اش را در بیاورد. خانمجان، هر وقت پروانه را کنار عمومیم می‌بیند یک جوری سختش می‌شود. اصلاً دست و پای خودش را گم می‌کند. اگر لیوانی، بشقابی، چیزی توی سینی در دستش باشد، حتماً می‌افتد می‌شکند. اینطور دستپاچه می‌شود! از وقتی زن عمو تو

آسایشگاه مسلولین شاه‌آباد شمیران، بعد از شش ماه بستری بودن بالاخره فوت شد، خانمجان این حالت را پیدا کرده است.

"یکی دوتا که نیست مشکل آدمیزاد. از زمین و هوا می‌بارد برایمان این جان خدا!"

پس از مرگ پدرم، مشکلات مالی، خانمجان را در تنگنا می‌اندازد. حقوق تقاعد پدرم، به نیمی از درآمد ماهانه او وقتی زنده بود، نمی‌رسد. تازه همان‌وقت، پدرم همیشه هشتتاش گرو نه‌اش بود. "نکرد افلا وقتی دستش باز بود قسط خانه را یکجا بدهد به بانک. آخر من این چندر غاز را به کدام زخم بزنم؟ همان اول برچی مثل گوشت قربانی تقسیم میشود بین بقال و چغال و بانک و نمی‌دانم ده تا کوفت و زهر مار دیگر."

اجاره دو اتاقک بالاخانه، که قبلاً کمک خرج خانواده بود، حالا به اصلی‌ترین منبع در آمد ما بدل شده است. با اینکه عمویم حتی گمکی بیشتر از مستأجرهای سابق می‌پردازد، باز دردی از خانمجان که همه مسئولیتهای خانه بر شانه استخوانی او تلنبار شده است، دوا نمی‌کند. تازه معلوم نیست تا کی عمو اینجا ماندنی باشد. پس از فوت زن‌عمو و کم شدن در آمد ناچیزش، بعید است بتواند اجاره هر دو اتاق بالاخانه را که چندان هم لازمشان ندارد، بپردازد. خانمجان می‌گوید دیگر جان ندارد با مستأجر ناآشنا مدارا کند. مستأجر هر قدر که آرام باشد بالاخره چیزی در این خانه پیش می‌آید که کلاهشان در هم برود. "من طاقت بی‌اورم، این بیچاره بی‌حواس را چه کنم؟ همه مستأجرها خاله فردوس و عمو حیدر نمی‌شوند که. مردم خودشان یک سر دارند هزار سودا. حوصله زاغ و زوغ دیگران را ندارند. همین‌که یک مرد غریبه اول صبحی توی راهرو سرفه نمی‌کند و من ناچار نیستم چادر سر کنم، خودش نعمتی است. تا بتوانم تاب می‌آورم و دنبال مستأجر تازه نمی‌گردم."

سه.

سر کوچه‌مان، روی سکوی خانه ابراهیم آقا نشسته‌ام و از زور بیکاری با خودم "طاق یا جفت" بازی می‌کنم. کوچه مثل روزهای که مدرسه باز باشد، خلوت و بی سر و صداست. یک تاکسی از پائین دارد می‌آید. بنز 170 است. با خودم شرط می‌بندم که اولین نمره سمت راستش طاق است. یک اتوبوس پشت‌بیوکی از طرف مقابل پیدایش می‌شود. تاکسی نزدیکتر شده است ولی هنوز نمره‌اش را نمی‌توانم بخوانم. پشت‌بیوکی، درست در لحظه‌ای که تاکسی به اندازه کافی نزدیک شده است، جلو دیدم را می‌گیرد. لامصب! بلند می‌شوم و چند قدم می‌روم جلو. تاکسی از پشت اتوبوس در می‌آید و من نمره عقبش را می‌خوانم. لعنت بر این شانس! جفت است. روزی که با باخت شروع شود، تکلیفش روشن است. امروز از آن روزهای گند است. مطمئن هستم. از همین صبحش پیداست. یکی از این بچه‌ها از خانه نمی‌آید بیرون. مثل روزهای که مدرسه باز باشد کوچه خلوت است. ابراهیم آقا در را باز می‌کند و می‌آید بیرون. سلام می‌کنم و برمی‌گردم روی پله می‌نشینم. او هم کنارم می‌نشیند.

"چطور مدرسه نرفتی؟"

"اعتصاب! سیکل دونی‌ها اعتصاب کردن."

"تو را سینه نه!؟"

"خوب وقتی دبیرستان تعطیل باشد، همه کلاسها تعطیل می‌شود دیگر."

انگار جوابم را نشنیده باشد، سرش را به طرف خیابان می‌گرداند. خانم شیرازی دارد از جلو ردیف مغازه‌ها به طرف کوچه‌مان می‌آید. چادر مشکی براقش را به سر دارد و کفش ورنی‌اش با هر قدم که برمی‌دارد از زیر چادر، سیاهی می‌زند. ضربه‌های موزون قدم‌هایش، حتی در شلوغی آرابه‌ها و ماشین‌ها، شنیده می‌شود. ابراهیم آقا مثل همیشه چشم از او برنمی‌دارد، انگار گام‌هایش را شماره می‌کند. خانم شیرازی، دامن چادرش را می‌زند زیر بغلش و کیف مشکی چرمیش را روی بازویش جابجا می‌کند؛ گوئی هنوز از سر کوچه نگذشته، تا ته کوچه نرفته و جلو خانه نرسیده، می‌خواهد کلید را از کیفش درآورد. درست سر پیچ کوچه، چادرش را با حرکتی نامحسوس و غریزی، از سر به شانه لیز می‌دهد. موهای مشکی بلندش که خال‌های سفید جلو پیشانی‌اش حالا به وضوح دیده می‌شود، با تابانی نه چندان تند، بیرون می‌افتد. بدنی باریک و اندامی کوچک اما متناسب دارد. هیچکس تا حالا او را بدون چادر مشکی ندیده است. با همان آهنگ همیشگی مثل آهو از کنار من و ابراهیم آقا رد می‌شود. ابراهیم آقا آب دهانش را قورت می‌دهد و انگار از فکری دور و دراز در آمده باشد، می‌زند روی زانوی من.

"این زنهای شیرازی بدجوری حشری‌ان."

"چی‌ان؟"

"حشری. میدانی حشری یعنی چی؟"

از حالتی که این لغت را بیان می‌کند و از فرمی که سبیل سفیدش موقع گفتن آن به خودش می‌گیرد، مفهومش را می‌فهمم ولی می‌گویم نه.

"تا حالا نان خامه‌ای خوردی؟"

"نه."

"اما نان خامه‌ای را که می‌شناسی؟"

"معلوم است که می‌شناسم!"

"چند تا نان خامه‌ای بخوری سیر می‌شوی؟ ده تا، بیست تا؟"

"بیشتر. راستش اصلا سیر نمی‌شوم."

"حشری یعنی همین! لامصب‌ها سیرانی ندارند!"

دوباره محکم می‌زند روی زانویم و سر می‌گرداند سوی خانم شیرازی که هنوز با همان آهنگ دارد به طرف خانه می‌رود. خانم شیرازی جلوی در کلیدش را در می‌آورد، مکت کوتاهی می‌کند و بعد سرش را به طرف ما می‌گرداند و من را صدا می‌کند. مثل فتر از جا می‌پریم و ابراهیم آقا را که دارد زبان کلفت باردارش را به لبه سبیل سفید و آویزانش می‌کشد، تنها می‌گذارم. خانم شیرازی، کلید را در قفل در خانه می‌گرداند. من در یک قدمی او ایستاده‌ام. بوی عطری خوش از چادر مشکی‌اش می‌آید. دلم می‌خواهد

بپرسم امروز که مدرسه تعطیل است پس فریبا کجاست، اما مگر جرأت دارم چنین سئوالی بکنم؟ لابد در خانه مانده است. ولی نه، اگر در خانه بود که لازم نبود خانم شیرازی کلیدش را از میان کیف شلوغ پلوغ و پر خرت و پرتش در بیاورد. خانم شیرازی در را باز می‌کند و می‌رود تو. من مثل همیشه پشت در به انتظار می‌مانم. با اینکه می‌دانم فریبا در خانه نیست، باز خودم را از شکاف در کنار می‌کشم تا نتواند مرا در این حالت ببیند. قیافه‌ام، وقتی پشت در خانه خانم شیرازی به انتظار می‌ایستم به نظر خودم حقارت‌بار می‌آید. این فرق می‌کند اگر خانم شیرازی خودش بیاید سر کوچه و از من بخواهد که بروم یک تک پا برایش خرید کنم. حتی اگر جلو فریبا باشد. اما اینکه خودم بیایم در خانه‌شان و به انتظار بایستم، برایم خیلی افت دارد. خانم شیرازی با زنبیل خریدش برمی‌گردد دم در. مثل همیشه دو تا کاسه خالی ماست و یک شیشه خالی لیموناد در زنبیل است. دو اسکناس یک تومانی هم در دستش است.

"یک نان سنگک و دوزار سبزی خوردن و دوزار سبزی قورمه بگیر با یک ماست کاسه‌ای و دو تا لیموناد."

مثل برق حساب می‌کنم. نان سنگک را نمی‌شود کم خرید. سبزی خوردن و سبزی قورمه را، اما می‌شود. اگر به جای دوزار از هر کدام سی شاهی بخرم، یک قران برای خودم می‌ماند. حتی سبزی فروش‌ها هم نمی‌توانند فرق سی شاهی و دوزار سبزی را بفهمند! اگر سر شیشه خالی‌های لیموناد هم کلک‌ام به عباس آقا لبنیاتی بگیرد و خیال کند که برای آنها گروئی داده‌ام، دوزار بابت گروئی می‌گیرم. بعد می‌توانم بروم لبنیاتی دریانی، بدون گروئی لیموناد بخرم. این خودش می‌شود کلی پول! تازه وقتی برمی‌گردم و زنبیل خرید و باقی پول را به خانم شیرازی می‌دهم، حتما یکی دو قران مزد راهم را می‌دهد. باید یادم باشد سکه یک قرانی و دوزاری در باقی پول وجود داشته باشد. دفعه قبل، باقی پول فقط یک پنجزاری بود. زورم آمد خردش کنم. ته دلم هم امید داشتم که شاید حالا که یک قرانی و دوزاری وجود ندارد، همان پنجزاری را به من بدهد. امید ابلهانه‌ای بود! خانم شیرازی پنجزاری را گرفت و گفت که بعدا یادش بیندازم یک قران به من بدهد. مگر من از این روها دارم؟

توی کوچه حمید را می‌بینم. با زیر چشم پف کرده ایستاده است منتظر من. معلوم است تا حالا در رختخواب بوده است. ابراهیم آقا برگشته است تو. وقتی خانم شیرازی پایش را بگذارد توی کوچه انگار موی سبیل ابراهیم آقا را آتش می‌زنند. با آن هیکل درشت و گوشتالویش، در را باز می‌کند و می‌آید می‌نشیند روی پلکان در خانه‌اش. بچه‌ها می‌گویند ابراهیم آقا صبح تا شب پشت پنجره کوچک اتاقش می‌نشیند و کوچه را می‌پاید. هرچه هست، ابراهیم آقا بی‌آزارترین همسایه کوچه است. هروقت توپی، ال‌کدولکی، چیزی بیافتد تو حیاط یک وجبی خانه‌اش، بدون داد و غرولند، پرتش می‌کند بیرون. درست عکس آقای جلیلی. اگر بدشانسی بیاوریم و زهرا در حیاط نباشد که توپ ما را بلافاصله بیاندازد بیرون، آقای جلیلی جر و واجرش را تحویل‌مان می‌دهد. از آدمی به این موقری و خوش سر و لباسی بعید است اینهمه خشک و خشن باشد.

حمید جلو در خانه آقای جلیلی ایستاده است. زنبیل به دست به او نزدیک می‌شوم. در خانه آقای جلیلی باز می‌شود و زهرا می‌آید بیرون. چادر چیت ریزنقش رنگ و رو رفته‌ای به شانه انداخته است و زنبیل بزرگ خریدش را زیر چادر به دست دارد. چه خوب! زهرا هم دارد می‌رود خرید. بی‌آنکه نگاهی به من و حمید بکند، انگار دنبالش کرده باشند، به سرعت می‌رود طرف خیابان. هر روز همین ساعتها می‌زند بیرون. خانم و آقای سر کارند. بچه‌ها هم کودکستانند. دوقلوها! مگر کودکستان‌ها تعطیل نیستند؟ البته که نه! کودکستان چه ربطی به اعتصاب بچه مدرسه‌ای‌ها دارد؟ دبستان‌ها بازند چه رسد به کودکستان‌ها! تازه اگر تعطیل بود که زهرا نمی‌توانست برود خرید. خرید؟ خدا می‌داند. ممکن است سر مفت آباد حسین لاتی با آن موتور کرایه‌ای پر سر و صدایش، منتظرش باشد. اگر سر کوچه پیچد سمت راست، حتما دارد می‌رود سروقت حسین لاتی. یکساعتی با او می‌پلکد و سر راه هم چهار تا جنس خرید می‌کند و دوقلوها را از کودکستان می‌گیرد و قبل از اینکه خانم جلیلی خسته و کوفته از اداره برگردد، می‌آوردشان خانه. زهرا سر کوچه پا سست می‌کند. من و حمید وانمود می‌کنیم که حواسمان به خودمان است.

زهرا نگاهی به پشت سر می‌کند و می‌پیچد دست راست. حمید می‌گوید:

"برویم مفت آباد زاغ سیاه چوب بزنیم."

می‌گویم که نمی‌توانم چون باید برای خانم شیرازی خرید کنم. اما اگر او دلش می‌خواهد می‌تواند با من بیاید، به شرط اینکه ادعا نکند نصف درآمد را به او بدهم.

"پس واسه چی بیایم و سر زنبیل را بگیرم؟"

"واسه رفاقت!"

"تو هم واسه رفاقت، نصف پول را بده به من!"

"تو مگر پول روزانه‌ای که از مادرت می‌گیری را با من نصف می‌کنی؟"

"فرق می‌کند. پول روزانه مال خودم است، ولی این پول مال تو نیست. تو این پول را کش

می‌روی، می‌فهمی؟"

"اصلا نمی‌خواهم بیائی. مگر چلاقم؟"

می‌گوید باشد و همانجا می‌ایستد. چند قدم دور می‌شوم ولی زورم می‌آید تنها بروم. می‌گویم اگر موفق شوم شیشه لیمونادها را به عباس آقا لبنیاتی ببندازم و گرونی بگیرم با او نصف می‌کنم ولی باقی در آدم مال خودم است. قبول می‌کند و جست می‌زند سر زنبیل را بگیرد.

"لازم نیست. وقتی پر شد بگیر!"
عباس آقا لبنیاتی این بار حواسش جمع است. شیشه لیمونادها را از روی پیشخوان پس می‌زند و با ریشخند می‌گوید بزم بدهم به همان ترک بچه‌باز که برای شیشه لیموناد، گرونی نمی‌گیرد! دریانی را می‌گوید. عباس آقا آبش با دریانی توی یک جو نمی‌رود. به هر بهانه‌ای دو تا بد و بیراه بارش می‌کند.

"گرونی نمی‌گیرد که دون بپاشد واسه شما جوجه موجه‌ها. مرتیکه قرومپف!"
شیشه‌ها را بر می‌داریم و می‌زنیم بیرون. حمید باید خیلی دمج شده باشد چون امروز چیزی به او نمی‌ماسد! اما دلخور به نظر نمی‌رسد. نگاهش که می‌کنم، سنگ ترازوی برنجی 250 گرمی عباس آقا را که از جلو پیشخوان کش رفته است، نشانم می‌دهد. کلی می‌ارزد. حق دارد که خوشحال است. بی‌آنکه غر بزند سر زنبیل را می‌گیرد تا من همه خریدهایم را بکنم. فقط وقتی می‌روم لبنیاتی دریانی، بیرون در می‌ایستد. می‌ترسد اتفاقی بیافتد و دریانی خیال کند سنگ ترازوی او را کش رفته است. دریانی دو تا شیشه لیموناد می‌گذارد کنار ماست کاسه‌ای و از پنجره به حمید که پشت به مغازه، کیل قلمبه‌اش را به قاب در تکیه داده است، نگاه می‌کند و لیخند زنان می‌گوید:

"چرا این تپلو نمی‌آید تو؟ می‌ترسد دودولش بزم!" و خنده بلندی سر می‌دهد و دور لبش را انگار زولپیا خورده باشد، لبس می‌زند.
از دکان که می‌آیم بیرون، عمومیم را از همان دور می‌بینم. جلو ایستگاه خط از یک اتوبوس پشت کادپلاکی پیاده شده است و دارد می‌آید طرف کوچه. خدای من، مگر ساعت چند است؟ چطور خانمجان نیامد برای نهار صدایم کند؟ شاید آمده باشد توی کوچه و دیده باشد که من نیستم. خدا کند عمومیم مرا با این زنبیل لعنتی ندیده باشد. همه محل این زنبیل را می‌شناسند که مال خانم شیرازی است.
"حمید یک دقیقه زنبیل را بگیر، عمومیم دارد می‌آید."
"قول بده نصف درآمدت را بدهی تا بگیرم."
"حالا بگیر بعد حرفش را می‌زنیم."
"نه! بعد بی بعد."
"باشد. زود بگیر نبیند."

خانمجان اگر بفهمد من به طور منظم برای خانم شیرازی خرید می‌کنم، پدرم را در می‌آورد. یکبار که به گوشش رسیده بود دروغکی گفتم خانم شیرازی از من خواهش کرد و من رویم نشد بگویم نه. و قسم خوردم که هیچوقت پولی از او قبول نکرده‌ام. عمو، مرا می‌بیند ولی غرق در افکار خودش می‌پیچد توی کوچه.

"زنبیل را بده، نمی‌خواهم."
"نمی‌خواهم یعنی چی؟ حالا که خرت از پل گذشت؟"
"یک دقیقه که بیشتر نگرفتی."
"نامردی نکن. یک دقیقه و دو دقیقه ندارد. قول دادی."
"پس تو هم پول سنگ ترازو را وقتی فروختی با من نصف کن."
"این به تو ربطی ندارد. تو اصلا نفهمیدی من کی بلندش کردم."
"پس من هم نمی‌دهم."

سر زنبیل را رها می‌کند و می‌گوید خواهر جنده‌ها زیر قولشان می‌زنند. من می‌گویم باشد، من که زیر قولم زده‌ام. ولی او جر می‌کند که من زیر قولم زده‌ام.

"بین، فحش خواهر نده، حمید."
"من به تو فحش نمی‌دهم. به آنهایی که زیر قولشان می‌زنند فحش می‌دهم."
"پس تو هم خواهر جنده‌ای چون هزار دفعه زیر قولت زده‌ای."
"اگر زده باشم قبول دارم. تو هم اگر زده باشی قبول داری؟"

یک جوری انگار امروز فحش‌های من به او نمی‌چسبید ولی مال او به من می‌چسبید. هلش می‌دهم و زنبیل را تنهائی می‌گیرم که بروم، ولی او رهایم نمی‌کند. یقه‌ام را دو دستی می‌چسبید و تو چشم‌هایم براق می‌شود. من که دست‌هایم بند است با زانو می‌زنم توی شکمش تا یقه‌ام را رها کند. از کوره در می‌رود و با سر می‌زند تو دماغم. درد در حدقه چشمانم می‌پیچد. خودش می‌فهمد محکم زده است. یقه‌ام را رها می‌کند و در می‌رود. از ترس اینکه زنبیل از دستم بیافتد، به دیوار تکیه می‌کنم. کوچه خالی است. زهرا در حالیکه دوقلوها، پر سر و صدا، پیشاپیش می‌دوند، به کوچه می‌پیچد. اعتناک سگ به من نمی‌کند. دستم را به دماغم می‌کشم. خون نیافتاده است ولی درد دارد. خدا کند استخوانش نشکسته باشد. زنبیل را برمی‌دارم و می‌روم طرف خانه خانم شیرازی و در می‌زنم. پول خردها را در می‌آورم. همه‌اش یک قرانی و دوزاری است. خدا کند یادش بیاید که دفعه قبل پول را هم را نداده است. من که رویم نمی‌شود یادش بیاورم. چقدر طول می‌دهد امروز! زنبیل را زمین می‌گذارم و منتظر می‌مانم. دماغم

دارد گر می‌گیرد. باید حسابی سرخ شده باشد. در باز می‌شود. آه، نه! خانم شیرازی پشت در نیست. فریاست. دختر خانم شیرازی. لال می‌شوم. زنبیل را می‌گذارم زمین، پول خردها را می‌ریزم توی دستش و می‌خواهم بزخم به چاک تا دماغ پف کرده و سرخم را نبیند که صدایم می‌کند:

"بین!"

ناباور خشکم می‌زند. این بار اول است که با من هم‌صحبت می‌شود. چنان دست و پایم را گم می‌کنم که انگار دارم به آقای تاریخ جغرافی امتحان شفاهی می‌دهم.

"دبیرستان شما فردا هم تعطیل است؟"

می‌گویم نه. بچه‌ها می‌آیند ولی سر کلاس نمی‌روند. دماغ سرخم را که لابد حالا قد یک بادمجان دلمه‌ای شده، با پائین انداختن سر، از او پنهان می‌کنم. زنبیل را برمی‌دارد و بی‌دلیل می‌گوید: "باشه!" و می‌رود تو. مبهوت پشت در می‌ایستم. مثل بادکنکی که بادش کنند از غرور و شادی پر می‌شوم. درد دماغم را فراموش می‌کنم و مثل شصت‌تیر در می‌روم طرف خیابان. حمید با دیدن من آماده فرار می‌شود، اما تا بیاید بجنید به او می‌رسم و حفت می‌زنم توی بغلش و لب گوشتالویش را، آبدار و پر صدا، می‌بوسم.

چهار.

صبح با تردید و دلهره، می‌آیم مدرسه. دلهره از اینکه اگر اعتصاب سر نگیرد چه بر سر من که به امید اعتصاب، تکلیف‌هایم را انجام نداده‌ام خواهد آمد. همین هم می‌شود. سیکل دومی‌ها که همه امید بچه‌ها به آنهاست، پس از کمی از این پا به آن پا شدن و پیچ و پیچ کردن در راه‌روها و راه پله‌ها، با اولین فریاد آقای هادوی، رئیس دبیرستان که به کمک ناظم دبیرستان می‌آید تا از وحشتی که حضور نابهنگامش در حیاط ایجاد می‌کند بهره برداری کند، به سر کلاس‌هایش می‌روند. آقای هادوی، دبیرها را با کج خلقی، زودتر از معمول می‌فرستد سر کلاس. آقای صابری، دبیر ریاضی، که قبل از من و چند نفر دیگر به کلاس آمده است، با ورود من عربده‌اش به هوا می‌رود و مرا به باد کشیده و لگد می‌گیرد. بغض کرده سر جایم می‌نشینم. نفس همه بریده شده است و به تنها چیزی که نمی‌اندیشند، اعتصاب است. اما دنیا کمی از کلاس آقای صابری بزرگتر است! صدائی که لحظاتی قبل، شنیده و ناشنیده، از دورترها به گوش می‌رسید، و هم ما و هم آقای صابری سعی در ناشنیدنش داشتیم، حالا آرام آرام اوج می‌گیرد. و وقتی صداها دانش‌آموز فریاد کشان وارد میدان فوزیه می‌شوند، دیگر کار از کار می‌گذرد.

سیکل دومی‌ها ریخته‌اند پشت پنجره‌هایی که به میدان فوزیه باز می‌شود و صدا در صدا بچه‌های دبیرستان مرآت انداخته‌اند که با سنگ و چوب آمده‌اند تا دبیرستان ما را تعطیل کنند. مرآتی‌ها همصدا شعار می‌دهند:

"مهران با هفت قبول شد...!" و بچه‌های فروغی از پشت پنجره‌ها، جواب را دم می‌گیرند:

"... از ما دوازده می‌خواد!"

آقای صابری لج کرده است و دارد از ایگرگ فاکتور می‌گیرد. ما حواسمان به بیرون و چشممان به تخته سیاه است که دست عصبی آقای صابری مثل سوزن چرخ خیاطی از اینسو به آنسویش می‌رود و می‌آید و ردی از z و y و x و 5 و 2 و 7 و پرناتز و آکولاد، به جا می‌گذارد. اولین سنگی که پرتاب می‌شود، وسط جام پنجره کلاس ما فرود می‌آید. خرده‌های شیشه مثل پشنگه آب به صورت آقای صابری می‌پاشد. آقای صابری در یک چشم به هم زدن، غیبتش می‌زند. فریادکشان می‌ریزیم بیرون. راه‌روها و راه‌پله‌های باریک، انگار از پلاستیک مذاب بنا شده باشند، زیر پای ما تغییر شکل می‌دهند. دیوارها، کنش می‌آیند و راه باز می‌کنند؛ درهای تازه و پنجره‌های تا کنون ندیده به وجود می‌آورند. حفره‌های در مانند سابق، مثل محو شدن جای انگشت بر سطح عسل، به هم می‌آیند و ما چون تخته پاره‌هایی در موج، روان و موزون و آهنگین، از این کلاس به آن کلاس می‌سریم، تخته سیاه‌ها را با میخ طویله‌هایشان از دیوارها می‌کنیم؛ بخاری‌های "ایران کار" را با لوله‌های سیاه‌شان از جا در می‌آوریم؛ و نیمکت‌ها و میزهای چوبی‌مان را از پنجره به حیاط پرواز می‌دهیم و همصدا با بچه‌های همه مدرسه‌های دنیا فریاد می‌زنیم:

"مهران¹ با هفت قبول شد، از ما دوازده می‌خواد!"

آقای هادوی قبل از اینکه در دو لنگه دبیرستان از پاشنه در بیاید، به بابای مدرسه اجازه می‌دهد در را باز کند تا ما که دیگر شیشه‌ای برای شکستن باقی نگذاشته‌ایم، به دوستانمان بپیوندیم؛ دوستانی که از سر رقابتی بچگانه تا همین دیروز آنها را دشمن می‌پنداشتیم. نه هیچیک از ما و نه هیچیک از آنها جرأت می‌کرد تنها از جلو دبیرستان دیگری رد شود، بی‌آنکه پیه چند پس‌گردنی و اردنگی را به تنش بمالد. با پیوستن ما، بچه‌های فروغی به بچه‌های مرآت، حالا لشگر کوچکی فراهم آمده است تا هیچ دبیرستانی که تا کنون به اعتصاب نپیوسته است در امان نماند. سنگر بعدی کجاست؟ کسی نمی‌داند. یکی از بچه‌ها که لابد مرآتی است فریاد می‌زند:

"پانزده بهمین! دبیرستان پانزده بهمین!"

پیش از آنکه این فریاد از حلقوم‌های دیگری نیز تکرار شود، تصویر او مثل مهری بر کاغذ سفید در ذهنم نقش می‌شود. لباسی ژنده‌تر از من به تن دارد و دو سه سالی بزرگ‌تر از من می‌نماید. من هم با دیگران فریاد می‌زنم پانزده بهمین، پانزده بهمین و لشگر کوچک به سمت خیابان شهناز جهت می‌گیرد.

¹"مهران" نام وزیر فرهنگ وقت بود که نمره قبولی دانش‌آموزان را از هفت به دوازده افزایش داد.

خیابان شهناز اما در همان لحظه بسته می‌شود. دو کامانکار، ارباب وسط خیابان می‌ایستند و ده‌ها پاسبان مسلح به تفنگ و باتوم مثل کرمک از پوسیدگی سیب، بیرون می‌خزند. دکاندارها، ترسیده، کرکره‌ها را پائین می‌کشند و دستفروش‌ها، بساطشان را وحشتزده جمع می‌کنند و در کوچه پسکوچه‌های فراوان دور میدان فوزیه غیب می‌شوند. لشگر، تغییر مسیر می‌دهد و به خیابانی فرعی می‌پیچد، غافل از اینکه دو کامانکار دیگر در خرابه‌ای در حاشیه خیابان به انتظار ایستاده است. قبل از اینکه به خود بیاییم، باران مشت و لگد و ضربات باتوم بر سرمان هجوم می‌آورد. پاسبان‌ها کوچه پسکوچه‌های باریک را برای فرار ما باز گذاشته‌اند. سر یکی از همین کوچه‌هاست که ضربه باتوم به کمرم فرود می‌آید و مرا با سر به پنجره بقالی نبش کوچه که فرصت نکرده است کرکره‌اش را پائین بکشد، پرتاب می‌کند. دست‌هایم را مقابل صورتم می‌گیرم و مثل پاره سنگی که از فلاخنی رها شده باشد، وسط جام پنجره می‌نشینم. زنگ تیز شکستن جام شیشه، با سوزش دردناکی در جانی از بدنم، به گوشم می‌نشیند و من، ترسیده و پریشان، برای فرار از دست پاسبان‌ها و بقال، که حالا با فحش خواهر و مادر سر در پی من گذاشته است، به کوچه بعدی می‌پیچم و در پناه درگاهی خانه‌ای پنهان می‌شوم.

سر و صدای بقال که می‌خواهد، تازه متوجه پنجه‌ام می‌شوم. کف دست چپم از وسط تا قوزک مچ بریده است و خون یکریز از چاک دهان باز کرده‌اش بیرون می‌زند. درد و سوزش زخم را از وحشت و نگرانی احساس نمی‌کنم.

سر در گم یافتن چاره‌ای، به کوچه سرک می‌کشم که او را می‌بینم. با لباسی ژنده‌تر از من در خم پسکوچه، گوش به زنگ ایستاده است و نفس نفس می‌زند. لاید لحظه‌ای قبل از چنگال پاسبان‌ها فرار کرده است و دنبال راه گریز می‌گردد. از درگاهی بیرون می‌آیم و به سویش می‌دوم. هر دو در پناه درگاهی دیگری می‌ایستیم و او دستم را با دستمالی که از جیب در می‌آورد می‌بندد. اسمش داود است و سال اول ریاضی را در دبیرستان مرآت می‌خواند. بچه اقبال، پشت بیمارستان عیسی ابوحسین است. خیلی با شهناز فاصله ندارد ولی به مفت‌آباد، محله حسین لاتی اینها نزدیک‌تر است.

سوزش و ترس، دیگر اشکم را درآورده است. داود مرتب دلداریم می‌دهد. قول می‌دهد تنهایم نگذارد. می‌گوید سر چهارراه گرگان یک تزریقاتی سراغ دارد که شناسست و می‌تواند دستم را بخیه بزند. در یک چنین موافقی به هر تزریقاتی نمی‌شود اعتماد کرد. وقتی بفهمند توی تظاهرات بوده‌ای ممکن است دستت را بگیرند و تحویل پاسبان‌ت بدهند. اما چگونه می‌توانم با این دست مجروح و اینهمه پاسبان که در خیابان ایستاده‌اند خودم را به این تزریقاتی برسانم؟ داود سرکی به خیابان فرعی ته کوچه می‌کشد و اشاره می‌کند به دنبالش بروم. چند کوچه پسکوچه دیگر را با احتیاط پشت سر می‌گذاریم و در آخرین کوچه نزدیک به تزریقاتی، نیمساعتی لب جوی آب می‌نشینیم تا خیابان کمی آرام شود. از رفت و آمد اهالی کوچه و حرف‌ها و زمزمه‌ها، می‌شود وضعیت خیابان را حدس زد.

دستمال، غرق خون است و دیگر خون را به خودش نمی‌کشد. کتم را در می‌آورم و دور دستم می‌پیچم. آب‌ها که از آسیاب می‌افتد، با احتیاط به طرف خیابان راه می‌افتیم. پاسبان‌ها هنوز در خیابان هستند ولی از دانش‌آموزان خبری نیست. آرام و سر به زیر در حالیکه دست مجروح پیچیده در کتم را مثل بغچه حمام خانمجان بغل زده‌ام، در حاشیه خیابان به دنبال داود راه می‌افتم. ظاهراً پاسبان‌ها که به هدفشان رسیده‌اند، دانش‌آموزانی را که یکی یکی و دو تا دو تا، ترسیده و پشیمان، از پسکوچه‌ها به خیابان باز می‌گردند، نادیده می‌گیرند. داود به اشاره تزریقاتی را نشانم می‌دهد اما من از ترس اینکه مبادا تنهایم بگذارد، خودم را به ندیدن می‌زنم. تزریقاتی سر نبش چهارراه قرار دارد و من می‌توانم به راحتی تابلو رنگ و رو رفته‌اش را که در کنار تابلو بزرگ‌تر یک دکتر ارمنی، به میله‌ای از طبقه دوم آویزان است، ببینم. یک پاسبان درست روبروی در ورودی ساختمان ایستاده است و انگار چشمش به راه‌پله باریکی است که به طبقات بالا می‌رود. کی جرأت دارد نزدیک شود؟

محصلی همسن و سال من که کنار ابرویش را بخیه زده‌اند، از پلکان باریک تزریقاتی پائین می‌آید و با دیدن پاسبان، پا به فرار می‌گذارد. پاسبان با چند پرش بلند به او می‌رسد. پس گردنش را می‌گیرد و او را که مثل باران اشک می‌ریزد، به طرف کامانکاری که آنسوی چهارراه ایستاده است می‌برد. من همانجا خشکم می‌زند. داود دستم را می‌کشد و هر دو به کوچه باریک دیگری می‌دویم. خون تمام کتم را آلوده است و بند نمی‌آید. خونریزی و ترس، توانم را بریده است. هر دو از نفس افتاده‌ایم اما باز می‌دویم. در اوج نفس‌بردگی و بی‌رمقی ناشی از خونریزی، صدای پای پاسبان را در ترکیبی از فریاد بچه‌ها و ترمز کشدار کامانکارها و فحش و فضحیت آقای هادوک و جیغ و نفرین خانمجان، به وضوح می‌شنوم. چشمم را که می‌گردانم، توده‌ای از تخته سیاه و بخاری "ایران کار" و میز و نیمکت، مثل گردباد از خم کوچه به داخل می‌پیچد و پیش از آنکه فرصت فرار بیابم، بر سرم هوار می‌شود. داود با پای ورم کرده و خون‌آلود، از این سر به آن سر پسکوچه را کونسره می‌کند، و پسکوچه با همه خانه‌های توسری خورده و مخروبه‌اش، مچاله می‌شود و مثل کامانکاری که به دره‌ای سقوط کند، معلق زنان از پلکان مارپیچ و بی‌پایان دبیرستان فرو می‌غلند.

پایم پیچ می‌خورد و بر کف کوچه دراز می‌شوم. دست زخمیم را که بیرون افتاده است دوباره در کت خون‌آلودم می‌پیچی و سرم را روی زانویت می‌گذاری. چشمانم را مثل کسی که ناگهان از خواب بپرد، به آرامی به اطراف می‌گردانم و روی صورت تو مکث می‌کنم. چهره خسته و نگران تو را با تصویری که چون مهری بر کاغذ سفید در ذهنم نقش بسته است، می‌سنجم و آرام می‌شوم.

از تو می‌خواهم که به جای تزریقاتی مرا برسانی خانه. خانه‌مان شهناز است و تو آنجا را خوب می‌شناسی. هرچند سر راه خانه تو نیست اما می‌پذیری و مرا از کوچه پس‌کوچه‌ها، بی‌آنکه لازم باشد از خیابان اصلی رد شویم، به خانه می‌رسانی.

پنج.

چشمانت از گریه پف کرده است. نمی‌توانی پنهان کنی. یک ساعت پیش که صدایم زدی تا مثل همیشه دسته موی پریشنت را که به یال کره اسب می‌ماند بگیرم که بتوانی آن کیش سگ مصب را بیاندازی بیخ گیسوات، داشتی می‌خندیدی. آخر چه شد که باز دلت گرفت و آنقدر گریه کردی؟ چرا دروغ می‌گوئی؟ من می‌دانم تو گریه کرده‌ای. برو در آینه خودت را نگاه کن. دور چشمانت سرخ شده است. می‌دانم. می‌دانم. گفتمی که قرار است مهمان بیاید. خوب بیاید! برای چه گریه می‌کنی؟ چون مهمان می‌آید گریه می‌کنی؟ پس چی؟ آخر چرا اینقدر سربسته حرف می‌زنی؟

تو نمی‌خواهی راستش را به من بگوئی. خیال می‌کنی چون من برادر کوچک‌تر تو هستم، اگر تو نگوئی من خودم نمی‌فهمم. اصلاً فکر نمی‌کنی که شاید در بعضی موارد اطلاعاتم از تو بیشتر باشد. به فکر نمی‌رسد که شاید خانمجان یا عزیز و یا حتی عمو، وقتی تو نیستی، وقتی تو مدرسه‌ای، بدون ملاحظه جلوی من حرف‌هایی بزنند که تو خودت خبر نداشته باشی. من می‌دانم امروز قرار است برایت خواستگار بیاید ولی نمی‌دانم چرا گریه می‌کنی. نکند خواستگار را می‌شناسی و از او خوشت نمی‌آید. این حرف را نزن. چطور ممکن است دختری به سن تو اصلاً از عروسی بیزار باشد؟ من که باور نمی‌کنم. تو می‌روی در حیاط و یک مشت آب از حوض به صورتت می‌زنی. خنکی آب حوض، پف زیر چشمانت را می‌خواپاند. چشم‌هایت اما هنوز سرخ‌اند. دستت را می‌کنشی به مویت و احساس می‌کنی که کمی شل شده است. می‌آئی کنار من، جلو پنجره می‌ایستی و از من می‌خواهی محکم بیخ مویت را بچسبم تا تو کنش را دوباره بیاندازی. موهایت آنقدر پریشان است که در یک دست جا نمی‌گیرد. دو دستی آن را می‌چسبم. برای آنکه قدم برسد، روی نک پاهایم بلند می‌شوم. نگهدار! نگهدار! محکم! محکم‌تر! من محکم‌تر نگاه می‌دارم و تو کنش را بیخ کلاف مویت می‌اندازی. سرم را که از تو برمی‌گردانم عمو را می‌بینم که جلو در ایستاده است. گرفته به نظر می‌رسد. خانمجان مثل سایه تعقیبش می‌کند. عمو از زور بی‌حرفی سنوالی می‌پراند:

"پس کی مهمان‌ها می‌آیند عزیز؟"

"پیداشان می‌شود قبل از تاریکی، لابد."

خانمجان مقداری میوه و شیرینی گذاشته است روی کرسی، وسط اتاق نشیمن. ملافه لحاف کرسی را عوض کرده است و چنان پشتی‌ها و متکاها را دور کرسی مرتب چیده است که انگار قرار نیست هرگز کسی به آنها تکیه دهد. تو نگاهت را از همه می‌دزدی به خصوص از عمو. به عزیز گفته‌اند تا وقتی مهمان‌ها می‌آیند و می‌روند از سرداب در نیاید. نمی‌خواهند خواستگاریها بدانند مادرمان حواس‌پرتی دارد. عزیز هم از خدا خواسته، از عصر رفته است سرداب آب و جارو شده، کنار یک منقل آتش که خانمجان برایش گیرانده، برای خودش نشسته است و فکر می‌کند.

تو آنقدر بی‌تابی که صدای همه را در می‌آوری. خانمجان برای اینکه هم غیظش را سر تو خالی کند و هم صدایش به گوش خواستگاریها که هر لحظه ممکن است از در همیشه باز خانه‌مان داخل شوند نرسد، به محض اینکه عمو برای رفتن به مستراح پایش را از درگاه اتاق می‌گذارد بیرون، زیر لبی سر فحش را می‌کشد به جانت:

"دختره گیس بریده. پستان‌ها مثل مشک گنده شده! دخترای سن تو بیست نفر را حریفن. چرا لگد به بخت می‌زنی، چشم دریده؟ کی حاضر است یک دختر گریه‌نو بد عنق را واسه پسرش خواستگاری کند؟ عوض شانه کردن آن گیس کفن کرده‌ات، یک لبخند زهرماری بزنی تا دل خواستگاریها از قیافه عنترت بهم نخورد!"

تو پاسخی نمی‌دهی چون می‌دانی چرا خانمجان اینقدر عصبی است. می‌دانی چرا هنوز سال زن عمو نشده، او که اینهمه پایبند سنت است اجازه می‌دهد خواستگار به خانه‌مان بیاید. دستپاچگی او را هم برای پذیرش خواستگاریها می‌فهمی.

"اگر انشاءالله قسمت بود و همدیگر را پسندیدن، عروسی را بعد سال اقدس خانم خدا بیمارز،

می‌گیریم. هر مشکلی راه حلی دارد!"

تو دلیل این حرفها را می‌دانی. اینست که همه این بد و بیراهها را می‌خوری و دم نمی‌زنی. دلت می‌خواهد بگویی تازه کلاس نهم هستی. سینه‌هایت هم نه فقط مشک نیستند بلکه به سختی از پشت روپوش ارمک مدرسه‌ات پیدایند. بدعنی هم که نیستی هیچ، صدای خنده‌ات توی خانه قطع نمی‌شود. اما هیچ نمی‌گویی. نه به این خاطر که عمو با آن خطوط عمیق روی پیشانی‌ش برگشته است و دارد به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند، بلکه برای اینکه هیچوقت جواب مادر بزرگمان را که همه زندگیش را وقف من و تو کرده است نمی‌دهی. ما عاشق خانمجان هستیم.

"همیشه تا بوق سگ تو کوچه‌ای، امروز که مهمان غریبه داریم با این کت پاره و کتیف تو اتاق می‌پلکی. برو گورت را گم کن دیگر توام!"

با من است. آنقدر عصبی است که به همه می‌پرد. می‌دوم توی کوچه. ابراهیم آقا دم در روی سکوی خانه نشسته است. لایب خانم شیرازی دارد می‌آید. کاش فریبا هم همراهش باشد. از خرداد سال پیش که یک کلام با من حرف زد دیگر به من راه نداده است. یکبار راهم را کج کردم و با حمید رفتم جلو دبیرستان ناموس. با دو تا از همکلاسی‌هایش از مدرسه درآمد و تا مرا آنور خیابان دید چنان اخم کرد که از خجالت می‌خواستم زمین جلوام دهن باز کند. دختره دیوانه است!

دو زن چادری نو نوار، با یک آقای جوان و خوش هیكل که لباس عیدش را پوشیده است، وارد کوچه می‌شوند و از ابراهیم آقا سراغ خانه ما را می‌گیرند. خودشانند. می‌خواهم بدوم بروم خانه و بگویم که آمدند، ولی می‌ترسم از خانمجان فحش بخورم. یکی از زن‌ها پیر و چاق است و دیگری لاغر و بلند قد. سر و وضع مرتبی دارند. آن آقا لایب داماد است. چه هیكلی! زیبایی‌کار باید باشد. توی سرما، زیر کتتش فقط یک پیراهن سفید پوشیده است. سینه‌های ورزیده‌اش حتی از زیر کت بیرون زده‌اند. با غرور یک طاووس نر، دو قدمی جلوتر از زن‌ها راه می‌رود. ابراهیم آقا، در خانه‌مان را از دور نشان‌شان داده است و آنها دارند وارد خانه می‌شوند. تو باید از دیدن خواستگارت خیلی جا خورده باشی.

"مگر چه عیبی دارد؟ جوان. خوش سیما. خوش هیكل. سربازی رفته. کاسب حیب خدا. از خانواده نجیب..."

تو اما زیر کرسی تا صبح گریه می‌کنی. آرزویت اینست که تو را نپسندیده باشد. اما پسندیده است. فردای آنروز مادرش، همان خانم پیرتر و چاق، می‌آید دیدن خانمجان. آقا فرید نه فقط تو را پسندیده است بلکه خاطرخواهت هم شده است. خبر نداری که از فردا حجره پدرش را زودتر از معمول ترک می‌کند و هر روز عصر وقتی مدرسه‌ات تعطیل می‌شود آنور خیابان می‌ایستد تا کسی جرأت نکند نگاه چپ به تو بکند! تو اما زیر کرسی تا صبح گریه می‌کنی، تا خود صبح.

من را اگر بکشین پایم را دیگر در این مدرسه نمی‌گذارم، خانمجان. من از دیدن این پسره احمق که مثل امیرارسلان هر روز عصر جلو در مدرسه ما می‌ایستد و تا سر کوچه اسکورتم می‌کند، دلم به هم می‌خورد. دیگر پیش همکلاسی‌ها، آبرو برایم نمانده است. بچه‌ها، مرا دست می‌اندازند و اسمم را گذاشته‌اند فرخ‌لقا! مگر شما چه قولی به مادرش دادین که او دست از سرم برنمی‌دارد؟ چرا رو راست آب پاکی را نمی‌ریزین روی دستشان؟ اگر فکر می‌کنین که من دیر یا زود کوتاه می‌آیم اشتباه می‌کنین، خانمجان. اگر دستم را بگیرین و از این خانه بیاندازین بیرون، باز تن به این کار نمی‌دهم. بی‌خود فکرهای دیگر نکنین. نه کسی را می‌خواهم و نه اصلا خیال ازدواج دارم. تا دیپلم نگیرم پسر شاه هم بیاید خواستگاری، رضا نمی‌دهم. تا دبیرستانم را تمام نکنم به ازدواج فکر نمی‌کنم. آنروز هم اگر گوشه خیابان بخوابم زن یک همچو آدمی نمی‌شوم. حالا هر چه می‌خواهید بگوئید.

از این حرف‌های تازه‌تان هم هیچ سر در نمی‌آورم. یعنی چه که راه و بی‌راه تکرار می‌کنین که عمو عموست، تنی و ناتنی ندارد، هر دو از همین شکم کارد خورده من درآمده‌اند و...؟ مگر کسی شک دارد؟ مگر کسی چیز دیگری گفته است؟

تازه، دبیرستان مرا هم باید عوض کنین. ده تا دبیرستان همین دور و بر ماست. خواهش می‌کنم از عمو بخوابین بیاید مدرسه و پرونده مرا بگیرد و ببرد اسمم را تو دبیرستان دیگری بنویسد. من امسال دیگر تحمل دیدن این پسره را ندارم. به خدا باعث نصف رفوزگی‌ام همین پسره بود. از بس این همکلاسی‌ها متلک بارم کردند! حالا از حسودی بود، به قول شما، یا از ته دل، به من ربطی ندارد. چه دارد این پسره که کسی حسودی کند؟! از یک ساعت مانده به زنگ تعطیلی، نگرانی می‌آمد سراغم و تا برسم خانه جانم به لیم می‌رسید. به شما نمی‌گفتم، می‌ترسیدم فکر کنید دارم بهانه‌جویی می‌کنم. فکر می‌کردم چند روزی می‌آید، وقتی می‌بیند به او اعتنائی ندارم، دمش را می‌گذارد لای پایش و می‌رود. نمی‌دانستم مثل کنه سمج است و دست بردار نیست.

شما حرف‌هایم را باور نمی‌کنین، خانمجان. نه که فکر کنین دارم دروغ می‌گویم. نه. چنین فکری نمی‌کنین. ولی باورتان نمی‌شود که علت تن ندادن من به ازدواج، علاقه‌ام به درس خواندن باشد، یا بی‌علاقگی‌ام به این خواستگار. می‌دونین من دور هرچه خواستگار است خط کشیده‌ام. و از همین نگرانین. ولی خودتان را جای من بگذارین تا کمی بفهمین که من چه می‌کنم. من در همین سن کم، مثل زن‌های

جا افتاده فکر و خیالات دارم. وقتی می‌نشینم یک گوشه و ظاهراً دارم درس می‌خوانم، روحم جای دیگر است. همه هوش و حواسم به این است که چگونه افکار و خیالاتم را به کوتاه‌ترین شکلی روی کاغذ بیاورم و به تنها خواننده نوشته‌هایم برسانم. وقتی مدرسه باز بود، هر روز تو زنگ تفریح می‌نشستم و می‌نوشتم. از همه چیز و همه کس. از آرزوها و امیدهایم. از دردها و غم‌هایم. از ساده‌ترین مشکلات مدرسه تا پیچیده‌ترین احساسات درونی‌ام. از حرف‌هایی که فقط به یک نفر می‌توانستم و می‌توانم بزنم. می‌نشستم و می‌نوشتم به این امید که وقتی می‌رسیدم خانه و عمو می‌آمد پیشانی‌ام را می‌بوسید، دور از چشم شماها، نوشته‌ام را در جیب کتتش بگذارم.

من می‌دانم شما یکبار وقتی داشتین سرشلوار عمو را در تشت می‌شستین، یکی از آنها را اتفاقی پیدا کردین. اما نتوانسته بودین همه چیز را بخونین چون جوهر روی کاغذ خیس خورده پخش شده بود. دور از چشم ما، کاغذ را روی شعله چراغ گردسوز خشک کردین و نیمه شب به بهانه نماز بلند شدین و نامه را گذاشتین لای کتاب دعایتان و عینک ذره بینی‌تان را به چشم زدین و هرچه کردین نتوانستین آنرا تمام و کمال بخونین. همینقدر فهمیدین که من آنرا نوشته‌ام و برای عمو هم نوشته‌ام. نمی‌دانم کدام نامه بود و از چه حرف زده بودم که شما آنطور از کوره در رفتین. همه روز پاپی من بودین تا از من بهانه بگیری. عمو، پیاده رفته بود پارک شهر قدم بزند و عزیز حمام بیرون بود. هادی مثل همیشه تو کوچه ول می‌گشت و من هم که جمعه‌ها هیچوقت پایم را از خانه بیرون نمی‌گذارم.

اول تهدید کردین که همه ماها را ول می‌کنین به امان خدا و می‌رین منزل خاله فردوس و دیگه به این خراب شده بر نمی‌گردین. حتی بغچه رخت‌هایتان را هم بستین و اینطرف و آنطرف دنبال چادر تان می‌گشتین که سر کنین و برین برای همیشه پیش خاله فردوس و عمو حیدر، ته جوادیه بمونین و کسی از ماها نتواند رنگتان را ببیند. بعد انگار یادتان رفته باشد بغچه را انداختین توی صندوق تان و چند بار به بهانه‌های مختلف به پر و پای من پیچیدین و بالاخره چیزی گیر آوردین که خشم‌تان را سر من خالی کنین. وسط جارو پارو کردن اتاق عمو، یکبار فریاد زنان آمدین بیرون و با دسته جارو زدین تو کمر من و گیس بلند و آشفته‌ام را محکم کشیدین و گفتین که من دختر به این خرس گندگی، که پستانهایم مثل مشک اویزان شده است و دخترهای همسن و سال‌ام سال‌هاست دارند شوهرداری می‌کنن، چطور نمی‌توانم چهار تکه اسباب شخصی خودم را جمع و جور کنم، تا شما بیرون بیچاره که از خروسخوان تا بوق سگ، باید برای ما صغیر بیچاره‌ها و مادر دیوانه‌مان، سگدو بزنین، مجبور نشین کیش صاحب مرده‌ی موی کفن کرده مرا از اتاق آن عمو مالخولیاتی‌ام پیدا کنین؟

در خانه خاله فردوس همیشه به روی ما باز است. خانه‌ای است کوچک، سر نیش پسکوچه‌ای در ته جوادیه. اتاق دم دری خانه، سال‌هاست که به یک بقالی دو متر در دو متر بدل شده است و عمو حیدر، شوهر خاله فردوس، با آن چشمان آب آورده‌اش، آنرا اداره می‌کند. کار و کاسبی‌شان بد نیست. خاله فردوس، در اتفاقی آنسوی حیاط کوچک خانه، بساط آرایش را علم کرده است و مشتری‌هایش از راه‌های دور و نزدیک می‌آیند تا به قول خودشان "خاله بنداناز" صورتشان را بند بیانازد.

خاله فردوس با اینکه فقط کمی از خانمجان جوان‌تر است، اما تندرست و ساق و سالم است. مدت‌ها پیش وقتی خاله فردوس و عمو حیدر بعد از چند سال ازدواج بچه‌دار نشدند، هر کدام به این خیال که دیگری اجاقش کور است از هم جدا شدند و تجدید فرآش کردند. اما چند سال بعد که مطمئن شدند عیب از هر دویشان است، از همسران تازه‌شان جدا شدند و با هم رجوع کردند. از آن پس پنبه بچه‌دار شدن را از گوششان در آوردند. خاله فردوس بی‌آنکه کمترین نسبت فامیلی با ما داشته باشد، نزدیک‌ترین خویش ما محسوب می‌شود. من و پروانه بخصوص وقتی عزیز هم با ما باشد، منزل هیچیک از نزدیکانمان به اندازه منزل خاله فردوس احساس راحتی نمی‌کنیم. رفتار خاله فردوس با عزیزمان، مثل یک آدم تندرست است با خواهر بیمارش.

"به جان آجی اگر بگذارم دست به سیاه و سفید بزنین. نه تو، نه خانمجان و نه این دختر خوشگلم پروانه."

من از وقتی یادم می‌آید خاله فردوس را می‌شناسم. او و عمو حیدر پیش از آنکه به خاطر بچه، از هم جدا شوند، در بالا خانه منزل ما مستاجر بودند. بعد هم که هر کدام به سوئی رفتند، خاله فردوس تماسش را با خانمجان و عزیزم حفظ کرد. غیر از مواقعی که برای بزرگ کردن و بند انداختن دور و بری‌ها مان می‌آمد، همینطوری هم گهگاه سری به ما می‌زد. عزیز، بخصوص پس از تصادف پدرم، پیش را منزل احدی نمی‌گذاشت جز خاله فردوس که آجی فردوس صدایش می‌زد.

"حیاط خانه‌تان با همه کوچکی چقدر دل‌باز است، آجی فردوس. حیاط خراب شده ما مثل قبرستان مسگرآباد دلگیر و خفه است. غروب که می‌شود دل آدم می‌خواهد پاره بشود."

خانمجان شاید با هیچیک از آشنایان اینقدر خودمانی نیست که با خاله فردوس است. رازی ندارد که از او پنهان کند. با اینهمه زبانش نمی‌گردد از آنچه مثل خوره این روزها دارد روحش را می‌خورد دم بزند.

با اینکه تنها به همین خاطر هزار کار و گرفتاری را ول کرده است و آمده است این سر تهران یک شب منزل خاله فردوس بماند، باز دنبال راهی می‌گردد تا هرچه سربسته‌تر با او درد دل کند.

"اگر با تو درد دل نکنم با کی بکنم، فردوس جان؟ این بیچاره که حواس ندارد تا آدم توقع دو کلام حرف حساب ازش داشته باشد. فامیل‌ها هم که جز حرف مفت‌کشی کاری ازشان برنمی‌آید. صد رحمت به غریبه! قربان تو می‌روم فردوس جان، تو را که غریبه حساب نمی‌کنم. تو خواهر کوچک‌تر منی."

خانمجان تا سحر، وقت نماز صبح، دندان روی جگر می‌گذارد. صبح سحر، تاریک روشن، وقتی خانمجان برای وضو بلند می‌شود، می‌بیند که خاله فردوس هم بیدار است. غیر از خانمجان اهل نماز دیگری در خانه نیست. خانمجان وضو می‌گیرد و نمازش را خوانده نخوانده، می‌آید کنار رختخواب خاله فردوس که وسط همان اتاق پهن است، می‌نشیند و سفره دلش را گوئی در راز و نیازی با خدایش، باز می‌کند.

"این مرگ هم نمی‌رسد تا راحت‌تر کند. روزی هزار بار آرزوی مرگ می‌کنم. آدم که از فولاد نیست، فردوس جان. از گوشت و استخوان است. گاهی می‌خواهم همه را بگذارم و فرار کنم. بروم یک گوشه برای خودم بیافتم و بمیرم، تا اینجور به چشم خودم نبینم که گوشت تنم با منقاش کنده می‌شود."

خاله فردوس با چشم‌های نگران و خواب‌زده، آرام در رختخواب می‌نشیند و به درد دل خانمجان گوش می‌دهد. نجوای آن دو، تا وقتی عمو حیدر سرفه‌کنان از مستراح ته حیاط در می‌آید و چند کله ذغال در سماور می‌اندازد، ادامه می‌یابد.

"تو کار خودت را بکن، خانمجان. کدام دختر به سن پروانه به میل خود به ازدواج با خواستگار هفت پشت غریبه، تن داده که او بدهد؟ عشق و علاقه بعد خودش از راه می‌رسد! منی که امروز بدون حیدر زندگی می‌شود، با تو سری پای سفره عقد نشستم! بلانسبت شما غلط می‌کند. تا دیپلم بگیرم ازدواج نمی‌کنم که نشد حرف! دیپلم به چه درد یک دختر خانه‌دار می‌خورد؟ مگر ما دیپلم گرفتیم که حالا الحمدلله برای خودمان آدمی هستیم؟ دختر رسیده با این بر و روئی که او دارد، توی خانه ماندنش کفر است. غلط می‌کند بلانسبت شما. تو کار خودت را بکن خانمجان. پیغام بده که رضایت داده و کلک را بکن. انشاءالله بی‌حرف پیش، بزک عروسی‌اش را خودم با همین دست‌های هنرمندم می‌کنم."

شش.

حسین لاتی، یک موتور دنده‌ای اجاره کرده و آمده است شهناز جولان بدهد. چرخ موتور را درست روی خط لب جوی آب میزان کرده است و می‌راند. کت مندرسی روی پلیور دستباف نخ در رفته‌اش به تن دارد که مثل دم کوسه، شق از پشت موتور بیرون زده است. برگ‌های نارنجی و خشک چنار، که با جاروی دسته بلند سپور محله، گله به گله، در طول حاشیه جوی کپه شده است، خش خش کنان در باد ناشی از حرکت سریع موتور، پراکنده می‌شود. با اینکه خیابان در غبار دمه مانند هوا، دلمرده و گرفته به نظر می‌رسد، باز در تهرنگ خاکستری این روز ابری پائیز، چیزی از نارنجی برگ‌ها، دویده است. گوئی گردی از رس سرخ آجر بهمنی‌ها را روی خیابان و تمامی راسته دکان‌ها پاشیده‌اند. از آن پائیزهای خاص تهران است که خاکستری‌های یک هوا سرخی می‌زند. نارنجی کدو را می‌توان در سیاهی شاخسار چنارهای حاشیه خیابان که لختی برگریزان پائیزی چیزی از انبوهی‌شان نکاسته است، و نیز در تاریکی خفیف زیر کروک چرمی درشکه‌ها، که گهگاه از خیابانی می‌گذرند، و حتی در حلقه‌های دود ذغال نیم گرفته کبابی اصغر آقا که پیش در آمد عطر اشتها بر انگیز کباب است، دید.

حسین لاتی با ویرازی در مقابل راسته مغازه‌ها، جلو لینیاتی دریانی ترمزی کشدار می‌کند و پیاده می‌شود. پسر بزرگ اصغر آقا کبابی، که کنار پدرش دارد اجاق را باد می‌زند سرش را از پنجره بدون شیشه دکان بیرون می‌کند و با لوجه آویزان که به لُج سکنه‌ای‌ها می‌ماند، به حسین لاتی بفرما می‌زند. حسین لاتی یک جمالت را عشق، می‌پراند و می‌رود داخل لینیاتی. اصغر آقا که از حرکت پسرش خوشش نیامده، چشم غره‌ای به او می‌رود و در حالیکه با غیظ گوشت چرخ کرده را گرد سیخ می‌فشارد، غر می‌زند:

" بفرمات چیه صلات ظهری، لقمه حرام؟ بگذار صنار سه شاهی دشت کنیم بعد بگذاریم جلو چهارتا مفتخور مثل او. تو با این مغزت باید کله پزی وا می‌کردی!"

دریانی مشتری‌اش را دست به سر می‌کند تا کمی با حسین لاتی حال و احوال کند. حسین لاتی آمده است این طرف پیشخوان و نشسته است روی یک پیت باز نشده پیر تیریز و دارد به حلوا ارده توی تشنگ لعابی، ناخنک می‌زند. دریانی به روی خودش نمی‌آورد و خوشرو با لهجه آذری می‌گوید:

" چه عجب این طرف‌ها، داش حسین آقا!"
" عجب به جمالت! گفتم موتور زیر پام است یک سری به بچه‌ها بزنم."
" بچه‌ها؟ کدامش می‌گوئی؟ هادی و آن تپل، رفیقش، که مدرسه‌اند. آها، نکند مادر دوقلوها می‌گوئی!"

هر دو می‌زنند زیر خنده و دریانی ادامه می‌دهد:

" همین پیش پای تو اینجا بود، گفتم بیرمش زیر زمین، به قول تو یک دستمال بیندازم روی صورتش، اما یک مشتری آمد، نشد!"
حسین لاتی انگار پاسخش را گرفته باشد، ناخنک دیگری به حلوا ارده می‌زند و از روی پیت حلوی بلند می‌شود.

" با اجازه تا بعد."
" کجا با این عجله؟"
تعارفش تمام شده نشده یک مشتری می‌آید تو و دریانی، حسین لاتی را رها می‌کند و به او می‌چسبید:

" سلام علیکم عباس آقا چشم بلیلی!"
حسین لاتی می‌آید بیرون و سرکی به نانوانی سنگکی می‌کشد. حسین چونه‌گیر و حسین شاطر و غلام که پای دخل ایستاده است، هر سه با هم، جمال حسین آقائی می‌گویند و به کارشان می‌پردازند. حسین لاتی موتور را از روی جک به پائین می‌لغزاند و با یک هندل تیریزش را در می‌آورد. روی زمین جابجا می‌شود و پر گاز موتور را از زمین می‌کند و قبل از آنکه موتور دور بگیرد، می‌پیچد توی کوچه ما. چرخ در کوچه خلوت و بی‌رفت و آمد می‌زند و وقتی مقابل منزل آقای جلیلی می‌رسد گاز بیشتری می‌دهد تا صدای موتور را به گوش زهرا برساند. سپس با همان سرعت باز می‌گردد و درست سر کوچه، جلو پای من که سینی به دست از خانه در آمده‌ام، می‌خکوبش می‌کند.

" جمال ابراهیم آقا را عشق! "
دستی به شانه‌اش می‌زنم و با رنگی از تمسخر می‌گویم:
" بچگی‌ها تیز و بز نبودی، حسین آقا! "

من شاید تنها کسی باشم که می‌توانم اینطور بی‌پروا به او متلک بگویم. حسین لاتی برای هرکس پرروگی کند برای من که از جیک و جوک او خبر دارم نمی‌تواند.

حسین لاتی از هشت سالگی که پدرش مرد، زیر دست نقی رنگکار اصفهانی بزرگ شد. نقی رنگکار، ده دوازده سال پیش از اصفهان کوچ کرده بود آمده بود تهران و تا همین پنج شش سال پیش، آن طرف خیابان نبش کوچه‌ایکه سرش عرق فروشی حاج موسیو است دکانکی داشت و نقاشی ساختمان می‌کرد. وقتی ننه حسین را که بعد از مرگ شوهرش در خانه پک و پولدارهای خیابان فخرالدوله رختشوئی و گردگیری می‌کرد، به زنی گرفت، همه می‌دانستند که به خاطر حسین ازدواج کرده است؛ همین حسین لاتی که حالا یک سر و گردن از جوانهای هیجده نوزده ساله دیگر درشت‌تر است. نقی رنگکار دستکم سه چهار بار سر بچه بازی تو اصفهان و تهران زندان کشیده بود.

چهار، پنج سال پیش هم وقتی حسین دیگر داشت برای خودش مردی می‌شد، نقی ننه‌اش را طلاق داد و هر دو را به امان خدا رها کرد و برگشت اصفهان. حسین اگر تن به کار بدهد، نقاش قابلی است. هر وقت کفگیرش به ته دیگ می‌خورد، می‌رود ور دست اوسا قدیر نقاش و چند ماهی می‌چسبد به کار و شکم خود و مادر پیرش را سیر می‌کند. اوسا قدیر معتقد است که گچبری و قالبگیری حسین هم‌تا ندارد ولی حیف که آن فرمساق اصفهانی استخوان این بچه را کجکی آب داده است!

حسین لاتی، تیغ کشی را هم از شوهر ننه‌اش آموخته است. توی دعوا اگر زورش به حریف نرسد، دست می‌کند تو جیب کوچک بالائی کتتش و یک نصفه تیغ ریش تراشی ناست را در می‌آورد و جنگی چهار تا تیغ می‌کشد به فرق سر خودش. چنان با مهارت تیغ می‌کشد که فقط پوست سرش را می‌برد، نه عمیق‌تر. خون می‌ریزد روی صورتش و حریف اگر از وحشت موفق نشود بگریزد، دستکم یک شبی را باید در کلانتری به جرم چاقوکشی آب خنک بخورد.

حسین لاتی متلکم را زیر سبیلی در می‌کند و می‌گوید:

" بفرما بالا برسانمت. آنور دنیا باشد، ابراهیم آقا! "

ناشیا نه ترک موتور می‌نشینم و به خنده می‌گویم:

" سه راه شاه، کبابی اصغر آقا کاشانی! "

حسین لاتی پر گاز می‌راند و می‌پیچد طرف راسته مغازه‌ها. من که با یک دست سینی را چسبیده‌ام، سر پیچ، خودم را می‌چسبانم به ترک زین و با دست آزادم تلنگری به کپل حسین لاتی می‌زنم و یک متلک دیگر بارش می‌کنم:

" موتور نمره اصفهان باید باشد! "

حسین لاتی انگار نشنیده باشد می‌پرسد:

" موتورم چی؟ " و قبل از اینکه پاسخ بگیرد موتور را با ترمزی کشدار میخ می‌کند جلو کبابی و

می‌گوید:

" اینهم سه راه شاه، قربان. انعام پادتان نره، لطفا! "

پیاده می‌شوم و حسین لاتی با یک تکان، موتور را می‌گذارد روی جک. گاز کوتاهی می‌بندد بیخ ناف موتور و سویچ را می‌چرخاند. موتور پت پتی می‌کند و از صدا می‌افتد.

بوی کباب، راسته را برداشته است. اصغر آقا سیخ‌های کباب کوبیده را، ردیف روی آتش چیده است و مثل یک گارمون زن حرفه‌ای انگشتانش را، آهنگین و متوازن، روی سیخ‌ها می‌گرداند و پس و پیش، و پشت و رویشان می‌کند.

پسر بزرگ اصغر آقا که همیشه خدا یک قطره تف زلال از لنجش آویزان است، وسط رساندن کباب داغ و خوش عطر سر میزهای کوچکی که با مشما روکش شده‌اند، پیچ رادیوی سه موج فیلیپس را می‌گرداند. صدای رسا و مرمز مانند بانو دلکش، کبابی کوچک اصغر آقا را پر می‌کند.

" سحر که از کوه بلند جام طلا سر می‌زنه،

بیا بریم صحرا که دل بهر خداهش پر می‌زنه.

بیا بریم جون کیجا دنیال اون مرد جوون،

تو دامن گلدارمون پر بکنیم لاله و ریجون. "

اصغر آقا، چربی کباب را لای نان‌های سنگک پهن شده روی پیشخوان، می‌گیرد و سیخ‌ها را به اجاق بر می‌گرداند. وسط جلز و ولز کباب، با کج خلفی به حسین لاتی که پشت سر من وارد می‌شود، بفرمائی می‌زند. من سینی کوچکم را روی پیشخوان، کنار سنگک‌های نیم چرب می‌گذارم و می‌گویم:

" نصف سنگک با دوتا کوبیده و یک گوجه، اصغر آقا. قربان دستت، می‌برم. "

اصغر آقا در میان دود چرب کباب و صدای صاف دلکش، به روی چشمی می‌گوید و آتش را باد می‌زند. پسرش، دستمال چربی گرفته و نمدار گل‌شانه‌اش را سردستی روی مشمای میز می‌کشد و زیر لبی به حسین لاتی تعارف می‌کند بنشینند. اصغر آقا با چشم نیم بسته از میان دود، بی‌آنکه سر بگرداند، از پسرش می‌خواهد به جای پلکیدن دور میز، بیاید این دو سیخ کباب را، قبل از اینکه سرد شود و از دهن بیافتد، بردارد ببرد در دکان حاج موسیو، بگذارد جلوی سر کار مرد آبادی. و برای اینکه به در بگوید تا دیوار بشنود، اضافه می‌کند:

" پولش را هم نقد بستان. طلب و چوب خط و بعد حساب می‌کنیم، نداریم." پسر اصغر آقا، تفش را با گوشه دستمالش پاک می‌کند و کباب لای نان پیچیده سر کار مردآبادی را در یک سینی رویی از جلا افتاده می‌گذارد و می‌زند بیرون. حسین لاتی دل دل می‌کند چیزی سفارش بدهد یا نه که چشمش در خیابان به زهرا می‌افتد. زهرا در حالیکه چادرش را به شانه‌اش سرانده است و یک دسته موی فنجلی و زبرش را از زیر چارقد بیرون داده است، ظاهراً با عجله از جلو موتور سیکلت رد می‌شود و در حاشیه خیابان، پشت به مغازه می‌ایستد. زهرا بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به کبابی بیاندازد، مکثی می‌کند و از عرض خیابان می‌گذرد و پشت یک انترناش ده چرخ که بوق شیپوری‌اش را برای او به صدا در آورده است، ناپدید می‌شود.

من کبابم را می‌گیرم و پولش را حساب می‌کنم. حسین لاتی به هوای خداحافظی با من از پشت میز بلند می‌شود و می‌آید دم در. اصغر آقا زیر چشمی نگاهش به اوست. زهرا، سر نیش لبنیاتی عباس آقا که دو در مغازه بعد از عرق فروشی حاج موسیو است، قبل از آنکه پیچد در کوچه حمام نقره، نگاه کوتاهی به پشت سر می‌کند. حسین لاتی موتور را روشن می‌کند و به من تعارف می‌کند برساندم سر کوچه. با چشمکی از سر شیطنت می‌گویم: " بدو برو برس به عدس!" و سینی کباب به دست راه می‌افتم. حسین لاتی، پرگاز موتور را از زمین می‌کند و برای رد گم کردن، به طرف میدان فوزیه گاز می‌دهد. دوتا کوچه بالاتر اما، می‌پیچد توی یک فرعی و می‌اندازد توی زرین نعل تا از ته کوچه حمام، رو در روی زهرا، سر در بیاورد.

پیش از اینکه حسین لاتی را بینم از صدای موتور، نزدیک شدنش را احساس می‌کنم. کمی پا سست می‌کنم تا دو پیرزنی که در کوچه‌اند به حمام نقره وارد شوند و سپس تند می‌کنم و همزمان با حسین لاتی می‌رسم سر خیابان. حسین لاتی، نیش ترمزی می‌زند و کنار می‌کشد. دامن چادرم را جمع می‌کنم و زیر بغلم می‌زنم و با جستی کوتاه ترک موتور می‌نشینم. حسین لاتی، ویراژی می‌دهد و به سمت مفت آباد می‌راند.

من دیگر به این برنامه آموخته شده‌ام. سه سال می‌شود که از دهات کرمان به تهران آمده‌ام. خانم جلیلی دوقلوها را شش ماهه حامله بود که آقای جلیلی به معمار و سرعمله‌های شرکت ساختمانی "باختر" که خودش حسابدارش است، سپرد که اگر دخترچه‌ای برای کلفتی سراغ دارند، خبرش کنند. یک ماه نکشید که قربانعلی بنا، پسر خاله مادرم، من را که آنوقت فقط سیزده سالم بود و در ماهان زندگی می‌کردم، پیشنهاد کرد. مادر و پدرم، هر دو معتاد به شیرهند و چندر غازی را که از رختشویی و فعلگی در کرمان به دست می‌آوردند، به زخم اعتیادشان می‌زنند. یک لقمه نان هم برایشان یک لقمه نان است. آقای جلیلی کرایه راه قربانعلی را داد تا مرا از ماهان کرمان بیاورد. ماهانه مختصری هم برایم مقرر کرد که نصفش را سه ماه در میان توسط قربانعلی برای پدرم می‌فرستد و باقی را خانمم برایم پس انداز می‌کند تا اگر به خانه بخت رفتم جهیزیه داشته باشم.

در این چند ماهی که با حسین لاتی روی هم ریخته‌ام انگشت‌نمای خاص و عام شده‌ام. می‌دانم جوری اینور و آنور در مورد من حرف می‌زند که انگار از یک هرجائی صحبت می‌کند. این را من از نگاه دریانی و اصغر آقا کبابی و حسین چونه گیر فهمیده‌ام. ابراهیم آقا هم که دیگر جای خود دارد! به مادر بزرگش رحم نمی‌کند چه برسد به دختری مثل من. جلو رو اما، همین حسین لاتی، دورم می‌گردد و قربان صدقه‌ام می‌رود. تا حالا که هرچه کرده به او راه نداده‌ام. قسم آیه می‌خورد که به محض این‌که بتواند اجاره یک اتاق را بپردازد و ناچار نباشد در خانه یک وجبی مادرش بماند عقدم می‌کند، اما من نمی‌گذارم از یک لاس خشکه آنورتر برود. می‌گویم دختر هستم و تا عقدم نکند از این خبرها نیست. حسین لاتی هم به همین قانع است که ببرد توی پستوی دوچرخه سازی احمد دولابی و دست بکند توی تنبان گشاد و سیاه کرمانی‌ام، و بعد حتی به احمد دولابی هم اینطور وانمود کند که ترتیمر را داده است!

من اما دروغ می‌گویم که هنوز دخترم. سال پیش که خانم جلیلی مرخصی گرفته بود و دوقلوها را برده بود دکتر، من در آشپزخانه مشغول شستن کُوتِ طرف چرک به جا مانده از مهمانی شب پیش بودم که آقای جلیلی سرزده، آمد خانه. هنوز مستی از سرش نپریده بود و می‌خواست کاغذهای را که صبح از سرگیجی جا گذاشته بود، ببرد شرکت.

من بی‌خیال پاچه تنبانم گشادم را تا کشاله ران بالا زده بودم و تشنه پر از طرف چرک را گذاشته بودم لای زانوان از هم گشاده‌ام. با شنیدن صدای چرخش کلید، به فکر خانمم افتادم. هنوز در عجب بودم که چه زود کارش تمام شد که دیدم آقای جلیلی وارد آشپزخانه شد. چنان هول شدم که دیگر فرصت نکردم خودم را جمع و جور کنم.

بار اول نبود که آقای جلیلی با من در خانه تنها مانده بود. اما بار اول بود که به جای آنکه به شوخی نیشگونی از سینه‌های تازه رسیده‌ام بگیرد و یا دستی به کپل برجسته‌ام بکشد، بی‌پروا از پشت بغلم زد و بی‌آنکه فرصت تکان خوردن به من بدهد، همانجا پای تشنه پر از طرف نیم شسته و کف چرکابه مانند آن، تنبان کرمانی‌ام را پائین کشید. من که حتی نتوانسته بودم آرنجم را از چرکابه درون تشنه در بیاورم، خمیده و قوز کرده، لای پاهای از شهوت ستون شده آقای جلیلی که از عجله حتی کمربند شلواریش را باز نکرده بود، گیر کردم و همه توانم را به کار گرفتم که زیر فشار دردناک این تماس شهوانی لذت بخش، فریاد نکشم.

از موتور که پیاده می‌شوی می‌بینمت. حسین لاتی، جلد، می‌پیچد تو کوچه روبروی کودکستان دوقلوها، و من لحظه‌ای بعد صدای کشدار ترمز موتوریش را می‌شنوم. مسلماً جلو "باشگاه تهرانجوان" ترمزی زده است که خودی به این و آن نشان دهد. تو اما می‌روی داخل کودکستان. مطمئن نیستم مرا دیده باشی. من زنگ آخر وقتی آقای قرآن-شرعیات، نیامد، مثل بچه‌های دیگر نرفتم در حیاط "شوت یک ضرب" بازی کنم. فکر کردم همین ساعت‌ها باید برای گرفتن دوقلوها به کودکستان بیایی. ولی فکر نمی‌کردم ترک موتور حسین لاتی باشی! لابد حسین لاتی آمده بود توی محله و تو را از کوچه پسکوچه‌ای سوار کرده بود و برده بود پستوی احمد دولابی.

وقتی با دوقلوها که پیشاپیش تو راه می‌روند از دالان دراز کودکستان در می‌آئی مرا می‌بینی. می‌دانی خودم را به آن راه زده‌ام و طوری جلوه می‌دهم که هنوز تو را ندیده‌ام. تو قابلمه سه طبقه نهار بچه‌ها را که خالی است، زیر چادرت تکان تکان می‌دهی و به ضرب تلق تلق آن گام بر می‌داری. دوقلوها دارند از وسط جوی باریک و خشک کوچه که از پاهای کوچکشان پهن‌تر نیست، دنبال سر هم، راه می‌روند. من با تو در سوی دیگر جوی، همگام می‌شوم و بی‌آنکه نگاهت کنم سر حرف را باز می‌کنم.

"درست ده روز است که روزنامه بم ندادی."

مهربان می‌گوئی:

"عوضش همه را برات جمع کردم."

"کی پیام بگیرم ازت؟"

"وقتی کسی خانه نیست."

"آخر وقتی تو تنهائی من هم مدرسه‌ام."

حرکت پاندولی قابلمه را آرامتر می‌کنی و نگاهت را به من می‌گردانی.

"می‌خواهی مثل دفعه قبل بگذارم دم در، وسط آشغالها؟!"

با کمی خجالت می‌گویم نه و به دنبال راهی می‌گردم که قرارکی با تو بگذارم.

دفعه قبل - که یادم نیست چرا باز با من سر سنگین بودی - بی‌آنکه دنباله "پرواز در افق" را از

روزنامه اطلاعات برای من جدا کنی و بگذاری، یک بسته روزنامه را قاطی آشغالها گذاشته بودی سر کوچه. من شانسی قبل از اینکه آشغالی سر برسد، متوجه شده بودم و بسته را برده بودم سرداب خانه و به دور از چشم خانمجان ادامه رمان "پرواز در افق" را که به صورت پاورقی در می‌آمد جدا کردم، وگرنه رمانم ناقص می‌شد که می‌شد. معمولاً تو پس از اینکه آقای جلیلی روزنامه را می‌خواند، همان صفحه را برای من می‌بریدی و وقتی در کوچه مرا می‌دیدى به من می‌دادی.

هنوز راهی در ذهنم برای قرار با تو نیافته‌ام که کوچه تمام می‌شود و به خیابان می‌رسیم. تو می‌دوی و دست دوقلوها را می‌چسبی تا از خیابان ردشان کنی. من زیر لیبی خداحافظی می‌کنم و تو با حرکت ظریف سر پاسخش را مهربانانه می‌دهی و دور می‌شوی. راهم را کج می‌کنم و سری به رسومات می‌زنم. شماره هفت "عروس تیسفون" روی بساط است، اما پول ندارم بخرم. با اینکه می‌دانم غلامعلی روزنامه فروش چقدر بد عنق است باز دلم نمی‌آید آنرا یک ورق نزنم. جزوه را بر می‌دارم و قبل از اینکه غلامعلی با تشر بگوید دست آب دماغی‌ام را پس بکشم، نه فقط آنرا ورقی می‌زنم، بلکه جمله شروعش را هم می‌خوانم. "تیسفون هنوز در خواب بود که شیرزاد بر دروازه شهر از اسب فرود آمد. قراول... پس داستان از همان جا که هفته پیش قطع شده بود دنبال می‌شد. آخرین جمله جزوه شماره شش را هنوز فراموش نکرده‌ام. "شیرزاد در مقابل ریش سفیدان و مغان سوگند یاد کرد که تا تیسفون از پشت اسب به زیر نیاید."

جزوه را زمین می‌گذارم ولی از پای دکه تکان نمی‌خورم. بی‌آنکه دست به چیزی بزنم روی جلد جزوه‌های دیگر را نگاه می‌کنم. شماره 104 "دلشاد خاتون" روی بساط است. خدا برکت بدهد! هر جزوه‌اش هم دو برابر جزوه‌های دیگر برگ دارد. آدم پول داشته باشد برود توپخانه از بساطی حسن آقا جزوه فروش

یک سری دلشاد خاتون از اول تا حالا را بخرد و همه تابستان دراز بکشد تو سایه دیوار حیاط و حال کند! اما چند شماره دیگر فرار است در بیاید؟ لابد خود نویسنده هم بدرستی نمی‌داند!
چنان در نشئه کتاب غوطه ورم که صدای غلامعلی روزنامه فروش را به سختی می‌شنوم.
" برو بچه بگذار باد بیاد!"

قبل از اینکه بروم، سنوالی که بارها پرسیده‌ام را تکرار می‌کنم:
" جزوه کرایه میدی، غلامعلی خان؟"

" کرایه، دکان میرزا، سر صفا. پرو گفتم بگذار باد بیاد!"
خودم دکان کوچک و گرد گرفته میرزا را سر خیابان صفا بخوبی می‌شناسم. اما میرزا جزوه‌های جدید کرایه نمی‌دهد. یعنی ندارد که بدهد. کتاب و جزوه‌های قدیمی تا دلت بخواهد دارد. فکر نکنم چیزی باقی مانده باشد که من کرایه نکرده باشم.

می‌روم خانه سر و گوشه‌ی آب می‌دهم و بر می‌گردم در کوچه، و تمام غروب کشیک تو را می‌کشم. نمی‌دانم به خاطر " پرواز در افق" است یا بخاطر خود تو که اینقدر بیقرارم. می‌روم در خانه حمید یک سوت بلبلی می‌کشم. عوض حمید، مادرش که از عصبانیت می‌لرزد می‌آید دم در و می‌گوید اگر یک بار دیگر حمید را به کوچه بکشانم سرکار مردآبادی را صدا می‌زند تا چوب تو آستین من بکند. پیداست که حمید ثلث دوم را هم ترکمون زده است. راهم را می‌کشم و می‌روم. انگار نه انگار با من بوده است. هرکس در کوچه سوت بزند که برای حمید نمی‌زند! مادر حمید در را چنان به هم می‌زند که صدایش تا سر کوچه می‌رسد. من خیالم راحت است. هر دو ثلث را نمره آورده‌ام و خانمجان دیگر خیلی پاپی من نمی‌شود. حتی گاهی سر کوفت مرا به پروانه می‌زند که اگر همین طور پیش بروم امسال هم درجا خواهد زد.

می‌خواهم بهانه‌ای پیدا کنم و در خانه شما را بزنم، ولی نمی‌توانم. نه آب انبارمان خالی است و نه پیغام پسگامی از کسی برای خانم یا آقای جلیلی دارم. قدم زنان از کوچه بیرون می‌روم و از اینسوی خیابان، عرق فروشی حاج موسیو را دید می‌زنم. عمومیم باید آنجا باشد. شیشه‌های دکان را از پشت، دوغاب پاشیده‌اند و از در نیمه باز آن فقط بخش کوچکی از داخل پیداست. کمی که جلوتر می‌روم، پاهای عمومیم که پشت میزی رویهم چلیپا شده است را تشخیص می‌دهم. خدا کند یا همین الان، قبل از اینکه تو پیدایت شود، و یا خیلی دیرتر، از کافه در بیاید. هوا دارد تاریک می‌شود و تو بالاخره برای خرید نان هم که شده باید بیرون بیایی.

سر کوچه که برمی‌گردم، خانم شیرازی را می‌بینم که چادر مشکی به سر، به سمت خیابان می‌آید. خودم را کنار می‌کشم تا مبادا برای خرید صدایم کند. نه رویم می‌شود بگویم نه، و نه می‌توانم حالا که عمو هر لحظه ممکن است از پیاله فروشی در بیاید، قبول کنم. کاش عمو خانه بود. می‌پریدم خریدی می‌کردم و از درآمدش، جزوه هفتم "عروس تیسفون" را می‌خریدم و ناچار نبودم تا فردا صبر کنم و از بچه‌های دیگر بگیرم، بخوانم. نه، خانم شیرازی برای خرید نیامده است بیرون. درست وقتی که ابراهیم آقا پایش را می‌گذارد توی کوچه و به او سلام می‌کند، پیش از آنکه جواب سلام او را بدهد، می‌دود و یک درشکه خالی را که از پائین می‌آید، می‌گیرد. وقتی کفش پاشنه بلند مشکی‌اش را روی رکاب درشکه می‌گذارد تا سوار شود، دامن چادرش را زیر بغل جمع می‌کند و ساق پای خوشتراش و لاغرش را که با جوراب نایلون مشکی ساقه بلندی پوشیده است، برای لحظه‌ای بیرون می‌اندازد.
ابراهیم آقا مرا که می‌بیند لبخندی می‌زند و نگاهش را از درشکه به من می‌گرداند. می‌روم کنارش و به دیوار کوتاه آجر فشاری خانه‌اش تکیه می‌دهم. ابراهیم آقا با همان لبخند کمرنگ توی صورتش، می‌گوید:

" غلط نکنم تو هم باید شاشت کف کرده باش!"

می‌خندم و شکلکی با لب و لوجه‌ام در می‌آورم که هیچ معنی خاصی نمی‌دهد. زبان خشکش را به لبه سیل سفیدش می‌کشد و شکلکی به چهره‌اش می‌دهد که به همان اندازه بی‌معنی است!
ابراهیم آقا می‌رود داخل و من را سر کوچه تنها می‌گذارد. پیش از آنکه تصمیم بگیرم چه کنم، تو انگار کشیک کوچه را کشیده باشی، پایت را از خانه بیرون می‌گذاری. هوا دیگر تاریک تاریک است. لامپ تنها تیر چوبی چراغ برق کوچه ما هم که اتفاقاً دم در شماست، مدت‌هاست با الکترونیک یکی از ماه‌ها شکسته است. من می‌آیم طرف تو و وسط کوچه به هم می‌رسیم. برگهای بریده " پرواز در افق" را از زیر چادرت در می‌آوری و بدستم می‌دهی. پیش از اینکه حرفی بزنم، آهسته می‌گوئی جمعه ساعت یک، سر کوچه دردار، تو خیابان ری، منتظر هستی. هنوز حرفت را درست و حسابی باور نکرده‌ام که پا تند می‌کنی و برای خرید نان به سمت خیابان دور می‌شوی.

هفت.

آخر کجای آسمان می‌رمبید اگر خدا عقل تو را نمی‌گرفت و می‌گذاشت مثل مادرهای دیگر به صغیرهای خودت برسی؟ آمد و من بیافتم بمیرم؛ آخر چه کسی باید این خانه را رفت و روب کند؟ پروانه، که مثل خوابرگردها حواسش به خودش نیست؟ یا تو، که دیگر شور گرفته‌ای و آنقدر بلند بلند با خودت حرف می‌زنی که مثل حالا صدایت را از سرداب می‌شنوم؟ مگر خدا کس بی‌کسان نیست؟ پس چرا این همه دعا و زاری مرا نمی‌شنود؟ آخر از کدامان بگویم؟ برای کدامان به درگاهش استغاثه کنم؟ خوش به حال تو که اصلاً حواس نداری! به خداوندی خدا آرزو می‌کنم یک روز هم که شده جای تو باشم. مگر چه عیبی دارد؟ برای خودت در سرما و گرما می‌نشینی تو سرداب و اگر دنیا را آب ببرد تو را خواب می‌برد! خوشا به سعادت! بین چقدر پیش خدا و پیغمبر خدا عزیز بودی که از درد عقل داشتن و فکر کردن خلاصت کرده‌اند. این زندگی همین به درد دیوانه‌ها می‌خورد. زندگی اگر این است می‌خواهم صد سال سیاه نباشد. مگر یک نفر آدم چقدر باید بکشد؟ از دست آن خدایامرز که سال تا سال در خانه بند نمی‌شد و به کور و کچل‌های خودش و تو نمی‌رسید، کم کشیدم؟ از دست همین پسر بخت برگشته مالیخولیائیم که نمی‌دانم بعد از مرگ اقدس بیچاره، به چه درد بی‌درمانی گرفتار است، کم دارم می‌کشم؟ این بچه‌ها، کم کار و دردسر دارند؟ آخر اگر تو عقلت سرچایش بود افلا هم صحبت من بودی. می‌نشستی با من هم‌فکری می‌کردی. این دختره کیس دراز را به حرف می‌آوردی و از زیر زبانش می‌کشیدی بیرون، که آخر چه دردی دارد که به این پسره خواستگارش بله نمی‌دهد و شرش را کم نمی‌کند برود خانه شوهر. آخر مادری گفته‌اند، مادر بزرگی گفته‌اند! من که نباید مسئول همه چیزهای شما باشم. آن پسره تو دبیرستان یا نمی‌دانم کجا شلوغ بازی راه می‌اندازد و شیشه می‌شکند، من پیرزن بروم مدرسه خواهش التماس کنم دمش را نگیرند بیاندازند بیرون. این دختره سرش با دمش بازی می‌کند و بعد از یکسال رفوزگی چهار تا نمره تو ثلث اول کم می‌آورد و من باید بروم خانه معلم تاریخ جغرافی‌اش و عجز و لابه کنم که نیم نمره اضافه برایش بگیرم. آنهم در مدرسه‌ای غریبه با دبیرهای ناآشنا. باز خدا پدرش را بیامرزد که به حرف من پیرزن یک لا قبا گوش می‌دهند و نمی‌گویند باجی‌جان راحت را بگیر و برو. به جای آه و ناله پیش ماها، سر دخترت را بکش که بتمرگد درسش را بخواند. آخر خودت بگو این هم شد زندگی برای من؟ فهمیدن این چیزها که دیگر عقل نمی‌خواهد. بلانسبت خر باشد ملتفت می‌شود. به حیرتم که تو انگار اصلاً ملتفت نمی‌شوی. تو اصلاً می‌فهمی کی می‌خرد و کی می‌پزد و می‌گذارد جلو تو و آن کارد به شکم خورده‌های دیگر؟ کار و زحمتش سرم را بخورد. چشمم چهارتا، می‌کنم. اما اصلاً هیچکدام می‌فهمید چقدر باید این کلاه آن کلاه بکنم تا ماه سر بیاید و چندرغاز حقوق آن خدا بیامرز بدستم برسد؟ این انگشت‌های من تاول زده‌اند از بس قلاب زده‌ام و دستکش توری بافته‌ام. برای سر قبرم که نمی‌بافم. اگر چندرغاز در آمد قلابدوزی نباشد، از گرسنگی باید نان خشک را فرو کنی تو آب حوض و سق بزنی. باز خدا پدر این خانم‌های آلامد را بیامرزد که هنوز از این خرت و پرتها می‌خرند. چشمم دارد در می‌آید از بس با این عینک شکسته قلاب می‌زنم. اگر ماهی پنج شش جفت نیافم و دست نگیرم ببرم چه می‌دانم کجای لاله زار و به فروشگاه "مد امروز" نفروشم، از کجا کسر خرج خانه را در بیاورم؟ باز خدا پدرش را بیامرزد که هیچ وقت نه نمی‌گوید. اگر روزی روزگاری بگوید دیگر بس است باجی، دستکش توری کسی این روزها نمی‌خرد، و یا به قول خودش باجی‌جان دیگر این چیزها از مد افتاده است، چه خاکی به سرم بریزم؟ مگر زندگی در این خراب شده کار یکشاهی صنار است؟ مگر در جوانی از کس و کار خودم کم کشیده‌ام که حالا باید سر پیری از کس و کار تو بکشم؟ آن از شوهر اولم که نمی‌دانم چه کوفتی گرفته بود که سالیان سال بچه‌اش نمی‌شد. بعد هم وقتی با هزار دوا و درمان و جنبل و جادو، حامله شدم، سه بار سه تا بچه را مرده دنیا آوردم. فقط چهارمی، همین شوهر تو ابولفضل را سالم زانیدم که کاش او را هم مرده دنیا می‌آوردم و اینقدر از تخم و ترکه‌اش نمی‌کشیدم. این هم از شوهر دومم که اجل امانش نداد تا همین یکدانه پسرش محمود را داماد کند. من هفت ماهه حامله را، به امان خدا گذاشت و اول جوانی ورپرید. من هم از هول بود یا از بس به سر و کله‌ام زدم، که بچه توی شکمم را انداختم. خدایا، کفر نباشد، آخر این چه حکمتی است که مخلوق تو باید اینقدر از دست این روزگار بکشد؟

تو پچ پچه با خودت را تمام می‌کنی و مثل روح، بی‌صدا، از سرداب می‌آئی بالا. من اشک چشمانم را که بی‌اختیار به صورتم جاری شده است، پاک می‌کنم و برای اینکه ملتفت نشوی، همینطور که روی سجاده نشسته‌ام، سرم را روی مهر خم می‌کنم و زیر لب ذکر صد قل‌هوالله، می‌گیرم. تو اما بی‌خیال می‌آئی و روی من جلو سجاده‌ام می‌نشینی. بی‌تعجیل منتظر می‌مانی تا من صد قل‌هوالله ذکر گرفتارم تمام شود و سر بلند کنم.

سر بلند می‌کنم و چشمانم ترم را به چهره گرد و معصومت می‌دوزم. چارقد به سر نداری و موهای بی‌گاه جو گندمی شده‌ات، از دو سوی گونه‌های چافت آویخته‌اند. بی‌آنکه از آشوب دل من با خبر باشی، لپخندی مهربان به لب می‌آوری و در چشمانم خیره می‌شوی. حواست برعکس همیشه، کاملاً بجاست. کمی دستپاچه می‌شوم. عادت ندارم چشمانت را این چنین هشیار ببینم. چند سال می‌شود؟ اصلاً از کجا شروع شد؟ از میگون؟

بعله خانمجان از میگون شروع کرد. پروانه سه ساله بود و من هادی را حامله بودم. ابوالفضل ما را گرفت، برد میگون که دو هفته‌ای از جهنم مرداد تهران، نجات پیدا کنیم. تو اگر نبودی مگر من با آن شکم پیش آمده می‌توانستم دنبال این دختر شیطان در کوچه پسکوچه‌های پست و بلند میگون بدم؟ ابوالفضل ما را گذاشت تو یک در اتاق اجاره‌ای و خودش رفت به اصطلاح سرکشی بیلاقات! آره اروای پدرش! مگر تا شمشک و شهرستانک و چه می‌دانم، آن خراب شده‌های دیگر چقدر راه بود که شب را هم نمی‌توانست بیاید پیش زن و بچه‌اش؟ تو هم خانمجان، یا می‌دانستی و خودت را به آن راه می‌زدی، و یا مثل من چاره‌ای نداشتی و حریف آن سر به هوا نمی‌شدی. صد بار به او گفتم که من از چشمانش می‌خوانم که سرش جای دیگری بند است، ولی او به‌جای جواب فقط بلد بود قسم آیه بخورد و سر مرا شیره بمالد. خیال می‌کنی صبح تا غروب تو همین سرداب چه با خودم می‌گویم؟ همین‌ها را می‌گویم، خانمجان. هزار بار تکرار می‌کنم، باز زیر بار نمی‌رود. چشم در چشم حاشا می‌کند. با زیرپوش رکابی چرک‌مرده‌اش می‌نشیند روی همان چارپایه چوبی و آینه ترکدار سفری‌اش را تکیه می‌دهد به قاب پنجره سرداب. طوری می‌نشیند که نور حیاط از پنجره کوچک سرداب بتابد به صورتش و آنوقت با آن تیغ سلمانی دسته شاخ‌اش، ریشش را چهار تیغه می‌تراشد و کف مانده بر صورتش را با گوشه چارقد من پاک می‌کند! می‌خواهد مثلاً با من شوخی کند، اروای پدرش! یکبار نمی‌نشیند درست و حسابی بگوید پس آن بیه لکاته‌ای که از گلندوک آمده بود توی اداره کشاورزی و از دست او شکایت کرده بود که شکمش را بالا آورده است و من و تو، خانمجان، خبرش را از همکاران خودش شنیده بودیم، کی بود و با او چه نسبتی داشت.

می‌دانم که این ماجرا، یا به قول تو گفتنی، این حرف مفت‌ها، مال دو سال بعد بود، ولی آخر اگر همان دو سال قبلش، که به بهانه سرکشی شب‌ها خانه نمی‌آمد، پیش آن لکاته نمی‌رفت، پس کجا می‌رفت؟ من دیوانه بودم که حرفش را باور نمی‌کردم یا شماها؟ حالا همه‌تان خودتان را عقل کل می‌دانید و مرا خیالاتی. اگر من دیوانه‌ام، چطور می‌توانم روزی ده بار به این و آن که از این سر و آن سر عالم به دیدار من می‌آیند، اثبات کنم که آنچه را من در آن شب مهتابی، کنار آبشار میگون دیدم خیالات، و یا به قول تو گفتنی، موهومات نبوده است. این تویی، خانمجان، که برای من درآورده‌ای که صبح تا شام می‌نشینم توی سرداب و با خودم حرف می‌زنم. نه، خانمجان. مگر بلانسبت، دیوانه‌ام که با خودم حرف بزنم؟ آدم تا طرف صحبت نداشته باشد که حرف نمی‌زند. سگ اگر برای خودش باشد، واق واق نمی‌کند. من تا وقتی تکلیفم روشن نشود، غیر از حرف چه وسیله دیگری دارم؟ باید حرف بزنم دیگر! باید توضیح بدهم آخر! مگر مرد هستم که چاقو را بردارم بیافتم به جان ابوالفضل و آن زنی که لکاته، و دل و جگرش را بریزم بیرون؟ تازه مگر شهر قانون ندارد؟ آدمی که زبان دارد حرف می‌زند، دیگر! به قول خودت گفتنی، دست زدن نداریم، زبان گفتن که داریم. این را هم برای من در آورده‌اند که با خودم حرف می‌زنم. مگر کله‌ام خراب است که با خودم حرف بزنم؟ هر دادگاه دیگری هم بروی باید حرف بزنی. وقتی آدم بی‌کس باشد باید دادگاه تکلیفش را روشن کند دیگر. در دادگاه هم که نمی‌توانی چفت به دهانت بزنی. آنوقت نمی‌گویند اگر راست می‌گوئی چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌گویند، خانمجان. روی حرف رئیس دادگاه که نمی‌شود حرف زد. با آن غیب خیس عرقش، به من اشاره می‌کند که حرف بزنم. ابوالفضل و آن زنی که لکاته هم آنطرفتر، روی صندوق چوبی در سه کنج سرداب نشسته‌اند و از ترس خفقان گرفته‌اند. هوا چنان دم دارد که ناچار می‌شوم پنجره را نیم باز کنم. خوب، حالا اگر تو باشی از ترس اینکه برایت حرف در بیاورند، ساکت می‌شوی و هیچ نمی‌گوئی؟ تو هم مرا دیوانه گیر آورده‌ای، خانمجان!

قربان این چروکهای ریز دور چشمانت بروم، خانمجان. چرا اینطور نگران نگاهم می‌کنی؟ قربان آن جای مهر روی پیشانی‌ت بروم. آمدم ببینم اگر نماز ظهرت را تمام کرده‌ای، قبل از آنکه بچه‌ها از مدرسه بیایند و دستت بند تهیه شام شود، بمرمت پائین. سماور را آتش کرده‌ام و جای دم کشیده است. جانمات را جمع کن، خانمجان. به قول خودم گفتنی، نماز و دعا اگر اثر داشته باشد، کم و زیادش دیگر فرقی نمی‌کند!

هشت.

زمستان، خودش را تنها در لختی چنارهای حاشیه جوی، نشان می‌دهد. هوا، سوز زمستانی ندارد و بوی برف هنوز از کوهپایه‌ها اینسوتر، نمی‌آید. خانمجان، خوشحال است که گلوله‌های خاکه ذغالی که با دستهای مرتعشش ساخته و در آفتاب سوزان شهرریور در کنج حیاط، خشک کرده است را ناچار نیست از روز اول زمستان در منقل کرسی، بسوزاند.

پروانه، دفتر و کتابش را روی کرسی پهن کرده است و ظاهراً تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌دهد. آرنج دو دستش را بر سطح کرسی ستون کرده و روی دوشکچه دور کرسی، زانو زده است. لحاف کرسی را که به خاطر بی‌آتش بودن منقل، خنکی نجسب و نامطبوعی دارد، دور ساق پاهایش تابانده است و سرش را از روی کتاب، حتی وقتی کسی در همیشه باز خانه را می‌زند، بر نمی‌دارد. خانمجان که دارد گردسوز و فانوس و چراغ والور را از یک پیت حلبی نفت می‌کند، وقتی برای بار دوم صدای در را می‌شنود غرغرش در می‌آید:

"آخر یک نفر تو این خانه نیست که جواب در را بدهد؟ آمد و یکی آتش بگیرد، آخر یک نفر..."
پیش از اینکه حرفش را تمام کند، پروانه بر می‌خیزد، اما با دیدن عمو، که از راه پله به پائین می‌دود، مکثی می‌کند و دوباره پای کرسی زانو می‌زند. خانمجان از سر کنجکاو دست از کار می‌کشد و گوش تیز می‌کند. پیش از اینکه چیزی بشنود، عمو باز می‌گردد و در چارچوب در اتاق می‌ایستد. نگاهش به پروانه است که با موی بافته و آویخته بر سینه‌اش، سر از کتاب برداشته و به او چشم دوخته است.

خانمجان، این رشته نادیده را با پرسشی می‌گلسد.

"کی بود، مادرجان؟"

"با هادی کار داشت."

"چه آدم شدن این بچه‌ها! به جای سوت بلبلی در می‌زنن حالا!"

"از بچه‌های محل نبود، عزیز."

خانمجان دستمالی دور نفتدان گردسوز می‌کشد و چراغ را در یک سینی کوچک روی کرسی

می‌گذارد و به پروانه می‌گوید:

"یک کم این دفتر و کتابت را جمع و جور کن، مادر جان، جا واز بشود برای چراغ."

آنگاه به عمو که هنوز در قاب در ایستاده است می‌گوید:

"یک دقیقه این هادی را صدا کن بیاید. آرزو به دلم ماند یک روز خودش سر شب مثل بچه‌های آدم بیاید خانه. تا جیغ آدم را در نیارود این کوچه خراب شده را ول نمی‌کند."

عمو کتتش را از گل رخت‌آویز چوبی برمی‌دارد و روی شانه می‌اندازد. چشم عزیزی می‌گوید و

می‌رود بیرون.

غروب، مثل ململ سبک و چرکتابی روی کوچه افتاده است. نه من و نه کس دیگری در کوچه است. عمو سلانه سلانه تا سر کوچه می‌رود و باز می‌گردد. کمرکش کوچه به صدای باز شدن دری، سر می‌گرداند. ابراهیم آفاست که نیمتنه پوستی به دوش از خانه در می‌آید و دستی از دور برای او تکان می‌دهد. عمو هم با تکان دست پاسخش را می‌دهد. گامی بر نداشته، با خانم شیرازی که از خانه در می‌آید رو در رو می‌شود. خانم شیرازی با عشوه‌ای که همیشه در رفتار و صدایش است، زیر لبی سلام می‌کند. عمو، کمی دستپاچه پاسخ سلامش را می‌دهد. خانم شیرازی انگار نکته‌ای به ذهنش رسیده باشد، مکثی می‌کند و چادر سیاهش را با حرکتی موزون روی سرش به گونه‌ای جابجا می‌کند که دسته‌ای از مویش، برای یک لحظه جلو صورتش تاب می‌خورد و دوباره زیر چادر پنهان می‌شود.

"بیخشین محمودآقا، این اسم براتان آشنا نیست؟" و در حالیکه با عجله دنبال تکه کاغذی در

کیفش می‌گردد می‌گوید:

"بیخشین که بی‌موقع مزاحم شدم. آها اینجاست!"

عمو تکه کاغذ را از دستش می‌گیرد و در نور خفیفی که از غروب باقی مانده است، نوشته را

می‌خواند و با لبخند آرامی می‌گوید:

"بله، اینکه اداره خود من است!"

خانم شیرازی، شادمان، کاغذ را پس می‌گیرد و می‌گوید:
 " حدس می‌زدم، راستش را بخواهین. از اوقاف گفتن باید بروم اداره شما مفاصا حساب بگیرم. یادم می‌آید یک بار از خانمجان شنیده بودم شما تو اداره مالیات کار می‌کنین، گفتم شاید کمکمی..."
 " البته، اگر از دستم کاری بر بیاید."
 خانم شیرازی کاغذ را در کیف می‌گذارد و پیش از آنکه به راهش ادامه دهد می‌گوید:
 " پس یکی از همین روزها مزاحمتان می‌شوم." و با همان ظرافت یکبار دیگر چادرش را روی سرش جابجا می‌کند و به طرف خیابان راه می‌افتد.
 عمو، بی‌آنکه به پشت سر نگاهی بکند، حضور کسی را در درگاهی خانه احساس می‌کند. آرام سر می‌گرداند. پروانه است که در قاب در، رو به کوچه، ایستاده است و نور خفیف گردسوزی که از اتاق به راهرو باریک خانه می‌تابد، هاله‌ای کمرنگ گرد اندامش کشیده است. با اولین گامی که عمو به سوی خانه بر می‌دارد، پروانه در سیاهی دلان گم می‌شود.
 چیزی مثل دلشوره در سرمائی که با شب آمده است، زیر پوست عمو می‌دود و نگرانش می‌کند. به راهرو که می‌رسد، نگرانی اوج می‌گیرد. خانمجان دارد شام را روی چراغ والوری که در تو رفتگی ته راهرو، زیر پلکانی که به طبقه بالا می‌رود، گذاشته است، آماده می‌کند. دفتر و کتاب‌های پروانه هنوز روی کرسی ولو است. پروانه اما پای کرسی نیست. عمو در یک نگاه، همه اتاق را دید می‌زند و آنگاه به نگاه پریان خانمجان که می‌خواهد بداند بالاخره عمویم مرا در کوچه دیده است یا نه، پاسخ می‌دهد:
 " توی کوچه نبود، عزیز."
 " کدام گور رفته این پسر سر به هوا، پس؟"
 عمو انگار حرف او را نشنیده باشد به بهانه مستراح به حیاط می‌رود. آفتابه را از کنار دیوار بر می‌دارد و در حالیکه چشمش به اینسو و آنسو، دنبال پروانه می‌گردد، آفتابه را از آب سرد حوض پر می‌کند. از ترس اینکه مبادا خانمجان نگاهش به او باشد، بی‌دلیل به مستراح می‌رود. لحظاتی در تاریکی مستراح می‌ایستد و صدای خانمجان را می‌شنود که می‌گوید:
 " این چراغ فانوس را برای سر قبرم که نفت نکرده‌ام. برای مستراح کرده‌ام، دیگر!"
 قبل از اینکه عمو از مستراح در بیاید، جیغ خانمجان دوباره بلند می‌شود:
 " چه گهی می‌خوردی تا این وقت شب، تو؟"
 با من است که در همین لحظه وارد شده‌ام.
 " با حمید رفته بودم برایشان نان بخیریم. سنگگی شلوغ بود."
 " برو گمشو عزیزت را صدا کن، شام حاضر است، کوفت کنین!"
 یکراست می‌روم سرداب. عزیز، کنار یک منقل خاموش پر از خاکستر نشسته است و حواسش به خودش است. پروانه سرش را لای بازوانش پنهان کرده است و شانه‌هایش از گریه تکان می‌خورد. با تردید قدمی به سویش بر می‌دارم و دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم.
 " خانمجان صدات می‌کند. شام حاضر است."
 پروانه سرش را از میان بازوانش بلند می‌کند. چشمانش از گریه پف کرده است. نگاهش را از نگاه متحیر و پریان من می‌دزدد و به پاشیر کوچک کنار سرداب می‌رود. شیر برنجی آب انبار را در تاریکی مطلق پاشیر می‌یابد و مشتت آب خنک به چهره می‌زند.
 در حیاط با عمویم که دارد آفتابه را سر جایش می‌گذارد روبرو می‌شوم.
 " یکی آمده بود بات کار داشت." و پیش از آنکه چیزی بپرسم می‌گوید:
 " گفت اسمش داود است، از دبیرستان مرآت."
 می‌خواهم سئوالی از عمو بکنم که حواسش به پروانه کشیده می‌شود. پروانه در حالیکه حوله‌ای را به صورتش می‌فشارد شتابان از سرداب در می‌آید و به اتاق نشیمن می‌دود.

سر مفت آباد از گاری می‌پریم پائین. حمید و من. شانس آوردیم که میرزا، گاریچی بود. اگر محمود آقا بود، چنان با شلاق می‌زد تو سرمان که با کله می‌افتادیم پائین. گاری که درشکه نیست بشود پشت کروک اتافک مسافرش، پناه گرفت و شلاق بلند درشکه‌چی به آدم نرسد. مگر آنقدر در گاری بار زده باشند که گاریچی نتواند عقبش را ببیند. این هم که کمتر پیش می‌آید. محمود آقا هیچوقت بیش از چهار ردیف موزائیک بار گاریش نمی‌زند. همینقدرش را یابو زورکی می‌کشد. خط هم به اقبال نمی‌خورد که بشود پشت اتوبوس را گرفت. هرچند این اتوبوس‌های جدید پشت بیوکی، که خیلی هم زیاد شده است، اصلاً جای نشستن ندارد. سپر عقبشان، یک آهن پاره باریک است که به سختی می‌توان روبش بند شد. چراغ‌های عقبش هم برجستگی کافی برای اینکه آدم دستش را به آنها بگیرد، ندارد. اما خدا برکت بدهد به این اتوبوس‌های پشت کادیلاک! بین سپر عقب و بدنه اتوبوس، شیرین دو وجب فاصله است. مثل میل می‌شود لم داد! چراغ عقب آنها هم مثل دم کوسه، از بدنه بیرون زده است. می‌شود بغلش زد و راحت بی‌خیال، از خود میدان خراسان تا میدان فوزیه را آمد.

اما پشت اتوبوس گرفتن دل و دماغ هم می‌خواهد. اگر شاگرد شوfer بفهمد و سر یک ایستگاه، ناغافل بپرد پائین و قبل از اینکه آدم بتواند در برود، به چنگش بیفتد، کمترین کاری که می‌کند، اینست که دست می‌برد و دو طرف یقه پیراهن آدم را می‌چسبید و با یک حرکت، تا ته، جرش می‌دهد. همین، برای هفت پشت آدم کافی است. کتک را، وقتی آدم برسد خانه، از پدری، مادری، داداش بزرگ‌تری، عموئی، کسی، می‌خورد.

"خداحافظ، میرزا."

میرزا به جای جواب، شلاق را دور سرش تاب می‌دهد و می‌زند به کپل یابو. یابو اما به این تحریکات بی‌جا عادت دارد. از میدان خراسان تا خود کارگاه موزائیک‌سازی مصطفوی، در جاده تهران‌نو را، با سرعتی ثابت می‌پیماید. نه شلاق در او اثر می‌کند، و نه هی، صاحب مرده گفتن‌های گاه و بی‌گاه میرزا. برای سربالائی یک سرعت دارد، برای سرپائینی، سرعتی دیگر. خالی باشد، یک سرعت دارد، موزائیک بارش باشد، سرعتی دیگر!

حسین لاتی، با دیدن من و حمید که از گاری پائین پریده‌ایم، دست‌هایش را در جیب عقب شلوارش فرو می‌برد و براندازمان می‌کند. سلامی زیر لیبی به او می‌کنیم و او به جای جواب لبخندی می‌زند و می‌گوید:

"از بچه محلتان چه خبر؟"

منظورش زهراست. برای خودشیرینی می‌گویم:

"مخلص شماست!"

"چه عجب اینطرف‌ها تپلی!"

حمید دستپاچه لبخندی می‌زند و من می‌گویم:

"می‌رویم یک سری به باغ‌کلاغا بزئیم."

دروغ می‌گویم. اصلاً نمی‌دانم داود را می‌شناسد یا نه. با این حال نمی‌خواهم اسمی از او ببرم.

پاپائی می‌کنیم و راه می‌افتیم.

خانه داود اینها ته یک کوچه بن‌بست توی خیابان اقبال است. بار اول است در خانه‌اش می‌روم ولی بار اول نیست که به این محله می‌آیم. تمام کوچه پس‌کوچه‌های اقبال را به خوبی می‌شناسم. وقتی دو سه روز پیش داود را جلو مدرسه دیدم و از من خواست اگر توانستم این روزها یک سری به خانه‌شان بزئیم، تا اسم بن‌بستشان را برد گفتم می‌دانم.

در خانه باز است و پرده چرک آویخته به در، چنان آب‌رفته و کوتاه و باریک است که به سختی نیمی از قاب در را می‌پوشاند. مادر داود، وسط حیاط کنار تشت رختشویی چمباتمه زده است. دست‌هایش تا آرنج در آب چرک درون تشت است که هنوز بخار از آن بلند می‌شود. یک دیگ بزرگ پر از آب جوشان، روی یک چراغ سه‌فیتیله‌ای کنار دستش قرار دارد که تک سرما را در حیاط می‌شکند. دو پسر بچه قد و نیم‌قد، که خوب با لباس وصله‌دار گرمی پوشانده شده‌اند، دور حیاط می‌دوند. بچه‌ها که باید برادرهای داود باشند، با دیدن من و حمید از دویدن باز می‌ایستند. یکیشان پرده را پس می‌زند و خیره نگاهمان می‌کند. مادر داود کمی پای تشت جابجا می‌شود تا رو به ما کرده باشد.

"سلام خانم، داود هست؟"

"نه، همین پیش پای شماها رفت. گفت تا دو ساعت دیگر برمی‌گردد."

می‌گویم پس از دو ساعت دیگر برمی‌گردیم و راه می‌افتیم. حمید می‌گوید حوصله ندارد دو ساعت علافی کند که تازه نباید یک کسی را که خوب نمی‌شناسد، ببیند. هوا با همه سردی دلچسب است. می‌گویم دستکم می‌توانیم این دو ساعت را با هم باشیم و او مجبور نیست با من اینجا برگردد. می‌پذیرد و می‌پرسد کجا برویم.

"باغ‌کلاغا، فوتبال بزئیم، ها؟ همیشه خدا پا واسه فوتبال آنجا ریخته."

می‌گوید هر کجای دیگر را ترجیح می‌دهد. حاضر است پشت اتوبوس را بگیریم و برویم میدان خراسان. از آنجا بکوبیم، برویم گارد ماشین. بهریم روی ماشین دودی و برویم تا شاه عبدالعظیم و بر گردیم. کیف دارد! ماشین دودی سواری واقعا کیف دارد! می‌گویم درست است که کیف دارد ولی این کار یکی دو ساعت نیست. حمید یک دوزاری از جیبش در می‌آورد و فر می‌دهد هوا و می‌گوید:

"برویم فوزه، دهشاهی به سی شاهی بازی کنیم، باشد؟"

می‌گویم پول ندارم خودم بازی کنم ولی اگر او می‌خواهد حرفی ندارم. می‌گوید اگر دعا کنم دوزارش دوازده زار شود پول سینمای مرا می‌دهد با هم برویم دوباره آقای 420 را ببینیم. هرچند مرد رندی می‌دانم که آدم بخواهد پولش نه تنها سه برابر که شش برابر شود، ولی تندی قبول می‌کنم چون دعا که برای من خرج ندارد!

بساط "ده شاهی به سی شاهی" خلوت است. به خاطر سرما، مشتری ندارد. بساط دار، هی

داد می‌زند ده شاهی به سی شاهی و فرفره‌اش را توی سینی کوچکی که روی یک چارپایه تق و لق گذاشته است فر می‌دهد. چهار تکه کاغذ رنگی مربع شکل، بالای سینی چسبانده است؛ قرمز، آبی، زرد و

سبز، فرفره اش هم چهار بر دارد، با همان رنگها. هر بار که فرفره از گردش باز می ماند، هر رنگ که بالا باشد، رنگ برنده است. اگر کسی دهشاهی روی آن شرط بندی کند، سی شاهی برنده است. حمید دوزاری اش را از بساط دار خرد می کند و چهارتا دهشاهی می گیرد. یکی را کف دستش می گذارد و مشت می کند. مشت بسته اش را دور سرش می تاباند و همینطور الله بختکی می گذارد روی سبز. بساط دار که با دیدن دو مشتری، جان گرفته است، دم فرفره را بین شست و انگشت میانی اش می گیرد. مکتی می کند و با حرکتی موزون، فرفره را تاب می دهد و به هوا پرتاب می کند. هماهنگ با چرخش فرفره در هوا، بساط دار صدایش را کش می دهد:

" دهشاهی به سی شاهی؛ قران به سه قران؛ تومن به سه توممممم!"

فرفره چرخشش را در هوا تمام می کند و درست وسط سینی، با نک پائین می آید و با سرعت فر می خورد. زرد و سبز و آبی و قرمز در هم حل می شود و جز سطح کوچک سفید و چرخنده ای به چشم نمی آید. دل تو دل ما نیست. فرفره انگار خیال افتادن ندارد. حالا آرام آرام دارد کوتاه می آید. خودش را از مرکز سینی بیرون می کشد و دور لبه آن تاب می خورد. چرخکی می زند و دوباره می آید وسط سینی. دارد تلو تلو می خورد. خدای من، انگار می خواهد سبز بیاید. آها! دارد از حرکت می ایستد. قرمز، آبی، زرد و حالا سبز. بمان! بی حرکت بمان! یک تکان کوچک می خورد و بی حرکت می ماند. قرمز. حمید لچ می کند و دهشاهی دوم را هم روی سبز می گذارد. می گویم بگذارد روی قرمز. قبول نمی کند. بساط دار فرفره را این بار بلندتر به هوا پرتاب می کند. فرفره تاب می خورد و تاب می خورد و دوباره قرمز می آید.

" بده من. تو را خدا بده من یک بار بگذارم روی قرمز، حمید."

حمید دستش را می کشد و دهشاهی را باز روی سبز می گذارد. حالا با سر و صدای بساط دار چند تا از بچه های فوزیه دور ما را گرفته اند و هی گردن می کشند تا سینی را بهتر ببینند. فرفره چرخ آخر را می زند و باز قرمز می آید. بچه های فوزیه می زنند زیر خنده و حمید با گونه های سرخ شده از خشم آخرین دهشاهی را هم می خواهد بگذارد روی سبز که دستش را در هوا می قاپم. " اگر لچ کنی فرفره هم لچ می کند، حمید. چطور نمی دانی فرفره از آدم لجبازتر است؟ بگذار رو قرمز بابا. بگذار رو قرمز."

دستم را با غیظ پس می زند. محکمتر مچ دستش را می چسبم و التماسش می کنم.

" حمید این شانس آخر را خراب نکن، جان مادرت! یادت بیاد قرار است برویم آقای 420، حمید."

" گور پدر راج کاپور! من از فرفره لجبازترم."

مچش را محکم نگه می دارم و آخرین تلاشم را می کنم.

" بده من بگذارم رو قرمز، حمید. همین دهشاهی را، یک قران ازت می خرم. برده هامان هم نصف

می کنیم."

کمی وا می دهد. قول می دهد فردا یک قرانش را بدهم. سکه را با اکراه به دستم می دهد و خودش را کنار می کشد. بچه های فوزیه چنان به من چسبیده اند که دارند مرا می اندازند روی بساط. کمی هلشان می دهد عقب و سکه را می گذارم روی قرمز. هرچه بادا باد! بساط دار، پس از این انتظار طولانی، انگار می خواهد نشان دهد که کلکی در کارش نیست، آستین پالتو مندرسیش را با حرکتی موزون بالا می زند و با دو انگشت شست و میانی اش فرفره را از وسط سینی برمی دارد. دستش را گرد سرش می گرداند و فرفره را تا آنجا که زور دارد به هوا پرتاب می کند.

" دهشاهی سی سی سی، به سی سی سی شاهی!"

فرفره مثل یک کفتر جلد، درست وسط سینی پائین می آید. هل دادن بچه های فوزیه از پشت اعصابم را خرد کرده است. کنارشان می زنم چون می ترسم ته شان به سینی بخورد و شانسم خراب شود. فرفره مثل مته دارد وسط سینی را سوراخ می کند. بساط دار خودش هم هیجانزده است. حمید انقدر اعصابش داغان است که حاضر نیست به سینی نگاه کند. فقط می خواهد پایان کار را بداند. فرفره، حالا دارد مثل دوچرخه تصادفی لنگ می زند. عین سیاه مستی که بخواهد خودش را سر پا نگه دارد، سکندری می خورد و بلند می شود. قرمز، آبی، زرد، سبز، قرمز، آبی، زرد، سبز، قرمز... آبی... زرد... سبز، قرمز، آبی، سبززرد، سبززرد، قررررر... آه خدای من! نیم تاب می خورد اما برمی گردد. سبز! سبز! سبز!

می خواهم با لگد بزنم زیر بساط. دارم می ترکم. خنده بچه های فوزیه بیشتر کفرم را در آورده است. می آیم کنار که با حمید حرف بزنم اما او مرا گذاشته و رفته است. بهتر! حوصله غر و غر او را دیگر ندارم. فردا قرار است یک قران به او بدهم. پول خودم را باخته ام. به او چه!؟

پیاله فروشی کوچک من باز قرق سر کار مرد آبادی است. کله‌اش گرم است و انگار نه انگار که همین امشب پست دارد. وقتی می‌آید کافه، عرق نظامی‌گری‌اش را با لباس آجانی‌اش، در خانه جا می‌گذارد. اگر همین حرفه‌ای که سر مستی می‌زند را برایش پرونده می‌کردند تا حالا ده بار پاگوش را کنده بودند. "ستوان خلیلی احضارم کرد و گفت بپر، جیب را بردارم بگویم بروم وسط بهار، بیمارستان شهربانی، یک پاکتی را بدهم دست دکتر عبیرزاده. زدم بالا و پریدم تو جیب و از کلانتری مرکز زدم بیرون. دوتا چارراه آنورتر، یک سواری پلیموت آخرین سیستم، از آن کشتی‌ها که سناتورهای سوارش می‌شوند، بی هوا ترمز کرد. من هم زدم رو ترمز. اما، جیب جنگی است دیگر، انگار نه انگار. همچین زدم به عقب پلیموت که چراغ جلوش پلقی زد بیرون!

راننده‌اش یک جوانکی بود با لباسی مثل لباس دربان‌های گراند هتل! نظامی نبود اما انگار پاگون داشت. بچه بدی نبود. گفتم می‌دانم تقصیر من است اما مأموریت دارم و نمی‌توانم یک دقیقه هم معطل کنم. اسمم را گفتم و آدرس شهربانی مرکز را هم بش دادم. هنوز حرفم تمام نشده بود که شیشه عقب پلیموت پائین رفت و یکی از آن خرگردن‌های عصا فورت داده، از همان‌ها که غبغبشان از خایه دبه‌ها آویزان‌تر است، سرش را آورد بیرون و لفظ قلم گفت از همینجا تکان نمی‌خوری، فهمیدی! من را می‌گونی؟ هر چی مار از پونه بدش می‌آید، باز دم سوراخش سبز می‌شود! برگشتم گفتم آقا شما که پشت رل نبودى حق دخالت نداری. طرف راننده، راننده است. روشن شد!"

طرف، انگار به اسب شاه گفته باشم یابو، توپید به من و گفتم اصلا می‌دانم با کی طرفم. بعدش هم با یک ژست سناتوری دست کرد تو جیب کوچیکه کنش و از بغل پوشتش، یک کارت درآورد که لابد اسم و رسمش روش چاپ شده بود. تا آمد کارت را نشانم بدهد دستم را گذاشتم روی دستش و بی‌فس و فس گفتم، تا نخست‌وزیر، زنت را گانیدم!"

شلیک خنده به هوا می‌رود. من هم که این قصه را ده‌ها بار شنیده‌ام از خنده ریسه می‌روم. محمود ته‌مانده گیلانیش را در دهان باز از خنده‌اش که چیزی از گیجی دائمی چشمانش نمی‌کاهد، خالی می‌کند و با اشاره، حسابش را می‌خواهد. چند مشتری دیگری که دور دو سه میز کوچک نشسته‌اند و کله‌شان گرم است، خاطرات مشابهی را که با شنیدن ماجرای سرکار مردآبادی به یادشان آمده است، با صدائی آرام‌تر برای هم‌پیاله‌های سر میز خودشان، بازگو می‌کنند.

موج رادیو را از رادیو تهران، که برنامه موسیقی‌اش را تمام کرده است، به رادیو نیروهوایی می‌گردانم و پیچ آنرا کم می‌کنم تا صدا به صدا برسد. باقی پول محمود را به دستش می‌دهم و با اشاره به سرکار مردآبادی که یک چتول عرق دیگر آرد داده است، می‌فهمانم که دیگر برای پیش از پست امشبش کافی است.

همواره باید هوای مشتری‌هایم را داشته باشم. خودشان تا دو تا استکان بالا می‌اندازند کار و بارشان را فراموش می‌کنند. مشتری‌های عبوری نیستند بگذارم تا خرخره بخورند که بتوانم دو قران بیشتر از جیبشان بکنم. همسایه و رفیقند و اگر من هوایشان را نداشته باشم چطور می‌توانم فردا چشم در چشمشان بباندام؟ این را سالیان سال که در تیرتاش، سر جاده بهشهر-گرگان، رستوران‌داری کرده‌ام آموخته‌ام.

با اینکه ده سال نیست از بهشهر، بنه‌کن، آمده‌ام تهران، باز خیلی از مشتری‌هایم خیال می‌کنند من جد اندر جد در این محله بزرگ شده‌ام و کافه‌داری را از پدرجدم ارث برده‌ام! تهرانی‌ها همه کس را به همان شکلی که اولین بار دیده‌اند می‌شناسند. خیال می‌کنند همه عرق فروشی‌های دنیا ارمنی‌اند، همه پرتقال فروش‌ها ترکند، همه سلمانی‌ها رشتی‌اند، و همه دلاک‌ها اصفهانی! نشد کسی در تهران عرق فروشی باز کند و این تهرانی‌ها بلافاصله موسیو صدایش نکنند. حتی اگر مثل من حاجی باشد! من البته حاجی حاجی نیستم! طبق سنت مازندرانی‌ها، چون روز عید قربان دنیا آمده‌ام، از بچگی حاجی صدایم زده‌اند.

محمود یقه پالتویش را بالا می‌دهد و کمی جلو در پایا می‌کند تا مرضیه آوازش را تمام کند. بیچ رادیو را کمی بازتر می‌کنم و به سرکار مردآبادی نگاه می‌کنم که با چه احساس دل‌نگرانی آشکاری به محمود چشم دوخته است.

ساغرم شکست، ای ساقی
رفته‌ام ز دست، ای ساقی
در میان طوفان، بر موج غم نشسته منم
در زورقی شکسته منم، ای ناخدای عالم
تا نام من رقم زده شد
یکباره مهر عم زده شد، بر سرنوشت عالم

محمود دستی به موهای پریشان‌ش می‌کشد و از پیاله فروشی دم کرده و پر از دود سیگار، بیرون می‌زند. هوای یخزده خیابان، ساکن و گزنده است. محمود پشت به من لحظه‌ای در خیابان می‌ایستد و ریه‌هایش را از هوای سرد پر می‌کند. انگار دارد با چیزی مثل ترکیبی از هزاران خاطره رو به محو که به مغزش هجوم آورده‌اند کلنجار می‌رود. بعد سر برمی‌گرداند و از پشت شیشه بخار گرفته به داخل نگاه می‌کند. خودم را با جایجا کردن بطری‌های خالی مشغول می‌کنم که معذب نباشد. سرکار مردآبادی برایش دستی تکان می‌دهد که یعنی برگردد بیاید یک استکان دیگر با هم بزنند. محمود نمی‌بیند. اگر هم می‌دید مطمئنم که ملتفت منظورش نمی‌شد. یا اگر هم می‌شد مثل شب‌های دیگر ترجیح می‌داد به جای برگشتن و ساکت به خاطرات این و آن گوش دادن به کوچه‌ای سراسر تاریک بپیچد تا در سیاهی قیرگون آن، آنچه را که در جایی از ذهنش بازی‌بازی می‌کند، به روشنی ضمیرش بازگرداند. کدامیک را؟ شاید صدای گرم و باریک اقدس را که از جایی در ارتفاعات شمیران، همچون آوای زنگدار مرضیه، شنیده و ناشنیده به دل این کوچه سیاه، سرازیر شده است.

ساغرم شکست، ای ساقی
رفته‌ام ز دست، ای ساقی

سالش هم که دیگر سرآمده است. دیگر چه می‌گویی؟ آخر مرد به سن و سال تو که تنها سر بر بالین نمی‌گذارد. اگر وفاداری بود که کردی. سالش هم که دیگر سر آمده است. تا کی می‌خواهی از اداره بدوی بیانی خانه و پیش صغیرهای برادرت بنشینی؟ قبول که آنها درس دارند و تو اشکالاتشان را بر طرف می‌کنی. ولی این دلیل نمی‌شود که تو زندگی خودت را نکنی. آنها ماشاالله باهوشند و اینقدرها هم احتیاج به راهنمایی ندارند. تازه مگر آن دختره بالاخره رفوزه نشد؟ قبولی و رفوزگی به این حرف‌ها نیست. باید دل به درس بدهد که نمی‌دهد. خودت که بهتر از من می‌دانی. تازه درس خواندن هم سنی دارد. به خداوندی خدا، گیسش را می‌برم اگر بخواهد خودرانی کند. رفته دست به دامن خاله فردوس شدم، بالاخره. از من حرف شنوی ندارد، شاید از خاله فردوس داشته باشد. به خاله فردوس التماس کردم هر چه از دست خودش و عمو حیدر برمی‌آید کوتاهی نکنند. پول بلیت اتوبوس او و مادر و برادرش را دادم و به ضرب دگنگ فرستادمش آخر هفته را منزل آنها بماند. به زبان نشد، با توسری دستش را می‌گیرم می‌گذارم توی دست این پسره آقا فرید. همین چند روز قبل مادرش آمده بود سر حمام نقره مرا ببیند. می‌گفت پسره دارد آب می‌شود. از وقتی فهمیده پروانه برای اینکه او را ببیند مدرسه‌اش را عوض کرده، نصف شده است. دیگر دست و دلش به کار هم نمی‌رود. مادر و عمویش می‌خواستند آقا فرید را بفرستند یزد، پیش پدربزرگش تا هم سرش بادی بخورد هم شاید همانجا کسی را ببینند، که زیر بار نرفت. پیرزن، با زبان روزه مرا به نماز و دعاهائی که می‌خوانم قسم داد که راهی جلوی پایش بگذارم. باز دختره پایش را تو یک کفش کرده که می‌خواهد درس بخواند. آخر قسم آیه را باور کنم یا دم خروس را! همه چیز به کنار، خرج را چکار کنم؟ مردم دختر بزرگ می‌کنند، عروس بشود زیر بغلشان را بگیرد. من که انتظار ندارم از کسی کمک بگیرم. همینقدر که شرش را کم کند و برود، یک نانخور هم که کم بشود، برای ما دست‌تنگ‌ها قرح است. حالا نمی‌گویم سالی، ماهی یک شلوار کهنه شوهرش را بگیرد، بدهد این برادر کون‌برهنه‌اش بپوشد. مردم شوهر پولدار می‌کنند که به ننه بابایشان برسند. همه چیز این طایفه باید عجیب و غریب باشد! انگار همه حسینی‌اند ما یزیدی! از خدا پنهان نیست از تو چرا پنهان باشد. یکسال است نمی‌رسم قسط خانه را بدهم. از کجا بپاورم آخر؟ قضیه بانک دیگر شوخی‌بردار نیست. صد جور تعهد داده‌ام تا حاضر شدن یک کمی فرجه بدهند. فرجه هم دارد تمام می‌شود باز دستمان به دهانمان نمی‌رسد چه رسد به پرداخت قسط. شوخی که نیست. اگر پس فردا از طرف بانک بیایند، چوب حراج بزنند و چهار تکه اثاث ما را بیاندازند توی کوچه، چه خاکی به سر خودمان بکنیم. تو هرچه باشد نوکر دولتی و یک آب باریکه داری که بروی خودت زندگی‌ات را بکنی. من هم به درک، آخر چه خاکی به سر این بیوه سرداب‌نشین بریزم؟ یک نفر هم که از این خانه کم بشود یک نفر است. به خودت بگیر پسر. تو که خرج خودت را می‌دهی. حرفم با این دختره گیس دراز است که به این سادگی دارد لگد به بختش می‌زند.

حالا این تکه به کنار، فکر نکن از دل خودت خبر ندارم، پسر. تو از این شکم من در آمده‌ای و من، تو را مثل پاره تنم می‌شناسم. آخر این وضع عرق خوردن است؟ کی باور می‌کند که تو از غم اقدس که حالا هفت کفن پوسانده است، اینطور بی‌هوا عرق می‌خوری که من باور کنم؟ خودت را گول زن پسر. یک نگاهی تو آینه به چهره‌ات بکن. همین یکی دو سال، دهسال پیر شده‌ای. تازه اول جوانیت است. عرق هم می‌خواهی بخوری چرا مثل باقی مردها نمی‌روی سر پل تجریش، تو یک کافه دلپاز، عرق را بخوری و شنگول بیانی خانه؟

این عرق خوری است که یا می‌چپی تو دکان این حاج موسیوی ناحاجی، یا یک پنج سیری می‌گیری می‌روی در اتاقت و دو استکان هول هولکی می‌اندازی بالا؟ بعد هم می‌آئی مثل مادر مرده‌ها - که کاش ساعت سبک بود و همین الساعه می‌افتادم می‌مردم و از دست تو و این دنیا، راحت می‌شدم - می‌نشینی کتاب می‌خوانی یا رادیو گوش می‌دهی؟ مادرت بمیرد که دیگر چه چیزهائی باید توی این دنیا خراب شده ببیند! پدرت هم خدا بیامر عرق خور بود. ولی نه اینطوری! یک پیاله که عرق می‌زد، چنان شنگول می‌شد که خانه را می‌گذاشت روی سرش. همین تو و ابوالفضل خدا رحمتی را می‌گذاشت روی زانوهایش و درق درق، در می‌داد تا غش غش خنده شما را در بیاورد. عرق خورها عرق می‌خورند که شنگول بشوند، نه مثل تو، اول جوانی زانوی غم به بغل بگیرند. چه می‌خواهی بگوئی؟ می‌خواهی بگوئی خاطرخواه کسی شده‌ای؟ شده باش! اسمش را ببر تا زیر زمین هم باشد، پیدایش کنم. دختر میلیونر هم باشد، راضیش می‌کنم. چی کم دارد پسر؟ جوان نیستی که هستی؛ خوش قیافه نیستی که هستی؛ شغل آبرومند نداری که داری. چه چیز کم و کسر دارد که غصه می‌خوری؟ عاشق شده‌ای؟ شده باش! اینطور سرت را زیر نینداز و با نخ حاشیه گلیم بازی نکن. حرف اگر داری، بز. جواب اگر داری، بده. ولی تو حرف نمی‌زنی. من می‌دانم تو حرف نمی‌زنی. همین است که بی‌پرده سؤال پیچ می‌کنم. می‌دانی اگر دهان باز کنی زیانت می‌سوزد. تو از شکم من در آمده‌ای. من تو را مثل پاره تنم می‌شناسم.

فکر نکن که این پیرزن، یک سر دارد و هزار سودا، کجا حواسش به من است؟ کسی که از صبح کله سحر، بلند می‌شود و نمازش را خوانده نخوانده، جانمازش را جمع می‌کند و کتری می‌گذارد روی سه فتیله‌ای و بچه‌ها را بیدار می‌کند و با داد و فریاد آماده‌شان می‌کند و می‌فرستد مدرسه، کجا حواسش به من است؟ پیرزنی که این روزها وسواسی هم شده است و این قالیچه خرسکهای نخ‌نما و گلیم‌های رنگ و رو رفته را، مثل کسی که بخواهد غیظش را سر چیزی خالی کند، با جاروی زیر و خشک رشتی، ساعت‌ها می‌ساید، کجا حواسش به من و دل من است؟ کسی که اگر هم نیم‌ساعت وقت گیر بیاورد، می‌رود می‌نشیند و دل این عروس بخت برگشته پسر خدا بیامرزش و به پرت و پلاهای او گوش می‌دهد تا دل این بیچاره بی‌همسخن را باز کند، کجا حواسش به من و دل من است؟

این فکرها را بگذار کنار، پسر. خیال نکن من نمی‌فهمم چه دردی دارد اول زندگی بفهمی که همسرت، جفتت، درد بی‌درمانی دارد که علاج پذیر نیست. چند سال کنارش باشی و ببینی که مثل شمع آب می‌شود و از بین می‌رود، و کاری از دستت برنیاید. من می‌فهمم تو چه کشیده‌ای این چند سال. فدای سرت بگردم. این از بدبختی من است. پسر بزرگم باید آنطور ناغافل، زن و بچه‌اش را بگذارد و برود، و تو اول جوانی اینطور قلبت بشکند. این از بدبختی من است، پسر. سرت را نینداز پائین! بگذار اشک‌هایت را ببینم. گریه که خجالت ندارد. دل آدم را باز می‌کند.

تو می‌روی مستراح و خیال می‌کنی من نمی‌دانم رفته‌ای اشک بریزی. خیال می‌کنی من نمی‌دانم بعد از آن درد بی‌درمان همسرت، تو به چه درد بی‌درمان دیگری مبتلا شده‌ای. اگر به زبان نمی‌آوردم برای این است که باور نمی‌کنم. نمی‌خواهم تو هم باورش کنی، پسر. بیا برای یکبار هم که شده حرف مرا گوش کن. بگذار برایت دست بالا کنم. اگر توی اداره یا توی فامیل و یا هر کجای دیگر، کسی را می‌شناسی، فقط یک اشاره بکن تا بروم دنبالش. اگر کسی را زیر نظر نداری، بگذار خودم برایت دست و پا کنم. تو حرفم را می‌فهمی. خوب هم می‌فهمی. اما مثل سنگ نفوذ ناپذیری. من تو را می‌شناسم. تو پاره تن منی.

باشد عزیز، قبول می‌کنم. لفت و لعاب هم لازم ندارد. دستش را می‌گیرم می‌برم محضر و عقدش می‌کنم. هرکس که باشد. از همان طرف هم می‌روم و گوهرم را گم می‌کنم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم. باشد عزیز. حالا راضی شدی؟ یک کمی صبر داشته باشی راحت می‌شوی. آخر از کجا کسی پیدا کنم که حاضر باشد با این عجله با مرد زن مرده‌ای مثل من ازدواج کند؟ نمی‌توانم بروم سر خیابان و دست هر زنی را که رد می‌شود، بچسبم و ببرم محضر. باشد عزیز. اگر کسی را سراغ داری خودت ترتیبش را بده. لازم نیست حتی نشانم بدهی. برایم فرقی نمی‌کند. خودت که بپسندی انگار من پسندیده‌ام. نه عزیز، نه صد بار گفتم که در اداره ما کسی وجود ندارد. دور و بری‌هایم دیگر کیستند؟ من دور و بری ندارم که میانشان یکی را بپسندم. خودت مختاری. هر کاری از دستت بر می‌آید بکن. فامیل، هفت پشت غریب، فرقی نمی‌کند. تو

خیال می‌کنی من چشمم را بسته‌ام و هرچه پیش آید خوش آید، کار خودم را می‌کنم. ولی اشتباه می‌کنی عزیز. من خیلی بیشتر از تو و هر کس دیگری نگران اویم. تو نمی‌دانی وقتی پنهان از چشم تو، نوشته‌هایی را که هر بار وقتی از مدرسه می‌آید با دست‌های ظریفش در جیبم می‌گذارد، می‌خوانم چه حالی می‌شوم. می‌گوئی لابد من خودم کاری کرده‌ام که او تا این اندازه به من نزدیک شده است که اینگونه بی‌پروا احساساتش را برای من روی کاغذ می‌آورد. شاید راست می‌گوئی. خودم هم گاهی همین فکر را می‌کنم. شاید نباید اینقدر دوستش می‌داشتم. یا شاید نباید کاری می‌کردم که اینقدر دوستم داشته باشد. ولی مگر هیچکس میزان دوست داشتنش را از قبل تعیین کرده است که من بکنم؟ تازه، مگر دوست داشتن گناه است که باید اینهمه سرزنش و نیش زبان را تحمل کنم؟ پس چرا باز این حرفها را می‌زنی؟ من کم خودم خودم را می‌خورم که تو هم تیغ بر می‌داری و به روحم می‌کشی؟ مگر من چه خلافی کرده‌ام که باید اینطور زجر بکشم. پروانه را دوست دارم؟ داشته باشم. مگر هادی را دوست ندارم؟ مگر عیب است آدم برادر زاده‌هایش را دوست داشته باشد؟ او مرا زیادی دوست دارد؟ داشته باشد. مگر جرم است که برادر زاده عمویش را زیادی دوست داشته باشد؟ جلو دستم را نگیر بگذار عرقم را بخورم. این نمی‌شود که هی سر بسته حرف بزنی و دلم را به درد بیاوری. بگذار عرقم را بخورم، عزیز. کی مست است؟ من کی تا حالا مست کرده‌ام و عربده کشیده‌ام که جلو دستم را می‌گیری؟ بگذار حالا که زبانم باز شده است حرف‌هایم را بزنم. آن استکان را بگذار زمین و بنشین، گوش بده. حالا که کسی خانه نیست، بگذار با دل راحت حرف‌هایم را بزنم.

خودت استکانم را پر از عرق می‌کنی، آهی می‌کشی و آنرا می‌گذاری جلو دستم. صورتت چقدر شکسته شده است، عزیز! در همین یکی دو سال انگار دهسال پیرتر شده‌ای. چقدر باید رنج بکشی تو! می‌دانم دلت خون است، ولی انگار دلخونی در سرنوشت ماست، عزیز. می‌روی یک کاسه ماست می‌آوری و نعنا خشک در آن می‌ریزی که عرق خالی، بیش از این مرا نگیرد. از چه می‌ترسی؟ می‌ترسی مست کنم و همه چیز را بگویم؟ مگر چه چیزی ممکن است بگویم که اینقدر نگرانی؟ برای حفظ آبرو؟ کدام آبرو، عزیز؟ از این خانواده مضمحل چه مانده است که سعی در حفظش داری؟ وای، این عرق چقدر گیراست، امشب! وای که چقدر دلم می‌خواهد این آخرین نامه‌اش را باز کنم و برایت بخوانم. همین نامه‌ایکه چند ساعت قبل، پیش از آنکه او و مادر و برادرش را بفرستی ته جوادیه منزل خاله فردوس، که بتوانی دل راحت نیشترت را توی قلم فرو بکنی، در جیب گذاشت. وقتی رفتند، من رفتم توی مستراح و نامه را خواندم. می‌ترسیدم اگر در اتاقم آنرا بخوانم تو سرزده وارد شوی. همانجا نشستم و نامه را خواندم. نوشته بود دلش گواهی می‌دهد که دارد به سرانجامش نزدیک می‌شود. هشتاد داده بود که اگر نمی‌توانم کمکش کنم، دستکم نگذارم چیزی از من ببیند که پایان کارش را جلو بیاورد. تو شاید ندانی از چه حرف می‌زند، اما برای من هر سطر نوشته‌اش روشن و آشکار است. آتش گرفتم! این عرق چقدر گیراست، امشب!

بیا عزیز. بیا بنشین کنار من، مثل آنوقت‌ها که می‌نشستی کنار پدرم و عرق خوردنش را تماشا می‌کردی. یک قاشق ماست بگذار توی دهانم. اینقدر نجس و پاکی نداشته باش، تو رو خدا. فدای دستت، عزیز. چقدر با معرفت شده‌ای تو امشب! نه جان عزیز، اتفاقاً اصلاً مست نیستم. اصلاً. من با این عرق‌ها که مست نمی‌شوم.

تو نشسته‌ای کنار من و برایم عرق می‌ریزی. استکانم را سرکشیده نکشیده، قاشق ماست و نعنا خشکت را می‌آوری جلو دهانم. خیال می‌کنی من مستم و نمی‌فهمم که داری اشکت را قورت می‌دهی. آدم وقتی مست باشد حساس‌تر می‌شود، عزیز. درست است که تو در عمرت عرق نخورده‌ای، اما اینهمه سال که پای سفره عرق خوری شوهرانت نشسته‌ای، باید این چیزها را زیاد دیده باشی. آدم عرقخور، حساس‌تر می‌شود، عزیز. حساسیت دیگران را هم زودتر درک می‌کند. خیال نکن متوجه نمی‌شوم به بهانه گرفتن آب دماغت، یواشکی قطره اشکی که به گوشه چشمت آمده را پاک می‌کنی. اگر بخواهی گریه کنی آنوقت منم شروع می‌کنم. اگر من شروع به گریه کنم، مثل باران پائیزی معلوم نیست کی بند بیاید. پس جلو خودت را بگیر، عزیز. قربان دستت، یک استکان دیگر! سلامتی!

من شروع می‌کنم به سر بر سر گذاشتن. می‌دانم از قلقلک خوست نمی‌آید. نکن! نکن! نکن! نکن نداریم ما امشب، عزیز. هنوز قلقلکت نداده ریزی می‌روی، بخند! بخند! یک کمی دلمان باز شود. دستم را کنار نزن بگذار حسابی قلقلکت بدهم. وسط خنده می‌گوئی داری شاشت را می‌زنی! می‌گوئی اگر ادامه بدهم حتما شاشت را می‌زنی. بزن، عزیز! بگذار یک کمی بخندیم.

از دستم فرار می‌کنی و من، مست مست، دور اتاق دنبالت می‌دوم. می‌توانم با یک پرش بگیرم ولی دوست دارم با تو بازی کنم. هنوز داری از خنده غش و ریسه می‌روی. چقدر می‌خندی، عزیز؟! من که قلقلکت نمی‌دهم. اینهمه خنده را کجا قایم کرده بودی تو اینهمه سال؟ وقتی مطمئن می‌شوی که دیگر قلقلکت نخواهم داد، آرام می‌گیری. چقدر چهره‌ات وقتی می‌خندی زیباست، عزیز. چارقدت را مرتب می‌کنی و موهای کم پشتت را که مثل پنبه سفید است، زیر آن پنهان می‌کنی. می‌گویم عزیز قول می‌دهی هرچه می‌گویم نگوئی نه؟ یک امشب را هرچه می‌گویم نگو نه، عزیز. قول می‌دهی؟

ترس و نگرانی مثل بختک روی قلبت چنبره می‌زند. از شکلی که لب‌های باریک و ترک خورده‌ات به خودش می‌گیرد، می‌فهمم. نگرانی مبادا من از تو همین چیزی را بخواهم که حالا داری به آن فکر می‌کنی. " بیا یا هم برویم منزل خاله فردوس، عزیز!"

تو دیگر اشکت را از من پنهان نمی‌کنی. گوشه چارقدت را می‌گیری جلو چشمت و با دل راحت گریه می‌کنی. من تلو تلو خوران می‌روم در حیاط. چه هوایی است امشب! سرد و صاف! دستم را به دیوار آجر فشاری حیاط می‌گیرم و خودم را می‌رسانم به مستراح. سرم مثل کوه سنگین است. می‌روم داخل و در را پشت سرم چفت می‌کنم. آه اگر بتوانم بالا بیاورم کمی سبک می‌شوم. عرق می‌زنم. باز هم. نه. چیزی نخورده‌ام که بالایش بیاورم. به دیوار گچی چرک‌مرده مستراح تکیه می‌دهم و پس سرم را می‌چسبانم به دیوار. عجیب است! من هیچوقت متوجه این طناب نشده بودم. طنابی از سقف کوتاه مستراح آویزان است. آه، این حال تهوع چشمانم را سنگین کرده است. نامه را از جیب شلوارم در می‌آورم که دوباره بخوانم. امشب من دیوانه‌ام، انگار! با کدام چراغ می‌توانم بخوانم؟ کاغذ را می‌گذارم در جیبم. این چه بود که مثل طناب از سقف آویزان بود؟ در مستراح را باز می‌کنم و کمی از نور مهتاب را به داخل می‌فرستم. تلو تلو خوران می‌آیم وسط حیاط می‌نشینم کنار حوض و مشتی آب یخزده را به چهره‌ام می‌پاشم. ماه، انگار به طنابی آویزان باشد، وسط حوض تلو تلو می‌خورد. چند مشت دیگر آب به صورتم می‌زنم و وقتی سر بلند می‌کنم، تو منتظر من ایستاده‌ای. چادر کودری نو نوارت را سر کرده‌ای و گالش‌های لاستیکی براق مهمانیت را به پا داری و آماده‌ای برویم منزل خاله فردوس.

از سه ساعت مانده به قرار، در کوچه بند نمی‌شوم. تر و تمیز راه می‌افتم و مثل بچه آدم بلیتم را می‌دهم به شاگرد شوfer تا پاره کند و سوار یک اتوبوس پشت کادبلاکی سوار می‌شوم. از میدان ژاله که می‌گذریم، یک صندلی کنار پنجره خالی می‌شود و قبل از اینکه کس دیگری فرصت کند، می‌روم رویش لم می‌دهم. خیابان‌های تهران از داخل اتوبوس شکل دیگری دارند. پشت اتوبوس را که می‌گیرم، ارابه‌ها و گاری دستی‌ها و سواری‌هایی که از جهت مخالف می‌آیند انگار از هوا سبز می‌شوند. با عبور بی مقدمه‌اشان، آدم یکه می‌خورد. از داخل، هر کدام تک تک و منظم، از روبرو می‌آیند. آرام آرام به آدم نزدیک می‌شوند و بعد یکی یکی، با همان ترتیب دور می‌شوند.

صندلی کنار دستم خالی می‌شود و یک لحظه آرزو می‌کنم فریبا بیاید کنارم بنشیند. خودم را جابجا می‌کنم که راحت‌تر بنشیند. کیف مدرسه‌اش را می‌گذارد روی زانویش و می‌گوید از بس خسته بود پیاده نمی‌توانست برود خانه. می‌گویم من هم همینطور! گاهی که زیادی خسته می‌شوم، از مدرسه به خانه را با اتوبوس می‌آیم. منتظرم بپرسم چرا روز جمعه‌ای اینقدر به خودم رسیده‌ام. اما نمی‌پرسد. بهتر! چون اگر بگویم قرار دارم حتما حسودیش می‌شود. از حسادت زن‌ها هم باید ترسید! این تکیه کلام پدرم در سال‌های آخر زندگی‌اش بود.

میدان خراسان، پیاده می‌شوم و اتوبوس دیگری می‌گیرم بروم میدان شاه. یکی از همان بلیت‌های دو تکه را که با حمید به دقت چسب‌کاری کرده‌ایم، می‌دهم دست شاگرد شوfer. او هم مثل شاگرد شوfer قبلی متوجه نمی‌شود. بلیت را پاره می‌کند و من، دوباره خیابان‌ها را که به کلی شکل و قواره‌شان از داخل اتوبوس متفاوت است، از پنجره دید می‌زنم. مغازه‌ها، ردیف و کنار هم، بی‌آنکه از دو طرف گوشم هجوم بیاورند و دیوانه‌وار به سوی هم کشیده شوند، آرام و متین با نرمش‌های منحنی‌وار از کنارم می‌گذرند. اتوبوس جانی دور میدان شاه می‌ایستد و من بی‌عجله از آن پیاده می‌شوم. حالا حالاها وقت دارم. قدم زنان می‌روم بازارچه نایب السلطنه. عمده فروشی‌ها و تجارتخانه‌های بازارچه تعطیل است. فقط سقط فروشی‌ها و یکی دوتا لبنیاتی و نانوائی جمع‌ها بازند.

آقا پیری خرت و پرت فروش، بیرون از دکان یک وجبی‌اش، روی یک چارپایه نشسته و پتویی وصله‌دار روی زانوانش کشیده است. لای پایش زیر پتو، یک چراغ فانوس روشن گذاشته است. سلامی می‌کنم و دو تا سنگ ترازوی صد گرمی برنجی را از جیبم در می‌آورم. لحظه‌ای مرا در لباس تر و تمیز نمی‌شناسد، اما بعد که عینک بی‌دسته‌اش را می‌زند تا سنگ ترازوها را واریسی کند، مرا به جا می‌آورد.

"چسان فسان کردی امروز!؟"
"قرار دارم!"

پخی می‌زند زیر خنده و یک اسکناس پنجاه‌ری می‌گذارد کف دستم. می‌گویم بار قبل دانه‌ای سه زار خریده است. با خنده یک سکه یک قرانی از جیبش در می‌آورد و می‌گوید این را هم برای عشقم سیمیشکه بخرم!

نیمساعتی به قرار، سر کوچه دردار می‌پلکم. سینما رامسر سئانس دوازده تا دو را شروع کرده است. از آن فیلم‌های الکی است که به درد پدرهای آدم می‌خورد! اسماعیل یاسین عاشق شده! اسماعیل یاسین بچه می‌خواد!... پدرم دیوانه این فیلم‌ها بود. از بی‌مزه‌ترین شوخی‌های اسماعیل یاسین هرهر می‌خندید. می‌گفت فیلم عربی؛ رقص شکم سامیه جمال و بامزگی‌های اسماعیل یاسین! از هر دوش دلم بهم می‌خورد. بر می‌گردم سر کوچه دردار. زهرا سر موقع می‌رسد. زیر چادر ضخیمش، لباس مهمانی رنگ و رو رفته‌ای پوشیده است. ماهی یک جمعه اجازه دارد برود خانه خوبشش، قربانعلی بنا، که پاتین میدان شوش، در جاده شاه عبدالعظیم زندگی می‌کند. امروز هم از صبح زود رفته بوده است آنجا و لابد به بهانه‌ای زودتر از موقع برگشته بود. خانم و آقای جلیلی تا قبل از ساعت پنج منتظرش نیستند.

تا می‌بینمش دلشوره می‌آید سراغم. لعنت به این احساس! تا نیست هوایش را دارم و به محض اینکه می‌رسد هول می‌شوم. چنان هول می‌شوم که می‌خواهم بگذارم در بروم. ولی دیگر دیر شده است. او هم مرا می‌بیند که با لیخندی برای پنهان کردن آشوب درونم، به او نزدیک می‌شوم.

هنوز به او نرسیده، راه می‌افتد. با یک گام فاصله، طوری که صدامان به هم برسد، طول بلند کوچه دردار را می‌رویم و بر می‌گردیم. با اینکه فرارمان را اینجا گذاشته‌ایم که از محله‌مان پرت است، باز نگرانی از دیده شدن، باعث می‌شود که نتوانیم آسوده در کنار هم راه برویم. پیشنهاد می‌کند که برویم سینما رامسر. می‌گویم اسماعیل یاسین نشان می‌دهد که حالم ازش به هم می‌خورد. می‌خندد و می‌گوید: "بهتر! مگر می‌خواهی فیلم نگاه کنی؟"

راست می‌گوید. همینکه فیلم عربی دارد بهتر است. هیچ آشنائی ممکن نیست در سینما باشد. دستش را می‌گیرم و در تاریکی دنبال لکه نوری که از چراغ قوه کنترلچی سینما بر کف سالن می‌افتد، حرکت می‌کنم. بر دو صندلی، در جای خلوت‌تر سالن، کنار هم می‌نشینیم و من حضور آن جانور آشنای ترس و دلهره را که آرام آرام از پای پرده سینما خودش را لای صندلی‌های به هم چفت شده، می‌کشد و نزدیک می‌شود، احساس می‌کنم. با شلیک خنده تماشاچیان که به ژست‌های لوس اسماعیل یاسین می‌خندند، جانور خودش را زیر یک صندلی قایم می‌کند و من نفسی ب راحتی می‌کشم. زهرا دستش را روی دست من می‌گذارد و آرام می‌خندد. زیر چشمی نگاهش می‌کنم ولی تاریکی نمی‌گذارد او را بینم. حالا پرده سینما رنگی می‌شود و نوری هفت رنگه به سالن می‌ریزد. سامیه جمال دارد شکمش را مثل مار می‌جنباند و من می‌توانم در نور پرده، چهره خندان زهرا را راحت‌تر ببینم. زیر لبی می‌گوید کمی صبر کنم چون با پایان رقص، سالن تاریک‌تر می‌شود. منظورش را می‌فهمم ولی سعی می‌کنم به خودم بگویم که نفهمیده‌ام، چون می‌ترسم جانور، از زیر صندلی در بیاید و روزم را خراب کند. تنها راهش اینست که به او فرصت نزدیک شدن ندهم. چشمم را به پرده سینما می‌دوزم و شهوت‌بارترین تصویری را که به ذهنم می‌آید بر آن می‌تابانم.

خانم شیرازی می‌آید وسط حیاط و کنار حوض کوچک خانه چمبک می‌زند که ظرف بشوید. با حمید نشسته‌ام بالای پشت بام خانه‌شان، و به بهانه بادبادک هوا کردن، داریم خانه خانم شیرازی را دید می‌زنیم. آه خدای من، چه بی‌هوا نشسته است! ران‌های باریک و گندمگونش ب راحتی دیده می‌شود. پاره کوچکی از تنک‌اش از جایی میان ران‌های سرخی می‌زند. کاش می‌شد تا شب همینجا نشست و دید زد! فریبا حتما خانه است. تعطیلی تابستان جایی ندارد بود. بدشانسی امروز چه تند تند ظرف می‌شوید، خام شیرازی! زیری سال‌ها ظرفشویی را بر دست‌هایش که حالا در میان دست‌های من است احساس می‌کنم. دستش را می‌گذارم روی رانم و در تاریکی به چهره‌اش لبخند می‌زنم. شکم برهنه و تنکه قرمز سامیه جمال پرده را پر کرده است. می‌آیم جلوتر و کنار حمید لب هره بام، زانو می‌زنم و بی‌دل‌نگرانی، زل می‌زنم به پرده سینما. خانم شیرازی حالا کمی جابجا شده است و دارد ته ماهیتابه را می‌ساید. کاش ماهیتابه را کمی آنسوتر نگاه می‌داشت! حمید دستش را در لیفه پیژامه گشادش فرو برده است و چشم از او بر نمی‌دارد. خانم شیرازی ماهیتابه را کنار می‌گذارد. کمری راست می‌کند و دوباره خم می‌شود. حالا تنکه قرمز به اندازه یک کف دست پیداست. ران‌هایش به نظر چاقتر می‌رسند. نه فقط چاقتر که سفیدتر. انگار نور چراغ‌های فیلمبرداری را انداخته باشند رویش. صورتش هم تغییر کرده است. جواتر شده است. خیلی جوانتر. دست می‌برد یقه پیراهنش را باز می‌کند. پستان‌بند نبسته است. سینه‌هایش تازه در آمده‌اند. وسط هر هر خنده تماشاچیان، زهرا دستش را می‌لغزاند در شکاف شلوارم. فریبا دیگ و ماهیتابه و فاشق و کارد و چنگال‌ها را می‌ریزد وسط حوض، و تنکه سرخس را روی بند آویزان می‌کند. به دست‌های غول آسایم بر پرده سینما خیره می‌شوم که بی‌وحشت از هیچ جانوری بر روی زمین، به زیر لباس مهمانی زهرا می‌خزد و تن سفت او را لمس می‌کند. لذتی مثل لذت خاراندن آرام دور و بر یک دمل، زیر پوستم می‌دود. فریبا حالا پیراهنش را در می‌آورد و کنار تنک‌اش روی بند آویزان می‌کند. موی بافته بلندش از پشت تا گودی کمرش می‌رسد. چنگ می‌اندازم دور کمر باریکش که مثل برف سفید است و می‌کشمش طرف خودم. لب‌های گوشتالو و مغرورش را می‌مکم لای دندان‌هایم و همانجا، لب حوض، قبل از اینکه خانم شیرازی ظرف‌های شسته‌اش را آب بکشد، جلوی نگاه شهوت‌آلود تماشاچیان که به من و فریبا روی پرده زل زده‌اند، درازش می‌کنم و در او می‌پیچم و با او یکی می‌شوم.

از مدرسه که در می‌آئی مرا که اینسوی خیابان منتظرت هستم می‌بینی. خشکت می‌زند. چرا آمده‌ام جلو مدرسه‌ات؟ منتظر که هستم؟ منتظر تو؟ نه! خدا کند که منتظر تو نباشم! خدا کند آمده باشم یکی از همکلاسی‌های قدیمی‌ام را ببینم. آخر من هم یکی دو سالی در همین دبیرستان درس خوانده‌ام. پیش از آنکه آن جاکش بد اصفهانی ننه‌ام را ول کند و برگردد اصفهان، من دو سالی اینجا درس خواندم. حتما ماجرای شوهر ننه‌ام را شنیده‌ای. نگو نه! این ابراهیم آقای دهن چاک باید تا حال ده‌ها بار برای تو و بچه‌های دیگر که شب‌های جمعه لب جوی آب دورش می‌نشینید و به پرت و پلاهای شهوت‌آلودش گوش می‌دهید، با آب و تاب تعریف کرده باشد. خود مادر قیبه‌اش معلوم نیست توی کدام چاله حوضی قبیل می‌کرده است که حالا برای هر کسی حرف در می‌آورد!

وقتی من مدرسه می‌رفتم، همکلاسی‌هایی که حالا گردنشان را شق می‌گیرند و راه می‌روند جرات نداشتند دور و بر من بپلکند. همین داود کون‌برهنه که خیال می‌کند علی‌آباد هم شهر است، قبل از

اینکه برود مرأت، توی همین مدرسه با من همکلاس بود. آنوقت‌ها تو هنوز دهنش بوی شیر می‌داد! داود را که خوب می‌شناسی؟ جیکتان که تو جیک هم است! ولی این چیزها به من چه ربطی دارد؟ خدا کند برای تو نیامده باشم. اصلاً چرا باید برای تو آمده باشم؟ ما که تا حالا با هم خرده حسابی نداشته‌ایم. داشته‌ایم؟ مگر تو چکار کرده‌ای که سر و کارت با من آدمی بیافتد؟ زهرا؟ سینما رامسر؟ من از کجا خبر دارم؟ مگر زهرا می‌آید با من از این حرف‌ها می‌زند؟

بی‌خود خودت را میان بچه‌ها که با سر و صدا از در دو لنگه دبیرستان بیرون ریخته‌اند، قایم نکن. نمی‌توانی خودت را به آن راه بزنی. به محض اینکه جلو در رسیدی، چشمت به چشم من که اینسوی خیابان منتظر هستم افتاد. تو من را دیده‌ای و بی‌خودی داری خودت را به حرف زدن با همکلاسی بغل دستی‌ات مشغول می‌کنی. اگر زبل باشی خودت را بیشتر به آن راه نمی‌زنی و از همان دور برای من سر تکان می‌دهی. اگر حرفی با تو دارم بهتر است همین الان که نزدیک دبیرستان هستی و همکلاسی‌هایت دور و برت هستند، بزمن تا ده دقیقه دیگر، تنها و در جایی دور از مدرسه و محله‌ات. آنوقت اگر یقه‌ات را هم بچسبم کسی نیست سوایمان کند.

"چاکر حسین آقا!"

از همکلاسی‌هایت جدا می‌شوی و به طرف من می‌آیی. با هم آرام راه می‌افتیم. دل توی دلت نیست. من هم عجله‌ای برای حرف زدن ندارم. از ترسی که توی دلت انداخته‌ام لذت می‌برم. نفست دارد بند می‌آید و در مغزت دنبال چیزی می‌گردد که به زبان بیاوری و سکوت را بشکنی. دستم را می‌گذارم روی شانه‌ات تا از نگرانی خلاصت کنم.

"می‌خواستم یک زحمتی به‌ات بدهم."

نفسی به راحتی می‌کشی. آماده‌ای هرچه از تو بخواهم چشم بسته بپذیری. اما من خواست مهمی ندارم. حتی از اینکه برای خواستی به این سادگی اینقدر تعارف می‌کنم خجالت می‌کشی.

"سه روز رفته بودم اراک سر کار، یک سوقاتی آوردم واسه زهرا. صبح تا حالا دوبار سر زدم محله‌تان اما این ابراهیم آقای لعنتی سر کوچه بست نشسته بود. می‌شود به‌اش برسانی؟"

"نوکر حسین آقا، کاری ندارد. وقتی می‌روم روزنامه‌ام را بگیرم می‌دهم."

چارقد گلدار دلبازی را که لای تکه کاغذی پیچیده‌ام، از جیب بغلم در می‌آورم و بدست می‌دهم. با تشکر دستی به شانه‌ات می‌زنم و قبل از اینکه به رسومات برسیم از تو جدا می‌شوم.

سر قالی خرسک‌ها را می‌گیرم و با کمک خانمجان چهار لاشان می‌کنم و می‌چینم توی راهرو. خانمجان، می‌رود سرداب، آفتابه لگن و چند تا تاس و دولابچه مسی را بردارد.

"چرا ماتت برده پسر؟ مدرسه نرفتی که کمک من کنی مثل اینکه!"

می‌روم سرداب. خانمجان روی صندوق چوبی جزوه‌های من ایستاده است و دارد تشنه و تاس مسی را از روی رف بر می‌دارد. عزیزم را فرستاده است حمام که ناچار نباشد به او توضیح بدهد. همین چهار پارچه اثاث مسی و برنجی از آنچه عزیزم سالها پیش بعنوان جهیزیه به خانه شوهرش آورده بود باقی مانده است. جلو چشم عزیز که نباشد خانه را هم خالی کنند ملتفت نمی‌شود. خانمجان، اثاث مسی را با احتیاط و یکی یکی به دستم می‌دهد تا بچینم روی زمین، چقدر سنگین‌اند! همه را روی هم می‌گذارم و قالی‌ها را روی شانه‌ام بگذارم. خدا کند کسی در کوچه نباشد. فریبا که حتما نیست. مدرسه دارد. خانم شیرازی خدا کند پیداش نشود. اگر بیرون نیاید، ابراهیم آقا هم سر و کلاهش پیدا نمی‌شود. آدم لوده‌ای است و حتما وقتی مرا به این شکل زیر بار ببیند دو تا متلک بارم می‌کند. زهرا اما مسئله‌ای نیست. اینچور خرجمالی‌ها مرا به او نزدیک‌تر می‌کند!

سر کوچه، خانمجان بالا سر قالی‌ها می‌ایستد تا من بروم اثاث مسی را بیاورم. خانمجان دارد با

زهرا گپ می‌زند. زهرا با دیدن من که اثاث مسی را از روی سرم به جلو شکمم می‌آورم تا آنقدرها هم بدنما نباشد، چادرش را می‌سرازد روی شانه‌اش و چارقد گلدارش را بیرون می‌اندازد. خانمجان برای موتور سه‌چرخه‌ای که از جهت مخالف می‌آید، دست بلند می‌کند. راننده بی‌توجه به درشکه و ارابه‌ای که پشت سرش می‌رانند بلافاصله دور می‌زند و جلو پای ما می‌ایستد. راننده می‌آید پائین کمکم کند تا قالی‌ها و اثاث مسی را در جای بار بگذارم. زهرا زیر لیبی با خانمجان خداحافظی می‌کند و دور می‌شود. من می‌آیم بین راننده و خانمجان، در اتافک کوچک موتور سه‌چرخه می‌نشینم.

جلو بانک کارگشائی که بی‌شبهت به بازار کهنه‌فروشی سیداسماعیل نیست، پیاده می‌شویم. انبوهی از قالی‌های نخ‌نما و کمد‌ها و قفسه‌های عتیقه، و مشربه‌ها و تاس و دولابچه‌های مسی و برنجی، گله به گله، کنار خیابان چیده شده است. صاحبانشان، اغلب زن‌های میانسال، گوشه چادرهاشان را به دندان گرفته‌اند و بالاسر ته مانده اموالشان ایستاده‌اند. باربری با کوله‌پشتی پاره که گاه خشکیده‌ای از درزه‌ایش بیرون می‌ریزد، به ما نزدیک می‌شود.

"تکه‌ای دهنشاهی، آجی. خدا برکت بدهد!"

خانمجان بی‌حوصله ردش می‌کند:
"پسر بزرگ کردم که خرج حمال ندهم. برو خدا پدرت را بیامرزد!"
خانمجان بالاسر ااث می‌ایستد و من قالی‌ها را می‌برم در سالن بزرگ بانک کارگشائی و پشت‌سر مردمی که در صف بلندی ایستاده‌اند، می‌گذارم. برمی‌گردم و باقی را برمی‌دارم و با خانمجان ته صف می‌ایستیم. عده‌ای دیگر، دست خالی، در صف مقابل ایستاده‌اند. آنها کسانی هستند که دست و بالشان باز شده است و آمده‌اند اموالشان را از گرو دریاورند. خانمجان با نگاه حسرتباری به آنها، می‌گوید:
"خدا قسمت ما کند که هرچه زودتر برگردیم و توی آن صف بایستیم."
خدا قسمت نمی‌کند و ما دو بار دیگر هم در همین صف می‌ایستیم. سومین بار، پیش از آنکه خانه از دست برود، خانمجان تنهائی می‌آید و طلا آلاتی را که سالیان آژگار، برای فرار از دستبرد روزگار و پدر خدا بیامرزم هفت سوراخ قایم کرده بود، به گرو می‌گذارد.

یازده.

لعنت بر تو حمید. لعنت بر تو! بین چه کاری دستم دادی! این سوزش امانم را بریده است. آه چقدر می‌سوزد! لعنت بر تو حمید. حالا می‌گوئی خودم خواسته بودم. درست است که خودم خواسته بودم ولی فکر می‌کردم تو واردی. فکر می‌کردم تو کسی را می‌شناسی. می‌گفتی چند بار رفته‌ای. سوراخ سنبه‌هایش را می‌شناسی. نمی‌دانستم تو هم مثل من دست و پا چلفتی هستی. من که نمی‌خواستم بروم حال کنم. می‌خواستم بروم یاد بگیرم. فقط یاد بگیرم که وقتی پایش افتاد اینجور دستپاچه نشوم. گفتم اگر آشنا نیستی بگذار با داود صحبت کنم. هرچه باشد چند سال بزرگ‌تر است و چهار تا پیراهن بیشتر از ما پاره کرده است. گفתי با او رویت نمی‌شود بروی. قپی در کردی که سوراخ سنبه‌هایش را می‌شناسی، اما تا پامان می‌رسد به قلعه، دست و پابت را گم می‌کنی. بی‌آنکه از خودمان بپرسیم چرا، دنبال یک پیرمرد مفنگی شیرهای که از چهره‌مان فهمیده است که ناواردیم، راه می‌افتیم. پیرمرد، خمار و خمیده، در حالیکه ته سیگاری خاموش کنج لب دارد، با اطمینان کامل به اینکه ما بی‌دست و پاتر از آنیم که دنبالش نرویم، ما را از این کوچه به آن کوچه می‌برد و به سؤال تو که دل به دریا می‌زنی و می‌پرسی چقدر مانده است، پاسخی نمی‌دهد و تنها مکث کوتاهی می‌کند و دوباره راه می‌افتد. جنده‌های معتاد و از کار افتاده که بدن‌های چرک و چروکیده‌شان را بیرون انداخته‌اند، در پیاده‌رو خاکی شهرنو، نگاه التماس‌آمیزشان را به ما که جرأت نمی‌کنیم درست و حسابی نگاهشان کنیم، دوخته‌اند. همه چیز و همه کس به شکلی درآمده‌اند که شوق همبستری را در شهوتی‌ترین آدم‌ها بکشند، با این همه کوچه پر از آینده و رونده است.

آخر خیابان دوم، شیرهای، جلو در بسته‌ای می‌ایستند و در می‌زنند. زنی پیر و چروکیده در را به روی ما باز می‌کند. شیرهای، ما را تحویل پیرزن می‌دهد، اسکناس مچاله‌ای از او می‌گیرد، و به همان شکل که آمده بود، خمار و خمیده، دور می‌شود.

تو پول هر دومان را می‌دهی و پیرزن، اتاقکی را در آنسوی حیاط دو وجبی خانه، نشانمان می‌دهد. تو اول می‌روی. من می‌روم مستراح. بوی بد مستراح همراه با گند پنبه‌های خیس خورده و کاپوت‌های لیچ افتاده، آخرین نشانه اشتیاق غریزی‌ام را در من می‌کشد. می‌آیم بیرون و کنار پیرزن، روی نیمکت وارفته‌ای که کنج حیاط است، می‌نشینم.

تو می‌آئی بیرون و با همه پروئیت، رویت نمی‌شود به من نگاه کنی. من دیگر ناچارم بلند شوم. بلند می‌شوم. فاصله بی‌پایان حیاط تا اتاق را، مثل خوابزده‌ها می‌پیمایم. فکر می‌کنی چه شکلی باشد؟ چند ساله است؟ کاش از تو می‌پرسیدم. برمی‌گردم نگاهت کنم، ولی تو رفته‌ای مستراح. کاش یک ذره هم شده شبیه فریا باشد. یا شبیه خانم شیرازی. یا دستکم شبیه زهرا.

او شبیه هیچکدام نیست. شبیه خودش است. زنی است سی و چند ساله، روستائی، با قیافه‌ای معمولی. سخت خواب‌آلود است و می‌خواهد هر چه زودتر از شر من راحت شود. کمر بندم را باز می‌کنم اما دستم نمی‌رود شلوارم را در بیاورم. کاش می‌شد چند دقیقه‌ای در اتاق بمانم و بعد برگردم به حیاط. برای او که فرقی نمی‌کند. به حمید هم مجبور نیستم راستش را بگویم.

"بجنب دیگر! استخاره می‌کنی!"
چاره‌ای نیست. شلوارم را می‌کنم و می‌روم لای پاهایش که مثل دو بازوی گازانبر، آماده قاپیدن من است.

لعنت بر تو، حمید. بین چه کاری دستم دادی! این سوزش امانم را بریده است. نمی‌توانم مستراح بروم. اگر خانمجان بفهمد پوست سرم را می‌کند. شورت‌م را ناچارم قایم کنم. پر از چرک است. تو چطور نگرفته‌ای؟ مگر می‌شود یکی بگیرد و یکی نگیرد؟ تف به این شانس!

ابراهیم آقا بی‌آنکه بپرسد چرا اینقدر سؤال‌پیچش می‌کنم، می‌گوید که چاره سوزاک پنی‌سیلین است.

"می‌روی داروخانه دکتر بلبل، نیم کیلو پنی‌سیلین می‌گیری و روزی یک مشت مثل پسته‌شامی می‌ریزی کف دستت و می‌اندازی بالا!"

دکتر بلبل اما بدون نسخه، پنی سیلین نمی‌دهد. می‌گوید مگر پسته‌شامی است که بیایم بخرم و مشت مشت بریزم کف دستم و بیاندازم بالا!

برای اینکه پول ویزیت دکتر را در بیاورم، از صبح سر کوچه کشیک خانم شیرازی را می‌کشم که شاید برای خرید صدایم کند. دمدمای عصر پیدایش می‌شود. زنبیل خریدش را می‌گیرم و جلد، هرچه می‌خواهد می‌خرم و پنج‌زاری کاسب می‌شوم. نه شیشه خالی می‌توانم به عباس آقا لبنیاتی قالب کنم و نه سنگ ترازونی از دریانی کش بروم.

غروب، زودتر از همیشه حمید را ول می‌کنم و می‌روم خانه. سوزش و نگرانی دل و دماغ بازی برایم باقی نگذاشته است. خانمجان عینک ذره‌بینی به چشمم، دارد دستکش توری می‌بافد. لابد اوضاع خیلی خراب است که پیش از شام قلاب می‌زند. معمولاً بعد از اینکه همه ما را می‌کند توی رختخواب، بساط بافتنی‌اش را پیش می‌کشد. تا مرا جلو در اتاق می‌بیند، صدایش در می‌آید:

"هنوز از شام خبری نیست. ده تا دست که ندارم من!"

می‌گویم اصلاً گشنه‌ام نیست، از بازی خسته شده‌ام. انگار حرف غریبی زده باشم، سرش را از قلابدوزی بلند می‌کند و از بالای عینک ذره‌بینی، ناباور به من خیره می‌شود. می‌گویم:

"به خدا راست می‌گم."

نگاهش به همان حالت، مدتی روی چهره من می‌ماند و بی‌آنکه حرفم را باور کرده باشد، می‌گوید:

"به هر حال تا یک ساعت دیگر از شام خبری نیست! دستم بند است. تا فردا هم باید آماده بشود. کور که نیستی!"

می‌آیم لب پنجره و به طاقچه تکیه می‌دهم. صدای مادرم را از سرداب می‌شنوم که دارد برای خودش ترانه می‌خواند.

"اجل اومد که چون از مو بگیره،
ندادم چونکه پایند تو بودم."

پروانه در حیاط دارد رخت‌هایی را که خانمجان شسته است، روی بند پهن می‌کند. عمو هم لابد در ایوان رو به حیاط اتاقش نشسته است و دارد روزنامه می‌خواند. می‌آیم کنار خانمجان، روی زمین می‌نشینم و می‌گویم:

"ما فردا بعد از ظهر تعطیلیم. دبیر ادبیاتمان مریضه."

"خوب؟"

"می‌گم اگر بخواین می‌توانم دستکش‌ها را براتان ببرم مد امروز."

خانمجان سرش را بلند می‌کند و می‌خواهد علت این خوشرفتاری مرا از چهره‌ام بخواند. می‌خواهم بگویم آدم وقتی مریض باشد دل‌نازک و مهربان می‌شود ولی چیزی نمی‌گویم. می‌گویم:

"بهتر! پس تا فردا ظهر وقت دارم."

قلاّب و دستکش توری نیم بافته را در بقچه می‌گذارد و جمع می‌کند تا شام را آماده کند. ظهر که مدرسه برای نهار تعطیل می‌شود، می‌دوم می‌آیم خانه. نهارم را خورده، نخورده دستکش‌های توری را که خانمجان در دستمال گلدوزی شده نظیفی پیچیده است، می‌گیرم و به لاله‌زار می‌روم.

"مد امروز" سر چهار راه کنت، فروشگاه‌های است پر زرق و برق. قبل از اینکه وارد شوم می‌ایستم پشت ویتترین و به خانم‌هایی که لباس‌های رنگ به رنگ و شیک به تن دارند و مثل مجسمه در حالت‌های مختلف خشکشان زده است، نگاه می‌کنم. یکی دو تا از خانم‌ها، دستکش‌های توری سفید و درشت باف خانمجان را به دست دارند. قیمت دستکش‌ها بر پلاک کوچکی نوشته شده و از یکی از آنها آویزان است. پانزده تومان! باور نمی‌کنم. ولی نه. درست است. پانزده تومان! خانمجان برای هر جفت فقط یک تومان می‌گیرد. تازه یک قران، دوزارش هم لابد خرج نخش می‌شود.

می‌روم تو و به آقای خوش پزی که پشت یک پیشخوان ویتترین مانند شیشه‌ای ایستاده است، سلام می‌کنم. تا دستمال گلدوزی شده خانمجان را در دستم می‌بیند، آنرا می‌شناسد. دستمال را می‌گذارم روی ویتترین شیشه‌ای و او دستکش‌های توری را برانداز می‌کند و می‌شمارد. شش جفت است. شش اسکناس یک تومانی می‌شمارد و به دستم می‌دهد. دل به دریا می‌زنم و می‌گویم خانمجان گفته است جفتی پانزده ریال کمتر ندهم. نگاهش را از دستکش‌ها برمی‌دارد به چهره‌ام می‌دوزد. لیخند کم‌رنگی می‌زند و می‌گوید:

"به خانمجان بگو دبه نداشتیم، مادرا!" و سه تا اسکناس یک تومانی دیگر می‌گذارد روی ویتترین. تمام راه بازگشت را نقشه می‌کشم. اول تصمیم می‌گیرم حرفی به خانمجان نزنم. شش تومانش را بدهم و هیچ به روی خودم نیاورم. بعد فکر می‌کنم شاید بهتر باشد راستش را بگویم و از او بخواهم یک تومانش را بعنوان دستخوش به من بدهد. از آن توقعات الکی است! یک قرانش را نخواهد داد. بالاخره وسطش را می‌گیرم.

"خانمجان، جفتی دوازده‌زار فروختم."

خانمجان چنان خوشحال می‌شود که آب جوش سماور را می‌ریزد روی دستش.

"کوفتت بگیرد که خبر خوش را هم بی‌موقع می‌دهی!"
پول دکتر و دوا جور شده است. می‌روم یک دکتر ناآشنا. آنطرف فوزیه. دکتر می‌گوید شلوآرم را بکشیم پائین و توی لیوان کثیفی که بدست دارد بشاشم. می‌خواهم لیوان را بگیرم و بزوم کنارتر، نمی‌گذارد. می‌خواهد ببیند. از خجالت بیشتر از سوزاک، شاش‌بند می‌شوم! دکتر عینک مطالعه را نک دماغش گذاشته است و منتظر است. شلوآرم را پائین می‌کشیم، ولی مگر می‌شود جلوی چشم دکتر که با موهای سفیدش به لای پای آدم زده است، توی یک لیوان کوچک که در دست اوست، شاشید؟ آه چه سوزشی دارد! کارم را می‌کنم. دکتر لیوان را رو به نور می‌گیرد. چرک، مثل تکه‌های شیر بریده، بر روی آب شناور است.
می‌ایستم تا همه مشتری‌ها داروخانه را ترک کنند و آنوقت نسخه را می‌دهم به دکتر بلبل. نگاهی سرسری به نسخه می‌کند و یک مشت آمپول می‌گذارد کف دستم.

"روزی یکی در کپل!"
چشمان درشتش را که مثل همه دکترها ورق زده است، به بالا می‌گرداند. منظورش تزریقاتی بالای داروخانه است. سری تکان می‌دهم و می‌زنم بیرون. اگر روزی یکبار بیایم اینجا آمپول بزنم، بالاخره کسی مرا می‌بیند و گندش در می‌آید. فکرش را کرده‌ام. می‌روم سر چهار راه گرگان، همان تزریقاتی که آشنای داود است.

دو هفته تمام، روزی یکبار روی تخت سفید چرک‌مرده "تزریقاتی سعادت" آمپول خوردن، مرا با آقا مراد تزریقاتی، خودمانی می‌کند. آقا مراد خویش دور داود است و در سن بیست و پنج سالگی سه تا دختر قد و نیم قد دارد. روز اول وقتی می‌پرسد چطور از شهناز، اینهمه راه می‌آیم پیش او آمپول بزنم، می‌گویم چون این دور و برها کار می‌کنم برایم راحتتر است. لبخندی می‌زند و می‌گوید به قیافه‌ام نمی‌خورد که کارگر باشم. چیزی نمی‌گویم چون مطمئن هستم من اولین جوانی نیستم که برای زدن پنی‌سیلین ترجیح می‌دهد به محله‌ای غیر از محله خودشان برود. روزهای اول جرات نمی‌کنم در مورد داود آشنائی بدهم ولی بعداً ترسم می‌ریزد و حتی ماجرای آن سال را با لفت و لعاب برایش تعریف می‌کنم. می‌گوید می‌داند که داود سرش برای این کارها درد می‌کند. خود او هم کله‌اش کم بوی قرمه‌سبزی نمی‌دهد، ولی سیر کردن شکم چهار سر عائله وقتی برایش نمی‌گذارد که به چیز دیگری غیر از نان در آوردن فکر کند.
کار و بارش اما بد نیست. وجود مطب دکتر هایراپتیان در ته راهرو همان طبقه، کار مداوم برای او را تضمین کرده است. بیشتر مریض‌های دکتر آمپولشان را پیش او می‌زنند. بعضی روزها، بخصوص پنجشنبه‌ها سرش خیلی شلوغ است و من مجبورم یکساعتی در راهرو کنار مریض‌های دکتر هایراپتیان در راهرو بنشینم.

"بیا تو."
آقا مراد خارج از نوبت صدایم می‌زند. آنقدر شلوغ است که کسی نوبت حالیش نمی‌شود. بیش از ده نفر در راهرو کم عرض، جلو مطب دکتر نشسته‌اند. همه زن هستند؛ زن‌های حامله و زن‌های تازه زای با نوزاد. برخی منتظر دکترانند و باقی منتظر آقا مراد. ونگ ونگ بچه‌ها راهرو را پر کرده است.
آقا مراد سوزن آمپول را با یک حرکت در کپلم فرو می‌کند و می‌پرسد:
"آخریش است دیگر، نه؟"
در حالیکه شلوآرم را بالا می‌کشیم می‌گویم:
"یکی دیگر مانده، برای شنبه."
آقا مراد پنبه الکلی را می‌اندازد در ظرف آشغال زیر تخت و می‌گوید اگر بخواهم می‌توانم فردا حدود

ظهر بیایم.
"مگر جمعه‌ها تعطیل نمی‌کنی؟"
"فردا نه. دکتر عمل داشته باشد، کار می‌کنم."
وقتی نزدیکی‌های ظهر جمعه از پلکان تزریقاتی می‌آیم بالا، ساختمان چنان ساکت است که هیچ شباهتی به روزهای دیگر ندارد. نه از ونگ ونگ بچه‌ها خبری است و نه از پچ پچ زن‌ها. در اتاق تزریقی باز است ولی آقا مراد آنجا نیست. می‌آیم روی یک صندلی بنشینم تازه متوجه می‌شوم که کسی در تاریکی سه کنج راهرو، سرش را بین دست‌هایش گرفته و روی زانوش چمباتمه زده است. صدای نجوایی از داخل مطب دکتر می‌آید و مرد از جا برمی‌خیزد و سیگاری می‌گیراند. در نور خفیفی که از نورگیر ته راهرو می‌آید، چهره‌اش را می‌بینم که بسیار جوان ولی خسته و نگران است. در مطب باز می‌شود و آقا مراد با عجله می‌رود در اتاق خودش و چیزی را بر می‌دارد و باز می‌گردد. مرا که می‌بیند با سر اشاره می‌کند که منتظر بمانم و به مطب می‌رود. جوان پک عمیقی به سیگار می‌زند و می‌آید کنار من روی صندلی می‌نشیند. در مطب دوباره باز می‌شود و آقا مراد می‌آید بیرون و به جوان می‌گوید:
"بحمدالله تمام شد، برو تو."

جوان سیگارش را کف راهرو با کونه پا له می‌کند و با تردید داخل مطب می‌شود. من دنبال آقا مراد می‌روم داخل تزریقاتی. آقا مراد می‌گوید بروم روی تخت دراز بکشم تا بیاید. باز چیزی بر می‌دارد می‌رود طرف مطب. چند لحظه بعد بر می‌گردد و در حالیکه پنی‌سیلین را از شیشه به سرنگ می‌کشد می‌گوید:

" راحت شد. اول جوانی و نانخور راه انداختن! خدا پدر این دکترهای ارمنی را بیامزد که هنوز کورتاژ می‌کنن. گیرم با یک کمی احتیاط، تو روزهای تعطیل و صزار سه شاهی پول اضافی! کاش عقل من هم می‌رسید و هر سه‌تاشان را رد کرده بودم!"

قبل از اینکه از اتاق در بیایم دکتر هایرپتیان را می‌بینم که با شکم گنده‌ای که زیر روپوش چرکمرد‌اش پنهان کرده، زیر بغل زن جوانی را که هنوز هوش هوش نیست، گرفته و با کمک همسرش، او را از مطب به راهرو می‌آورد و روی یک صندلی می‌نشانند. دکتر یکی دو سیلی آرام به گونه‌های زن می‌زند و به شوهرش می‌گوید:

" نیمساعتی صبر کن بعد ببرش. فهمیدی؟"

منتظرم آقا مراد نگاهش به من بیافتد تا پولش را حساب کنم، اما او حواسش به زن است که نمی‌تواند سرش را روی گردن باریکش نگه دارد. دکتر هایرپتیان در حال باز کردن بندهای روپوشش به مطب می‌رود و آقا مراد به من که هنوز جلو در تزریقاتی ایستاده‌ام می‌گوید:

" به داود سلام برسان."

چشمی می‌گویم و پولش را روی میز کنار در اتاقش می‌گذارم و با احتیاط، جوری که جای

آمیول‌های روی کپلم درد نگیرد، از پله‌های پر شیب تزریقاتی پائین می‌روم.

تنبان پر چرکت را برای اینکه از خانمجان قایم کنی می‌آئی می‌چپانی وسط رخت‌های چرک توی تشت، روی سکوی سرداب، درست روبروی من که اینجا نشسته‌ام و دارم زیرلیبی با پدر فرمسافت حرف می‌زنم. فکر می‌کنی عزیزت حواسش کجاست که به تو توجه کند. اما عوضی گرفته‌ای. من ممکن است حواس پرتی داشته باشم اما دیوانه نیستم. دیوانه خود توئی که با این سن و سال، معلوم نیست چه گهی خورده‌ای که سوزاک گرفته‌ای. خیال می‌کنی من نمی‌فهمم چه مرگت است! من پانزده سال آرگار با پدر فرمساق سفلیسی‌ات سر کرده‌ام. تنبان‌های چرکی‌اش را با همین دست‌هایم، توی سرما و گرما، شسته‌ام و روی بند توی آفتاب پهن کرده‌ام. شب تا صبح لگن آب گرم، زیر تخم‌های کفن رفته‌اش گرفته‌ام که شاش بند نشود. آنچه من کشیده‌ام اگر همین خانمجان تو، که خیال می‌کنی عقل کل است، می‌کشید، تنبانش را می‌کند و می‌رفت صحرا. آنوقت به من می‌گوئی حواسم کجاست؟ حواسم به توست خانمجان که وقتی آمدی خواستگاری من، نگفتی شوهرت سفلیس دارد؛ خودت سفلیس داری؛ پسرهایت سفلیس دارند، هم همان شوهر گور بگوری من، هم همین برادر مالیکولیائیش که چشمانش مثل دیوانه‌ها دو می‌زند. نگفتی که نوه‌هایت هم سفلیسی هستند و نتیجه‌هایت هم سفلیسی هستند. حالا من دیوانه هستم یا تو و پسرها و نوه‌ها و نتیجه‌ها و نبیره‌هایت؟ خیال می‌کنی صدایت را نمی‌شنوم وقتی می‌گوئی این بیچاره بی‌حواس را ول کنید به درد خودش بسوزد؟ خیال می‌کنی نمی‌شنوم وقتی می‌گوئی این هم خودش را به دیوانگی زده است که توی سرداب بنشیند و یکی دیگر خدمتش را بکند؟ اگر راست می‌گوئی دیوانه است، چرا یک انگشت از گه خودش نمی‌خورد؟ خیال می‌کنی نمی‌شنوم؟ خیال می‌کنی گرم؟ گه را می‌دهم تو و طایفه سفلیسی‌ات بخورید. بیچاره بی‌حواس من نیستم. تو خودت بیچاره بی‌حواسی که با اینهمه زحمت که خانمجان برای تو و آن برادر سوزاک‌ی‌ات می‌کشد باز هم رفوزه شدی. چطور دلت آمد عوض درس خواندن یللی تللی بکنی، وقتی می‌بینی این پیرزن برای اینکه تو به درس و مشقت برسی نمی‌گذارد دست به سیاه و سفید بزنی، پروانه خانم!؟ بی‌حواس توئی که یکساعت دنبال کش موی کفن کرده‌ات می‌گردی و بعد باید خانمجان توی اتاق آن عموی سفلیسی‌ات پیدایش کند. حالا تو دیوانه مادرزادی یا من؟ برایم در آورده‌اند که از وقت قاعدگی‌ام، وقتی هنوز سیزده سالم بود، یک کمی مغزم تکان خورده است! انگار روزی هزارتا دختر سیزده ساله توی دنیا قاعده نمی‌شوند. مریضی چکار به قاعدگی دارد؟ کدامتان اگر آنچه من دیدم را می‌دیدید دیوانه نمی‌شدید؟ چه دروغی دارم بگویم؟ مگر دیوانه‌ام؟

من همین پسر، هادی را حامله بودم. شب مهتابی گرمی بود. پروانه عادت داشت کنار خانمجان روی ایوان زیر پشه‌بند بخوابد. من روی تخت چوبی کنج ایوان دراز کشیده بودم و خوابم نمی‌برد. ابوالفضل هم به هوای کار رفته بود گلندوک و برنگشته بود. دلم خفه می‌شد اگر گوشه پشه بند را بالا نمی‌زدم. به درک پشه! هوا مهتابی و دم دار بود. بلند شدم راه افتادم یک قدمی بزمن شاید بتوانم نفسی بکشم. مهتاب بقدری روشن بود که مثل آفتاب سایه چپرهای را انداخته بود کف کوچه باغی‌ها. سایه درخت‌ها، دوتا دوتا، جوری افتاده بود روی چپرهای مقابل که انگار قدم به قدم دو تا آدم چسبیده بودند بهم و داشتند همدیگر را بالا می‌رفتند! باریکه راهی را گرفتم و غرق فکر و خیالاتم سرازیر شدم طرف صدای آبی که لابد رودخانه بود. گفتم می‌روم کنار آب و پایم را دراز می‌کنم توی رودخانه تا دلم حال بیاید. بعد هم برمی‌گردم کپه مرگم را می‌گذارم. وقتی به صدا نزدیک‌تر شدم فهمیدم که نمی‌تواند صدای رودخانه باشد. آب مثل اینکه از ارتفاعی هزار متری به پائین بریزد، غرش می‌کرد. انگار صدها هزار مار بوا، دهانشان را با هم باز می‌کردند و فشه می‌کشیدند. هنوز آب را ندیده، نه فقط خنکی روحبخش آنرا احساس می‌کردم، بلکه پشنگه‌های روشن آب را که به صورت و بازوهای برهنه‌ام می‌پاشید، می‌دیدم. یک پیچ شیب دار دیگر را که

پائین رفتم، درست روی آن قرار گرفتم. آبشاری بود به کلفتی یک نهر که از جایی لابلای شاخه‌های درهم پیچیده چند بوته صدساله که آن بالا، بر پیشانی بیرون جعبه خرسنگی روئیده بودند، بیرون می‌زد. من از کجا می‌دانستم که آن دیو، دست آن لکاته را گرفته و آورده است کنار همین آبشار؟ از گلندوک تا این خراب شده نمی‌دانم چند فرسخ راه است. حالا که کار از کار گذشته و نشئت‌ها از بام افتاده است، برای من ساخته‌اند که آن شب خیالات به سرم زده بود. یا اگر هم راست بگویم که دو نفر کون برهنه را وسط حوضچه آبشار می‌گون دیده‌ام که داشتند از هم بالا می‌رفتند، مسلماً کسان دیگری بوده‌اند. از این الوات‌ها توی تابستان دور و بر می‌گون زیاد پیداشان می‌شود. آره اروای پدرتان! تو گفتی خانمجان و من هم باور کردم.

حالا من حواس‌پرتی دارم که همه جزئیات آن شب مهتابی را به یاد دارم یا تو، محمود خان؟! حالا من دیوانه‌ام یا تو که آن زن سلی بخت‌برگشته را بردی گذاشتی آسایشگاه، تا تک و تنها و دور از فک و فامیلش بمیرد. چرا برش نداشتی ببری اهواز، پیش آن مادر بدبختش که اقلاً آخر عمری کنار او باشد؟ کاش من سل گرفته بودم. کاش من جای او از این دنیا رفته بودم. کاش من هم کنار برادر قمرساق، توی اتوبوس الواری نشسته بودم و مثل او هفت تا کفن پوسانده بودم. می‌دانم کک شماها هم نمی‌گزید. همین تو خانمجان، کونت را حنا می‌بستی. تو هم همینطور پروانه خانم. تو هم همینطور. تو هم همینطور. همه‌تان سر و ته یک کرباسید. حالا فهمیدید دیوانه کیست؟ حالیتان شد یا باز هم بگویم؟

دوازده.

مشتی اعلامیه را مثل بذر به هوا می‌پاشم و خودم پیش از دیگران برمی‌جهم و یکی را در هوا می‌قایم تا بغل دستی‌هایم نفهمند که من بوده‌ام. اعلامیه‌ها در یک آن از هوا ریخته می‌شود و من خودم را از میان جمعیت به هم فشرده به سوی دیگر میدان می‌کشم تا در فرصتی مناسب مشت‌های دیگر را پخش کنم. کسانی که اعلامیه‌ها را گرفته‌اند فقط نگاهی به آن می‌اندازند و تایش می‌زنند و در جیب می‌گذارند. پیداست که به میتینگ آنها ارتباطی ندارد. میتینگ را یک اتحادیه کارگری راه انداخته است ولی اعلامیه، مربوط به خواست‌های معلمان و فرهنگیان است.

اعلامیه‌ها را دیروز غروب از باباعلی گرفتم. وقتی از لاله‌زار نو به کوچه پیچیدم تا وارد باشگاه شوم، آنقدر رفت و آمد زیاد بود که یک ذره هم احتیاط لازم نداشت. شاید جلسه‌ای تازه تمام شده بود و با می‌خواست شروع شود. معلم‌ها و فرهنگی‌ها که بیشترشان جوان بودند، گله به گله وسط باغ بزرگ و پر دار و درخت باشگاه مهرگان ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. من مثل همیشه مستقیم پیچیدم پشت عمارت بزرگ و از پلکان سنگی پائین رفتم. باباعلی را در راهرو زیرزمین دیدم و سلامش کردم. پیرمرد طبق معمول کیف مدرسه‌ام را از اعلامیه پر کرد و گفت:

"خیر پیش، بابام."

سال پیش وقتی برای بار اول به باشگاه مهرگان آمدم، همه چیز برایم خوف‌انگیز و نگران کننده بود. با داود جلو دبیرستان مرآت فرار داشتیم که با هم برویم باشگاه مهرگان تا مرا به باباعلی معرفی کند. وقتی از دروازه دو لنگه باشگاه وارد شدیم دلم چنان به شور افتاد که داود هم فهمید. گفت اگر می‌ترسم هنوز هم دیر نشده و مجبور نیستم قبول کنم. با همه اینکه آرزو داشتم بگویم پس من برمی‌گردم اما نیروئی قوی‌تر موجب شد بگویم:

"نه بابا، ترس ندارد. فقط اینجا چقدر مرموز است!"

راست می‌گفتم. بخصوص در آن ساعت چیزی مرموز در باغ نیم روشن باشگاه چرخ می‌زد. از آنجا که من ایستاده بودم تا ساختمان سینمای مقابل، که درست در انتهای باریکه راهی شن‌ریزی شده قرار داشت، درختان چنار قطوری شاخه در شاخه هم انداخته بودند و در دو ردیف مثل اشباح، صف کشیده بودند. صدای غار غار کلاغ‌ها که چون رنگشان بر غلظت سیاهی بی‌گاو پیش از غروب می‌افزود، یک لحظه قطع نمی‌شد. عمارت، تاریک و خاموش بود و تنها کورسویی که از پنجره‌ای بیرون می‌زد، متعلق به اتاق کوچک باباعلی، سرایدار پیر باغ بود.

داود، باباعلی را از وقتی دبستان می‌رفت می‌شناخت. باباعلی، بابای مدرسه‌شان بود. حالا پس از چند سال بازنشستگی با فعال شدن کانون مستقل معلمان و فرهنگیان، سرایداری باشگاه مهرگان را به او سپرده بودند.

وقتی داود مرا معرفی کرد، پیرمرد لبخند مهربانی زد و دست به سرم کشید. راه افتاد و من با اشاره داود به دنبالش کشیده شدم. اعلامیه‌ها در کارتونه‌های مقوایی در اتاقک انباری ماندی در زیرزمین عمارت روی هم چیده شده بود. در یکی از کارتونه‌ها باز بود و باباعلی دسته‌ای اعلامیه از آن برداشت. کیف نیمه خالی مدرسه‌ام را که به همین منظور با خود آورده بودم، باز کردم و باباعلی آنها را با دقت در آن جا داد.

در خانه، پیش از اینکه خانمجان حتی متوجه ورودم شود و به خاطر دیر آمدن فحشم بدهد، رفتم سرداب و در مقابل نگاه بی‌حالت عزیزم که اصلاً حواسش به من نبود، اعلامیه‌ها را از کیفم در آوردم و در صندوق چوبی بزرگی که تا نیمه از جزوه‌های من پر است، زیر "ده نفر قزلباش" پنهانشان کردم. روز کوتاه است و هوا دارد تاریک می‌شود. صدای کسی که پشت میکروفن، وسط میدان مخبرالدوله ایستاده است، آن شور و حرارت ساعتی پیش را ندارد. با اینهمه، جمعیت که دور تا دور میدان را پر کرده است، سراپا گوش به نظر می‌رسد. دسته‌ای دیگر از اعلامیه‌ها را از لای کمر بندم در زیر کت، بیرون می‌کشم و به هوا می‌فرستم. آرام جایم را عوض می‌کنم و کمی از میدان فاصله می‌گیرم. در پیاده‌رو جمعیت تنگ‌تر و نیمه پراکنده است. خیابان را قدم‌زنان و بی‌تعجیل طی می‌کنم تا خودم را آرام آرام از این سو به سوی دیگر میدان برسانم. پاسبان‌ها کنار کامانکارها که با فاصله‌ای نسبتاً زیاد در چهار گوشه میدان

پارک کرده‌اند، ظاهراً بی‌توجه به آنچه در میدان می‌گذرد، ایستاده‌اند. سخنران هنوز ادامه می‌دهد ولی پیداست که برخی افراد کم‌کم در حال پراکنده شدنند. پیش از اینکه به سوی دیگر میدان برسم و آخرین دسته از اعلامیه‌ها را پخش کنم، توجهم به سر و صدائی که از کوچه‌ای می‌آید جلب می‌شود. عده‌ای مرد جوان که در کمرکش کوچه ایستاده‌اند و به چوبدستی‌هایشان تکیه کرده‌اند، با دیدن چند نفر که از میدان به کوچه وارد می‌شوند، به آنها هجوم می‌آورند. پیش از اینکه کسی بتواند از خودش دفاع کند، چماق‌دارها سر و صورت آنها را با ضربات چماق خونین می‌کنند. کارگراها با چهره‌های پوشیده از خون بی‌آنکه فرصت مقابله بیابند پا به فرار می‌گذارند. با دیدن سه جوان چوب‌بدست که به سمت من می‌دوند. به طرف میدان عقب می‌کشم. جوان‌ها زنی که بی‌خیال از جمعیت جدا شده و به کوچه پیچیده را، دوره می‌کنند و با یک حرکت کتکش را جر می‌دهند. زن، خود را با وحشت و گریه به کنار دیوار می‌کشانند و روی زمین مچاله می‌شود تا دست جوان‌ها که بی‌پروا به زیر دامنش دراز شده، به بدنش نرسد. جوان‌ها زن را که به سختی مقاومت می‌کند به وسط کوچه می‌کشاند و پیراهنش را از یقه جر می‌دهند. زن سینه‌های برهنه‌اش را چنگ می‌زند و فریاد کشان کمک می‌طلبد. عده دیگری از چماق‌داران با تظاهر کنندگان درگیرند و غافلگیرانه ضربات چماق را به هر کجای هر کس فرود می‌آورند. با پایان سخنرانی و ورود عده بیشتری از تظاهر کنندگان به کوچه زد و خورد، همه گیر می‌شود. من خودم را به طرف زن که حالا لب جوی آب درازش کرده‌اند و دارند تنگ‌اش را از پایش در می‌آورند، کشیده می‌شوم. می‌خواهم کاری کنم ولی قدرت هیچ کاری ندارم. از صدای پوتین‌های پاسبان‌ها که به کوچه دویده‌اند، به خودم می‌آیم. جوان‌ها، زن را نیمه برهنه با چهره‌ای گریان و خونالود لب جو رها می‌کنند و می‌گریزند. پاسبان‌ها با باتوم به هرکس که جلو دستشان می‌رسد، حمله می‌کنند. من می‌روم زیر بغل زن را می‌گیرم تا از وسط کوچه بلندش کنم که از ضربه باتومی سکندری می‌خورم. پام به جدول جوی آب گیر می‌کند و خمیده و افتان به یکسوی کوچه پرتاب می‌شوم. پیش از آنکه دستم را به دیوار کوچه بند کنم، با تنه کسانی که از ترس پاسبان‌ها و چماق‌دارها، آسیمه‌سر پا به فرار گذاشته‌اند، به زمین در می‌غلطم و اعلامیه‌های باقیمانده، از لای کمربندم مثل دسته‌ای سار از درخت، در کوچه به پرواز در می‌آید.

کامانکار را که پر کردند پرده برزنتی را کشیدند پاتین و یک گروهیان از سوراخ اتاقک راننده فریاد زد که باید خفه خون بگیریم و سرها مان را بکنیم لای پاهامان. هنوز حرفش تمام نشده بود که کامانکار با صدای گوشخراشی که همه ما را لرزاند از جا کنده شد و نیمساعت سه ربعی بعد یک جانی که انگار خیابان شلوع پلوعی بود ایستاد. همان گروهیان با قنداق تفنگ ما را ردیف کرد و برد داخل یک عمارت بزرگ و همه ما را ریخت تو یک اتاق سالن مانند بزرگ که یک عده بازداشتی دیگر هم آنجا بودند. وسط آنها چشمم خورد به یک چهره آشنا. باباعلی بود. سرم را گرداندم تا شاید تو را هم ببینم. گفتم شاید حالا که باباعلی اینجاست شاید تو هم باشی. اول ترسیدم به باباعلی شناسائی بدهم ولی پیرمرد وقتی مرا دید آنقدر خوشحال شد که از جایش پرید و آمد طرفم و در حالیکه اشک روی پوست چروکیده صورتش خشک شده بود دست مرا گرفت توی دستش و برایم تعریف کرد که چهار پنج تا پاسبان ریختند تو باشگاه مهرگان و بی‌آنکه کاغذی ماغذی نشان بدهند، پس کله او را چسبیدند و آوردند اینجا که کلانتری مرکز بود و بعدش هم لابد تمام زیرزمین و انبار باشگاه را دنبال اعلامیه و شبنامه گشته بودند که به یاری خدا یک دانه هم دیگر گیر نمی‌آمد و تازه اگر گیر می‌آمد جرم و خلاف قانون نبود و اگر جریمه داشت که نمی‌داد دست یک محصلی مثل من یا تو که برویم پخش کنیم و خدای نکرده زندانی بکشیم و ...

باباعلی برای اینکه ترسش بریزد همینطور یگروند حرف می‌زد. هربار که پاسبان در سالن را باز می‌کرد و یکی را صدا می‌زد دلم هری می‌ریخت تا وقتی خود من را صدا زد و با خودش برد به یک اتاق کوچک که فقط یک میز و دو صندلی فلزی داشت. یک لباس شخصی گردن کلفت پشت میز نشسته بود که وقتی دید با یک آدمی به سن و سال من طرف است لیبی پیچاند و گوشم را گرفت و گفت آخر تو معلمی یا دبیری که اعلامیه فرهنگی‌ها را پخش می‌کنی. گفتم من اعلامیه پخش نمی‌کردم و این‌ها را همانجا از روی زمین جمع کردم ببرم خانه پشتشان جبر حل کنم. اصلاً اسمی هم از تو و باباعلی نبردم. لباس شخصی گفت آره اروای مادرت، تو گوفتی و من هم باور کردم. آنوقت یک سیلی زد بیخ گوشم و گفت همین شما کون‌برهنه‌ها که پشت اعلامیه جبر حل می‌کنین پس فردا زرهائی می‌زنید که سرتان را به باد می‌دهد. بعد پاسبان را صدا زد و گفت مرا بیاندازد توی کوچه بروم که خودم را بخورم. هنوز حرفش تمام نشده بود که با یک آردنگی از کلانتری مرکز پرت شدم توی خیابان.

جلو آینه نشسته‌ام و سوزش حرکت سریع نخ خاله فردوس را روی صورتم احساس می‌کنم. گونه‌هایم جرجز می‌سوزد. چه سرخ شده‌اند! از شرم است یا از سایش سوزش‌بار نخ بنداندازی؟ این‌هائی که دارند دورم هل‌هل می‌کنند، کی هستند؟ مادر شوهرم کدام است؟ آن خانم چاق پیر؟ پدر شوهرم کدام است؟ آن آقا که روی آن صندلی در حیاط نشسته است و من از پنجره همین اتاق می‌توانم او را ببینم؟ نه. آقا فرید اصلاً پدر ندارد. پدرش چند سال قبل فوت شده است. آن آقا باید عموی بزرگ شوهرم باشد. خانمش هم همین خانم خوش لباسی است که دارد به عزیزم شیرینی تعارف می‌کند. آه چقدر خوشگل شده است! کاش این چارقد لعنتی را بر می‌داشت و موهای جو گندمی‌اش را بالا می‌زد. کاش من اینقدر درگیر خودم نبودم و می‌نشستم و موهای عزیز را مثل آن خانمی که دارد با مادر شوهرم حرف می‌زند، آرایش می‌کردم. موهای زبرش را بالا می‌زدم و یک شانه دانه درشت وسط موهایم فرو می‌کردم که پائین نریزد. موهای یکدست سفید شده کنار گوش‌هایم را با سنجاق سر جمع می‌کردم عقب، و گیس پشت سرش را رها می‌کردم روی شانه‌اش. اینطوری خیلی از همین خانم زیباتر می‌شد. عیبی ندارد. همینطوری هم از او زیباتر و جذابتر است. اینهم خانمجان است که لباس نو و لیخند شادمانه‌اش هیچ کمکی به پنهان کردن نگرانی عمیقش نمی‌کند. چرا اینقدر نگران است؟ از چه می‌ترسد؟ حالا که همه چیز به میل او پیش رفته است باز چرا اینطور گیج و سر در گم، از اینسو به آنسو می‌رود و سر خودش را مشغول می‌کند؟ می‌خواهد از چه فکر نگران کننده‌ای بگریزد؟ همان فکری که بالاخره پس از تعیین روز عقد با خاله فردوس در میان گذاشته بود و او را واداشته بود تا هر طور که خودش صلاح می‌داند با من در میان بگذارد؟

آری همان نگرانی دارد مثل خوره جاننش را می‌خورد. پیرزن در همین یکی دو هفته مثل شمع آب شده است. خاله فردوس مگر حرف‌های من را به او نگفته است؟ پس چرا هنوز اینقدر نگران است؟ من که به خاله فردوس اطمینان دادم. من که به او گفتم این خیالات عجیب و غریب او هیچ ربطی به من و عمویم ندارد. چطور خانمجان می‌تواند چنین فکر وحشتناکی را به ذهنش راه بدهد؟ مگر او پسر و نوه‌اش را نمی‌شناسد؟ پس چرا خانمجان هنوز این چنین گیج در اتاق عقدکنان می‌گردد و لیخندی بی‌رنگ به چهره دارد؟ حالا دارد می‌آید طرف من. آه خانمجان چقدر من تو را دوست دارم! می‌آید کنار من زانو می‌زند. چادر ساتن روشن و دل‌بازش، می‌سرد روی شانه‌های نحیف و استخوانی‌اش. دست‌های چروکیده اما گرم و مهربانش را دور صورتم حلقه می‌کند و لب‌های خیس تبارش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد. آه خانمجان من نمی‌توانم جلو اشکم را بگیرم. خاله فردوس از من قول گرفته است که لاقل امشب را اینقدر نازکدلی نکنم و بزکش را از سکه نیاندازم.

چقدر اینجا شلوغ شده است؟ ما که اینهمه فک و فامیل و دوست و آشنا نداریم. لابد همه از طایفه دامادند. داماد کیست؟ شوهر من؟ آری، داماد شوهر من است. آقا فرید. پس چرا نمی‌آید؟ از وقتی بزک کرده با لباس تور عروسی‌ام وارد خانه داماد شده‌ام او را ندیده‌ام. کجا رفته است؟ بازار؟ نه. رفته است حمام دامادی. این سر و صدا دیگر برای چیست؟ آه خدای من داماد آمد!

خاله فردوس و خانمجان می‌آیند طرف من که مرا ببرند توی رهرو پیشباز آقا فرید. آقا فرید در لباس سرمه‌ای دامادی، آنقدر هم ور قلمبیده نیست. همه مردها در راهرو صف کشیده‌اند و یکی یکی دارند با او دست می‌دهند و صورتش را می‌بوسند. تو هم از جایی که در حیاط انتخاب کرده بودی که من از پنجره نتوانم ببینمت، بیرون می‌آئی و در راهرو خودت را میان مردهای دیگر قائم می‌کنی. تو دیگر چرا اینقدر نگرانی؟ تو که موافق بودی. خودت ساعت‌ها نشستنی با من حرف زدی. به تو گفتم اگر خوب است چرا خودت نمی‌کنی. گفتم می‌کنی. هر کار که لازم باشد می‌کنی. بعد هم چتری پریشانم را با دست تبادرت کنار زدی و لب‌های داغ را گذاشتی روی پیشانی‌ام.

چه هل‌هل‌های می‌کشند وقتی من بازویم را در بازوی آقا فرید حلقه می‌کنم! مادر شوهرم ما را به طرف حیاط راهنمایی می‌کند. چه حیاط بزرگ و دل‌بازی! دور حیاط صندلی لهستانی چیده‌اند. میزهای کوچک چوبی جلو صندلی‌ها، عرق میوه و شیرینی و نقل و نبات است. من و فرید مستقیم به سوی عموی بزرگ شوهرم راهنمایی می‌شویم. تو کجا هستی؟ چطور نمی‌توانم پیدایت کنم؟ نکند گذاشته‌ای رفته‌ای!

نگفتم به این سادگی‌ها هم نیست؟ آدم به گریه خانه‌اش عادت می‌کند! تو چطور می‌خواهی بیانی خانه و جای خالی مرا حس نکنی؟

مادرم آنجاست. چه لیخند ساده‌ای به لب دارد. انگار نه انگار مریض است. خوشبختانه امروز زیرلبی حرف زدنتش را قطع کرده است. شلوغی فرصت فکر کردن به او نمی‌دهد. کاش همیشه اینقدر سرمان شلوغ بود! برادرم کجاست؟ لابد دارد دور و بر فریبا می‌پلکد. مگر فریبا هم هست؟ بله. خودم دیدمش. خانم شیرازی را هم دیدم. از محله ما فقط آنها دعوت دارند. خانمجان باز هم دارد دور خودش تاب می‌خورد. آرام ندارد، پیرزن. عمو حیدر و خاله فردوس هم آنطرف‌تر کنار هم نشستند. تو اما کجائی؟ بازو در بازو، من و فرید دور حیاط چرخی می‌زنیم و روبوسی می‌کنیم و برمی‌گردیم به اتاق عقدکنان. صدای صلوات بلند می‌شود. آقا را آورده‌اند. آقا جلو و دفتردار عقب، وارد راهرو می‌شوند. زن‌های بی‌حجاب خودشان را کنار می‌کشند. آقا، سر به زیر و ورد بر لب، یکراست به اتاق ما می‌آید. آیا تو باز هم می‌توانی خودت را از من پنهان کنی؟ آقا شهود عقد را می‌خواند. تو از گوشه‌های پیدا می‌شوی و می‌آئی روی یک صندلی پشتی‌بلند، مقابل من، کنار عموی بزرگ داماد به عنوان شاهد می‌نشین. من از پشت تور سفیدی که از پیشانی‌ام آویزان است، چهره تکیده تو را که سعی می‌کنی نگاهت را از من بزدی، می‌بینم. چقدر مشروب خورده‌ای، تو!

من به خاله فردوس قول داده‌ام اشک نریزم. آقا، حرف‌هایش را می‌زند و من بله‌ام را می‌دهم تا تو را بیش از این معذب در مقابل خودم نشانم. و تو در می‌روی. مثل تیر در می‌روی. می‌دانم جانی در همین خانه غیبت زده است. تنها عموی عروس هستی و نمی‌توانی خانه را ترک کنی و بروی جائی بنشین، دل راحت، عرق را بخوری. اما می‌توانی دور و بر من نباشی. باشد. هر طور که راحتی. اینهم هادی! چرا نمی‌آید مرا ببوسد؟ نگفتم دارد دور و بر فریبا تاب می‌خورد؟ چه زیبا شده است فریبا! حیف که اینقدر افاده دارد. دختر به این سن و سال، اینقدر افاده‌ای نمی‌شود. خانم شیرازی هم دارد می‌آید طرفم. خدای من، چه جذاب است! بدون چادر مشکی چقدر جذاب‌تر است. موهای مشکی تابدارش با آن خال‌های سفید روی شقیقه، به یال اسبی می‌ماند که تازه از تاختن باز آمده باشد. چه لباس ساده و ظریفی پوشیده است! چه باریک و کوچک است! دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. چیزی در درونم فرو می‌ریزد. لعنت بر این دلشوره! خدا کند سرگیجه به سراغم نیاید. بازو فرید را چنگ می‌زنم تا تعادل را حفظ کنم. پنجه قدرتمند شوهرم به کمرم چنگ می‌اندازد و نگاهم می‌دارد. نگاه ضعف‌رفته‌ام را به چشمان شاد او می‌دوزم. به چه می‌اندیشد؟ آیا او هم چون من دریائی پر تلاطم در درونش دارد که از من پنهان می‌کند؟ نگاه شادمانش که نشان نمی‌دهد. اما مگر نگاه من چیزی را به او نشان می‌دهد؟ آدم‌ها خیلی بیش از آنکه باید و شاید پنهانکارند. من که مثلاً هیچ چیز را از تو پنهان نمی‌کنم و علت اصلی اینهمه وابستگی‌ام به تو اینست که از بیان خصوصی‌ترین مسائلم به تو ابائی ندارم باز اگر ته ذهنم را بگردی حرف‌های پنهانی بسیاری دارم که تا کنون با تو در میان نگذاشته‌ام. فکر هم نمی‌کنم که تو خودت آنرا درک کرده باشی. اگر واقعا می‌دانستی، حالا من بازو در بازو آقا فرید اینگونه ناشکیبا به دنبال تو نمی‌گشتم.

برادرم یک گوشه با فریبا خلوت کرده است و دارد با او حرف می‌زند. انگار رگ خواب او را به دست آورده است. آقا مدتی است رفته است و صدای آواز مبارکباد، از گرامافون شیپوری روی ایوان، حیاط را پر کرده است. همه با هم برگردان ترانه را دم گرفته‌اند. سر و صدا خانه را برداشته است. سرم دارد گیج می‌رود. خدای من، چقدر شلوغ است اینجا! خودم را به فرید می‌فشارم که از پا نیافتم. چیزی در من فرو ریخته است و دلشوره‌ای ناآشنا درونم را به آشوب کشیده است. دیگر تاب مقاومت ندارم. می‌خواهم بدانم تو کجائی. نگاه‌های خاله فردوس و خانمجان به هم، چیزی پنهان از من با خود دارد. در ته چشمان خانمجان انگار از نگرانی دقایق پیش خبری نیست. خدای من، چرا این حالت خانمجان که باید خوشحالم کند، اینچنین دلشوره‌ام را افزون‌تر می‌کند؟ نگاه آندو به کجاست؟ به هر کجا هست باشد. فقط می‌خواهم بدانم تو کجائی. می‌خواهم بدانم چه رابطه‌ای بین دلشوره غریب من با تو وجود دارد. دیگر رعایت کسی را نمی‌کنم. عروس هستم که هستم. نگاه همه به من است که باشد. خیلی راحت سرم را می‌گردانم و بی‌توجه به نگاه فرید که به چهره رنگ‌پریده من خیره مانده است به هر سو سرک می‌کشم تا تو را ببایم. آه خدای من! تو را درست به همان شکلی که حدس می‌زدم می‌بایم. پائین راه‌پله عریضی که از راهرو به حیاط می‌رسد، کنار درخت کوتاه آلبالو، گمشده پشت مهمانانی که آنسوی حوض جمع شده‌اند، ایستاده‌ای و با استکان کوچک عرق در دست، داری با او حرف می‌زنی؛ او که حالا بدون چادر مشکی، باریک‌تر و ظریف‌تر به نظر می‌رسد و من بلافاصله احساس می‌کنم که در او، نه اقدس خانم همسر از دست رفته‌ات، که زن عموی آینده‌ام را باز می‌شناسم.

چهارده.

باد افتاده است زیر چارقد گلدار زهرا و دسته‌ای از موی فنجلی و زبرش را مثل نک سیخ سیخی جاری خانمجان، ریخته است روی گونه‌ها و گردن برهنه‌ام، و سوزن سوزنم می‌زند. دماغم را چسبانده‌ام به بالشک موهایش و دست‌هایم را از پشت حلقه کرده‌ام دور کمرش و به زور خودم را روی زین موتورسیکلت، بند کرده‌ام. زهرا، حسین لاتی را محکم از پشت بغل زده است و صورتش را پشت شانه‌های پهنش پنهان کرده است تا باد به صورتش نخورد. حسین لاتی، پر گاز از لابلای ارابه‌ها و گاری دستی‌ها و اتوبوس‌های پشت بیوکی و پشت کادیلاکی، میدان ژاله را پشت سر می‌گذارد و می‌کوبد طرف چهارصدستگاه و سلیمانیه. گونه چپم را می‌چسبانم به پس سر زهرا و در پناه گوشه چارقد گلدارش که مثل پرچمی در باد بی‌قرار است، خیابان دلگشا را در شکل رونده و جاری‌اش دید می‌زنم. رودی از بچه‌های ویلان در پیاده‌روها؛ روروک سواران و آرزومندان روروک سواری؛ زنان چادری با زنبیل‌های پر و خالی خرید روزانه؛ مردان آینده و رونده، و میانسالانی نشسته بر سکوی خانه‌ها و کنار مغازه‌ها. و دکان‌ها که چنان در گریزند که مشکل می‌توانم بقالی را از لینیاتی و لینیاتی را از خرازی و خرازی را از نانوائی تمیز دهم. و اینهمه، در تصویری گریزان که هر لحظه با گوشه وزنده چارقد گلدار زهرا قطع و وصل می‌شود.

آه چه تند می‌راند! حسین لاتی سرش را کمی بر می‌گرداند و چیزی می‌گوید. باد صدایش را از روی لبش می‌دزد و می‌برد. زهرا که در میان من و حسین لاتی بیشترین پناه را دارد، می‌پرسد که چه گفته است، ولی باد باز هم مهلت نمی‌دهد. می‌گویم اگر بواس‌تر براند حرفش را می‌فهمیم، ولی حرف خود من هم با باد می‌رود.

دلگشا را پشت سر گذاشته‌ایم و حالا داریم تو جاده خاکی سلیمانیه می‌رانیم. کلاف خاک پوک آفتاب خورده، از زیر چرخ عقب موتورسیکلت به هوا بلند می‌شود و در خلاء مداوم ناشی از حرکت موتور، دور سرمان تاب می‌خورد. برای اینکه در دست اندازه‌های جاده از جا کنده نشوم، محکم‌تر زهرا را بغل می‌زنم. باز ترس به سراغم می‌آید. نرمی باسن زهرا که در این حالت چاقالوتر بنظر می‌رسد، احساس دوگانه‌ای در من بر می‌انگیزد. زهرا کمی خودش را جلو می‌کشد تا جای بیشتری به من بدهد. سفت و سخت به او چسبیده‌ام و با خودم قرار گذاشته‌ام که هرطور شده اجازه ندهم ترس و نگرانی بر کنشش شهوتناکی که زیر پوستم دویده است، غلبه کند.

حسین لاتی، پر گاز چاله حوض بزرگ پر از زباله‌ای را دور می‌زند و می‌کوبد طرف تپه خاکی‌های پشت قبرستان ارمنی‌ها. با اینکه می‌دانم کجا داریم می‌رویم باز می‌پرسم:

"مگر نمی‌رویم باغ سلیمانیه توت خوری؟"

حسین لاتی با کونه آرنج به کمرم می‌زند و می‌گوید:

"اول می‌رویم حلوا خوری، جلب!"

با سرعت دو سه تپه چاله را پشت سر می‌گذارد و در محوطه‌ای پست‌تر که دید به جایی ندارد، ترمز می‌کند.

"همین جا بمان تا نوبت حلوا خوریت برسد!"

با من است. می‌زند زیر خنده و دست زهرا را می‌کشد و پشت یک تپه خاکی غیبشان می‌زند. خودم را با انگولک کردن به موتورسیکلت مشغول می‌کنم ولی این فکر لامصب یک جا بند نمی‌شود؛ موتور را رها می‌کند و می‌پیچد پشت تپه خاکی و حسین لاتی و زهرا را که حالا روی خاک آفتاب خورده افتاده‌اند، دید می‌زند. آه اگر این ترس این بار هم بیاید سراغم خودم را خفه می‌کنم. آدم یا اینکاره هست یا نیست. این که نمی‌شود وقتی نداری له‌له بزنی و وقتی داری جرأت نزدیک شدن نداشته باشی. همه نیرویم را جمع می‌کنم تا این افکار را از ذهنم برانم.

حسین لاتی حالا از پشت تپه آمده است بیرون و دارد می‌شاشد. کارش که تمام می‌شود می‌آید طرفم. زهرا همان پشت تپه مانده است. حسین لاتی دستمال یزدی‌اش را از جیب در می‌آورد و تکانی می‌دهد و به شوخی می‌گوید اگر دلم نمی‌کشد می‌توانم آنرا بیاندازم روی صورتش و ترتیبش بدهم. بیش از زهرا این حرف به من بر می‌خورد. با این حال لیخندی می‌زنم و می‌روم پشت تپه، جاییکه زهرا چارقد گلدارش را فرش کرده است و رویش چمبک زده است. آفتاب حالا درست وسط آسمان است و سایه زهرا

زیر بدن جمع شده‌اش قایم شده است. می‌آیم کنارش و روی خاک می‌نشینم. چارقد آنقدر بزرگ نیست که هر دو رویش جا بگیریم. زهرا سرش را بلند می‌کند و توک صورت‌م لیخند می‌زند. می‌گویم:
"وقتی لیخند می‌زنی این سالکت با نمک‌ترت می‌کند."
"سالک نیست. جای سوختگیه."

لب‌هایم را می‌بوسد و مرا می‌کشد طرف خودش. موهای فر فریش گردن برهنه‌ام را قلقلک می‌دهد. دامن پیراهن مهمانی‌اش را که خیش خیشی و براق است، بالا می‌زند و کمکم می‌کند تا آن جانور مودی ترس را که دارد آرام آرام نزدیک می‌شود، از حول و حوشم برانم. موفق می‌شوم. جانور، می‌گریزد و گرمای بدن برهنه زهرا که حالا زیر آفتاب مستقیم نیم‌روزی به کوره‌ای گداخته می‌ماند، اندامم را به آتش می‌کشد.

"نه پدر جان، آمدم یک چرخ‌ی بزئم. مگر چرخ زدن قدغن است؟"
صدای حسین لاتی است که دارد با کسی حرف می‌زند. من و زهرا خودمان را جمع و جور می‌کنیم و سراپا گوش می‌شویم.
"کسی با من نبود پدر جان، بی‌خود شر نشو. لابد با یک موتور دیگر عوضی گرفتی."
نفس‌هامان را در سینه حبس می‌کنیم. آفتاب حالا بی‌پروا تر عرقمان را از زیر پوستمان بیرون می‌کشد. زهرا مثل یک جوجه زیر بال من پنهان شده است. جرات نمی‌کنم سرکی بکشم و سر و گوشی آب بدهم.

"من از سر کوجه که پیچیدی تو خاکی، پیاده دنبالت راه افتادم. یک دختر و پسر دیگر هم ترک موتور بودن. یا ردشان کردی رفتن، یا تو یکی از همین چاله چوله‌ها هستن."
"صد دفعه گفتم عوضی گرفتی پدر جان. حالا چی می‌خواهی؟"
"راه بیفت بریم کلانتری. اینجا که تپه‌سیخی نیست خانم بی‌اوری."
"شر نشو پدر جان. کلانتری کجاست، تپه‌سیخی کدام است!"
"حرفی اگر داری آنجا بز. من شب‌پای سلیمانیه‌ام، شب‌ها باید هوای شغال‌ها را داشته باشم، روزها هوای الوات‌هایی مثل تو را. راه بیفت جلو، نشانم بده پشت کدام تپه‌اند، اگر خودم پیداشان کنم با این چماق می‌زنم تو مخشان. راه بیفت بینم."

چنان نفس‌هامان را در سینه حبس کرده‌ایم که صدای بال مگس‌ها را می‌شنویم. بی‌پای سلیمانیه و حسین لاتی دیگر حرف نمی‌زنند. صدای قدم‌هایشان را که انگار به ما نزدیک می‌شوند، می‌شنویم. جرات ندارم به چشمان ترس زده زهرا که التماس از آن می‌بارد، نگاه کنم. شاید بد نباشد که خزیده و بی‌صدا، از میان گودی‌ها بی‌آنکه دیده شویم، از آنها فاصله بگیریم. ولی از کجا می‌دانیم دیده می‌شویم یا نه؟ آنها حالا کجا هستند؟ آیا حسین لاتی دارد بی‌پا را مستقیم می‌آورد طرف ما یا گمراهش کرده است؟
صدای دویدن کسی می‌آید و بعد صدای روشن شدن موتور و کنده شدنش پرگاز از زمین. زهرا مثل جوجه باران خورده‌ای زیر بال من می‌لرزد. صدای گوش‌خراش سوتی مثل سوت پاسبان‌ها می‌آید و ما فریاد شب‌پا را از فاصله‌ای دورتر می‌شنویم.

"تخم حرام جاکش!"
حسین لاتی در رفته است و ما مانده‌ایم و بی‌پای سلیمانیه که حالا دارد چماق کلفت شب پائیش را تهدید آمیز تکان می‌دهد و به ما که مطمئن است جانی در این چاله چوله‌ها پنهان شده‌ایم، فحش و فضاحت می‌دهد.

تو بدن ترس زده‌ات را می‌چسبانی به من و در من پناه می‌گیری. شاید می‌ترسی من هم مثل حسین لاتی بگذارم و در بروم، و تو بمانی و بی‌پای سلیمانیه. ولی نه. می‌دانی من اینکار را نمی‌کنم. وسیله فرار هم می‌داشتم، اینکار را نمی‌کردم. اگر می‌شد با هم فرار کرد یک چیزی. اما این شدنی نیست. با این نفس‌های بریده‌مان چقدر می‌توانیم بدویم؟ نه. تو هم با نگاه افکار مرا تأیید می‌کنی. چاره‌ای نیست. بی‌پا دارد به ما نزدیک می‌شود و تنها راه این است که مثل بچه آدم بلند شویم و خودمان را به او نشان بدهیم. اگر خودش پیدامان کند، کار خراب‌تر می‌شود.

از چاله در می‌آئیم بیرون. هر دو سعی می‌کنیم خودمان را معصوم و گول خورده نشان بدهیم. ترس و نگرانی چنان خردمان کرده است که بدون تظاهر هم معصوم بنظر می‌رسیم. شب‌پا، انگار انتظار روبرو شدن با افرادی مثل ما را نداشته باشد، از دیدن ما جا می‌خورد. نگاهش روی چهره تو می‌ماند. تو به هیچیک از جنده‌هایی که گاه و بیگاه در این چاله چوله‌ها دیده است، شباهت نداری. به تک‌پران‌ها هم نمی‌مانی. با این لباس براق خیش خیشی مهمانی‌ات، به خودت پیش از آنکه از کرمان به تهران بیایی می‌مانی. منم که به همه کس شبیه‌ام جز به جنده‌بازها!

پیر مرد خشمش فرو می‌ریزد ولی این باعث نمی‌شود که رهایمان کند. با صدای موتور ماشینی که از نزدیک می‌آید، هر سه به سوی صدا سر می‌گردانیم. یک جیب قراضه ژاندارمری است که از جاده

خاکی به طرف تپه چاله‌ها پیچیده است. بپا، سوت کوتاهی می‌زند و من و تو را با اشاره چوبدستی‌اش پیش می‌اندازد. در نگاهم می‌خوانی که آخرین امیدم را به فرار از دست شب‌پا، از دست داده‌ام. بپا، توی پاسگاه ژاندارمری قصر فیروزه، ما را به یک ژاندارم چشم دریده تحویل می‌دهد. تو از ترس چنان به من چسبیده‌ای که انگار خیال نداری هرگز از من جدا شوی. من هم از وحشت دل توی دلم نیستم. وقتی نگاه هرزه ژاندارم، وسط سؤال و جواب کردن‌هایش، روی سینه‌های تو می‌خورد، چیزی در درون من به حرکت می‌آید. احساس مسئولیتی تازه، نیروی ناشناخته‌ای در من ایجاد می‌کند. تو این را در می‌یابی. نگاهت التماس‌آمیز به نگاه من گره می‌خورد و تو امواج نامرئی این نیروی تازه را از چشمان من بر می‌گیری و آرام می‌شوی.

زیانم باز می‌شود و حرف‌هایی می‌زنم که خودت می‌دانی چه برای من به بار می‌آورد. می‌گویم ما در حصیرآباد تهرانپارس زندگی می‌کنیم و نامزد هستیم. هر کدام در یک اتاق حصیری با پدر و مادر و چندین برادر و خواهرمان زندگی می‌کنیم و این امکان را نداریم که ساعتی با هم تنها باشیم. می‌گویم همین دیروز فهمیده‌ایم که تو حامله شده‌ای و قرار است هفته آینده تو را عقد کنم. من این دروغ‌ها را تنها به این خاطر می‌گویم که فکر می‌کنم تو را از شر آنچه در ذهن هرزه ژاندارم می‌گذرد، نجات می‌دهد. زیر گزارش ژاندارم را هم انگشت مهر می‌کنم بی‌آنکه بدانم تو واقعا حامله‌ای و من را به عنوان پدر بچه‌ات، به حسین لاتی - پدر واقعی او - ترجیح می‌دهی.

پانزده.

شکم زهرا بفهمی نفهمی پیش آمده است. اگر لباس گشاد نپوشد ممکن است بفهمند که حامله است. کاش هوا کمی سرد می‌شد تا زهرا این امکان را می‌داشت که بارانی کهنه آقای جلیلی را کمی زودتر از موقع بیوشد و شکم گرد و کوچکش را در آن پنهان کند. اما این پنهان‌کاری تا کی می‌تواند ادامه یابد؟ نگرانی من، مثل جنین درون شکم زهرا، به سرعت رشد می‌کند. زهرا با اینکه می‌داند بچه به من ربطی ندارد، باز اصرار می‌کند که من پدر بچه‌اش هستم. توضیح من و بیان دلایل آشکاری که وجود دارد، بیهوده است. او به زبان بی‌زبانی از من می‌خواهد پیش از اینکه پای آقا و خانمش به میان بیاید و بازجویی من در پاسگاه ژاندارمری قصر فیروزه رو بشود و کار به رسوائی بکشد، از او خواستگاری کنم. حسین لاتی، تا هوا را پس می‌بیند می‌زند به چاک و به هوای کار می‌رود به قزوین. زهرا هم حسین لاتی را برای هرچه بخواهد برای پدری بچه‌اش نمی‌خواهد.

در خانه آقای جلیلی نیمه باز است. قول داده‌ام با اینکه درس دارم هر طور شده پیش از ظهر سری به زهرا بزنم. او توی دالان منتظر من ایستاده است. آبی زیر پوستش دویده و سوختگی روی گونه‌اش کوچک‌تر و کمرنگ‌تر به نظر می‌رسد. موهایش را شانه کرده و روسریش را دور گردنش گره زده است. روی پلکانی که از دالان به حیاط نسبتاً بزرگ خانه می‌رسد، می‌نشینم. شکمش در این حالت بفهمی نفهمی پیش می‌آید. نگاهش به من مثل نگاه تازه عروس حامله به پدر بچه‌اش است؛ صادق و معصوم. آنقدر معصوم که دارم باور می‌کنم پدر آن بچه بی‌آینده‌ای هستم که دارد آرام آرام در شکم او رشد می‌کند. نمی‌دانم زهرا چگونه می‌تواند بی‌آنکه خدشه‌ای به معصومیتش وارد شود، این دروغ را تکرار کند. صورتش را میان دست‌هایم می‌گیرم و می‌گویم:

"بین زهرا، من هر کاری ازم بر بیاید برایت می‌کنم، اما خواستگاری و ازدواج را فراموش کن. من چطور می‌توانم زن بگیرم؟ خودم نان ندارم بخورم، درسم تمام نشده، با آن عزیز مریض، با این خانمجان یک‌دنده که خودت می‌شناسیش و با این وضع زندگی، هر کاری ممکن است بتوانم بکنم غیر از عروسی. نه فقط با تو، با هر کی. می‌فهمی چه می‌گویم؟"

"تو که از وضع زندگی خودت خبر داشتی پس چرا من را حامله کردی؟"
"تو را به خدا این حرف را تکرار نکن. عوض این حرف‌ها فکر چاره باش. بجای اینکه به من فشار بیاوری برو حسین لاتی را پیدا کن و وادارش کن بگیرت. برو پیش ننه‌اش و راستش را به او بگو. از آقای جلیلی کمک بگیر. از آن فامیلت، قربانعلی بنا، کمک بگیر. من هر کاری بگوئی می‌کنم اما خواستگاری را فراموش کن، می‌فهمی؟"

زهرا سرش را می‌گذارد روی شانه‌ام و دردمند اشک می‌ریزد. احساس می‌کنم که حرفم دارد در او اثر می‌کند. دیگر حرفی نمی‌زند و فقط آرام و بی‌صدا اشک می‌ریزد. دستم را روی شکم برآمده‌اش می‌گذارم و لب‌های خیسش را می‌بوسم.

دستش را روی شکم برآمده‌ام می‌گذارد و لب‌های خیسم را می‌بوسد. می‌دانم دوستم دارد، ولی کاری از دستش بر نمی‌آید. دلم نمی‌آید آزارش بدهم. می‌توانم مثل آب خوردن بیاندازم گردنش. پایش را بکشم به کلانتری و پرونده ژاندارمری قصر فیروزه را رو بکنم. کی حساب ماه و هفته عقب انداختن مرا دارد؟ قبل از اینکه کار به رسوائی بکشد، خانمجانم دست بالا می‌زند و سر و صدا را می‌خواهاند. اما دلم نمی‌آید آزارش بدهم. اگر می‌توانست هر کاری برای من می‌کرد. اطمینان دارم راست می‌گوید. می‌دانم آنقدرها هم خاطرخواه من نیست اما دوستم دارد. اگر نه بیشتر از فریبا دستکم به همان اندازه. خودش هم ممکن است نداند. اگر به فریبا هم به اندازه من دسترسی می‌داشت، اینقدر پابندش نمی‌شد. من هم اگر اعتنایش نمی‌کردم برایم همانقدر موس موس می‌کرد. دخترهای تهرانی هرچه بلد نباشند طاقچه بالا گذاشتن را خوب بلدند. ولی من چه کنم که تا هادی را می‌بینم قلبم می‌ریزد پائین؟ می‌دانم دختر باید یک کمی تودار باشد، ولی توداری هم بلدی می‌خواهد. کار هر کسی نیست. لابد باید از کسی آموخت. دخترهای تهرانی اصلاً تودار دنیا می‌آیند. همین پروانه چقدر ناز و افاده فروخت تا رفت منزل داماد؟ کم با پا

پس زد و با دست پیش کشید؟ من از کجا این بازارگرمی‌ها را آموخته‌ام؟ کی به من یاد داده است؟ ننه‌ام؟ آن بدبخت که حاضر بود دستم را بگیرد بیاندازد بیرون تا یک نانخور از زاغه کم شود. صبح تا شب سگدو می‌زند و باز خرج شیرهاش را در نمی‌آورد.

مطمئنم دوستم دارد. هنوز حالت چشم‌هایش را وقتی دست کرد جییش تا چارقده سوغاتی حسین لاتی را به من بدهد، از یاد نبرده‌ام. آمد به بهانه بردن روزنامه در خانه‌مان و وقتی من پاره‌های روزنامه را که به دقت برایش بریده بودم به دستش دادم زیر لبی چیزی گفت که من ملتفت نشدم. بعد چارقده را داد و گفت که سوغاتی است. از نگاه محبت‌بار پر از پرسش‌م فهمید که خیال کرده‌ام خودش برایم سوغاتی آورده است. با عجله چیزی گفت که فقط اسم حسین لاتی را از آن میان فهمیدم. چشمانش حالتی به خود گرفت که دلم را سوزاند. برای اینکه خوشش بیاید گفتم کاش خودت برایم سوغاتی می‌آوردی. خندید و گفت من که سفر نرفته بودم.

چارقده را کردم سرم و رفتم مفت‌آباد از حسین تشکر کنم. در دوچرخه‌سازی احمد دولابی نبود. احمد دولابی، با هرزگی یک بفرما زد که جوابش را ندادم. وقتی دید دارم برمی‌گردم گفت حسین باید خانه باشد. رفتم در خانه‌شان و از در باز خانه نگاهی انداختم تو. ننه‌اش در حیاط نبود. هیچ وقت این ساعت‌ها خانه نیست. دنبال یک لقمه نان همه روزه می‌رود رختشوئی. هزار بار حسین اصرار کرده بود بروم خانه‌شان اما من زیر بار نرفته بودم. قسم می‌خورد مادرش خانه نیست و نمی‌فهمید من به همین خاطر حاضر نبودم بروم. خیالم تو پستوی دوچرخه‌سازی راحت‌تر بود.

آن روز اما رفتم در خانه‌اش. تلنگری به در زدم و رفتم تو حیاط. حسین با پیژامه راه راه وصله پینه‌ایش سرک کشید به حیاط و تا مرا دید حسابی یکه خورد. بعد وقتی چادرم را برداشتم تا روسری گلدار سوغاتی‌اش را روی سرم ببیند، نگرانی‌اش ریخت و پرید بغلم زد برد توی اتاق، درازم کرد روی رختخوابی که هنوز تا لنگ ظهر وسط اتاق ولو بود. از ترس اینکه مبادا مثل همیشه جلوش را بگیرم، هول هولکی و ناباور دستش را کرد زیر پیراهنم و تنبانم را پائین کشید. خودم را ول داده بودم و هیچ مقاومتی نمی‌کردم. بازوهای کار کرده و قویش را دور کمرم حلقه کرد و مهلتم نداد تکان بخورم. زیر فشار شهوتناک تن برهنه‌اش، چنان فریاد باریکی از درد و سوزش کشیدم که نه تنها او، که خودم هم باورم شد هنوز دخترم. اولین بار که فهمیدم عقب انداخته‌ام، با او در میان گذاشتم. زد به لودگی و با اشاره به شکمم گفت از فد و هیکل ریفوی تو پیداست که مال آن بچه محصل شهنازی باید باشی. منظورش این بود که ترا از هادی حامله شده‌ام. قسم خوردم که تا حالا دست هادی بیچاره به تن من نخورده است. گفت نخورده باشد، می‌خورد. نفهمیدم چه می‌خواست بگوید تا اینکه یک روز وقتی قرار بود با موتور مرا از زرین‌نعل بگیرد برویم سلیمانیه توت بخوریم، دیدم هادی را هم نشانده پشت موتورش و آورده سر قرار.

هادی دستش را از روی شکم برآمده‌ام بر می‌دارد و دوباره لب‌های خیس‌م را می‌بوسد. می‌خواهد برود. اشکم را پاک می‌کنم و دستم را از دستش در می‌آورم. اگر بخوام مثل آب خوردن می‌توانم بیاندازم گردنش، ولی دلم نمی‌آید آزارش بدهم. تا دم در دنبالش می‌روم. نگران و کمی شرمزده در دالان مکث می‌کند. من نگاهی به کوچه می‌اندازم تا بینم کسی در کوچه هست یا نه. کسی نیست.

آرام در را پشت سرش می‌بندم و چفتش را می‌اندازم. لحظه‌ای جلوی راه‌پله سرداب می‌ایستم و سعی می‌کنم هر فکر دیگری جز فکر تو را از ذهنم بیرون کنم. جز من و تو هیچکس اینجا نیست. جز من و تو هیچکس نمی‌داند ما چه تصمیمی با هم گرفته‌ایم. گور پدر حسین لاتی. گور پدر هادی. گور پدر آقای جلیلی. گور پدر همه مردهای دنیا که تا ابولشان می‌چنید خدا را بنده نیستند و کمرشان را که سبک کردند دنیا را به تخمشان حساب نمی‌کنند. مثل روز می‌دانستم هادی چه خواهد گفت. اینهم که گفتم بیاید و با هم حرف بزنیم برای این بود که خیال تو را راحت کنم که فکر نکنی راه دیگری داشتم و عمل نکردم. پیش از آنکه هادی بیاید همه چیز را آماده کرده بودم و گذاشته بودم روی آخرین پله سرداب کنار پاشیر.

پلکان نمدار و پر شیب سرداب را که حتی در این وقت روز تاریک تاریک است، می‌گیرم و با احتیاط می‌روم پائین. اینجا دیگر چشمم کار نمی‌کند. از صدای چکه‌های آب می‌دانم که چند پله دیگر مانده است. دستم را به بدنه آجری خنک آب‌انبار می‌گیرم و چند پله دیگر را پائین می‌روم. چقدر تاریک است! مخصوصاً فانوسی را که همواره از میخی به چارچوب درگاهی پلکان سرداب آویزان است، برداشته‌ام. در تاریکی راحت‌تر می‌توانم. روی آخرین پله می‌نشینم و دستم را به سطح لژ پله می‌کشم. همه چیز آماده روی پله کنار دستم قرار دارد.

چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم به هیچ چیز فکر نکنم، حتی به تو. ذهنم اما یک جا نمی‌ماند. هرچه در ماهان شنیده‌ام و در جانی از ذهنم انبار کرده‌ام، حالا در تاریکی مطلق این سرداب به سراغم می‌آید. معصومه زن میرزا جعفر، مادر فاطمه که همبازی خودم بود، می‌گفتند که قبل از ازدواج با میرزا، از آقامیر پیشکار، حامله شد. بعد که آقامیر زیر بار نرفت، معصومه یک شب توی طویله سیخ انداخت توی رحمش و بچه را کشید بیرون. ما جان، دختر مشدی سلیمان، قبل از اینکه به دست برادرهای غیرتیش قیمه قیمه شود چنین چهار ماهه‌اش را وسط کار توی مزرعه با یک تکه شاخه سر تیز، سقط کرد. آن دختره از بالا ده، که می‌گفتند از پدرش حامله است با انگشت‌های خودش کار بچه را ساخت و ...

شلوارم را در می‌آورم و روی پلکان بالائی می‌گذارم. دامن چیندار کوتاهم را تا روی شکم بالا می‌زنم. صدای ریزش قطرات آبی که از شیر قطور برنجی آب‌انبار به حوضک پاشیر می‌چکد، حواسم را از تو پرت می‌کند. بلند می‌شوم و در تاریکی شیر را لمس می‌کنم. خنکی چندش‌آوری دارد. لکه نوری نمی‌دانم از کجا به کناره پاشیر می‌تابد و آنرا از زمینه خیس خورده و لزج دیوار جدا می‌کند. می‌خواهم شیر را ببندم ولی بهتر است بازش کنم که نه من فریاد تو را بشنوم و نه کسانی که از کوچه رد می‌شوند فریاد مرا. آب پر صدا و با فشار از شیر بیرون می‌زند و پشنگه‌هایش اینجا روی پله آخر به شکم برهنه من می‌پاشد. چشمانم را که انگار از اشکی تازه خیس شده است می‌بندم. دستم را روی شکم برآمده‌ام می‌گذارم و حرکت بی‌قرار تو را در جانی از روحم احساس می‌کنم. انگار می‌دانی چه در سر دارم. باید هم بدانی. قراری است که با هم گذاشته‌ایم. دست دیگرم را روی لزجی پله می‌کشانم و میل کاموا بافی‌ام را برمی‌دارم. می‌ترسم اگر چشمانم را باز کنم تو را روبروی خودم ببینم. پلک‌هایم را بر هم می‌فشارم و ران‌هایم را مثل آن بار که زیر پدرت خوابیدم باز می‌کنم. حوضک زیر پاشیر پر شده است و صدای آب به صدای ریزش آبشار می‌ماند.

دستم را روی پله می‌کشم تا یک بار دیگر همه چیز را لمس کنم؛ پنبه، تکه‌های پارچه و مشت‌ی قرص مسکن. همه کنار دستم چیده شده است. چند تا قرص را یکبار در دهانم می‌گذارم و سرم را زیر شیر آب می‌گیرم و آنها را می‌بلعم. آب از کناره لبانم بیرون می‌زند و به گردنم می‌پاشد. روی پله می‌نشینم و یقه پیراهنم را تا کمر باز می‌کنم. خنکی سرداب، سینه‌های لختم را می‌گذرد. چشمانم را دوباره بر هم می‌گذارم و ران‌هایم را از هم می‌کشایم. می‌خواهم به هیچ چیز فکر نکنم، حتی به تو. اما نمی‌شود. به تو نمی‌شود فکر نکرد. لااقل تا این قرص‌های مسکن اثر نکرده‌اند نمی‌شود به تو فکر نکرد. این توئی یا من که از سوزش دردناک میل کاموا که از سر تیزش در رحم من فرو رفته است جیغ می‌کشد؟ جیغ را نه تنها من که همه محل می‌شنوند. سر دیگر میل را در رحم فرو می‌کنم و می‌چرخانم. همسایه‌ها با لگد در چفت شده سرداب را می‌شکنند و داخل می‌شوند. دست خون‌آلودم را در وجودم فرو می‌کنم و تکه‌ای از تن تو و روح خودم را از جانی از بدنم می‌کنم و بیرون می‌کشم. مردم، فانوس را از میخ درگاهی برمی‌دارند و وحشت‌زده روشنش می‌کنند. با سر و صدائی که به ریزش آوار می‌ماند به سرداب می‌دوند و در سوی لوزان فانوس، مرا می‌بینند که برهنه و با پاهای از هم دریده، در خون خود غلتیده‌ام و کنار پاشیر آب‌انبار آقای جلیلی، تو را که به لخته خونی بجا مانده از یک تصادف خونین می‌مانی، روی سینه، لای پستان‌هایم گذاشته‌ام.

می‌دانی اینها که با محبت و ترحم یکی یکی پیش می‌آیند و در تاریکی سرداب بر بدن سرخ تو که مثل چشم گربه در این سیاهی می‌درخشد دست می‌کشند، کی هستند؟ می‌خواهی دستت را بگیرم و یک یک آنها را به تو معرفی کنم؟ هادی، حسین لاتی، آقای جلیلی و اینهم خانمجان و پروانه و خانم شیرازی و ابراهیم آقا و قربانعلی بنا. اینها هم مادر و پدرم هستند که همراه ماجان و آقامیر و معصومه و برادرهای غیرتی ماجان از ماهان کرمان اتوبوس گرفته‌اند و شبانه خودشان را به تهران رسانده‌اند که تولد تو را ببینند.

شانزده.

این دیگر نامه نیست، کتاب است! نگاه کن چند صفحه شده است. چه کار دیگری می‌توانم بکنم اگر ننشینم و ننویسم؟ آقا فرید هم که اول صبح، ناشتائی خورده نخورده، می‌زند به کوچه و می‌رود بازار. چقدر این اتاق‌های بزرگ را گردگیری کنم؟ چقدر این قالی‌های کاشی و کرمانی را برویم؟ تازه مگر پانزده روز یکبار گلین‌جان نمی‌آید و خانه را نمی‌روید و نمی‌ساید؟ مگر دو تا آدم چقدر ریخت و پاش دارند؟ اگر ننشینم و ننویسم چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ اما هی نوشتن و نوشتن هم که دردی را دوا نمی‌کند. آدم می‌نویسد که یکی بخواند. آنروزها که سر کلاس هوش و حواسم را می‌دادم به تو و می‌نوشتیم و می‌نوشتیم، به این شوق بود که عصری، غروب، وقتی با تو روبرو می‌شوم بگذارم در جیب و بروم گوشه‌ای بنشینم و تجسم کنم که تو جایی در اتاق با احتیاط نامه را باز کرده‌ای و داری می‌خوانی. و حدس بزنی که ابروانت چه حالتی خواهند گرفت، لبانت چه حالتی خواهند گرفت، چشمانت چه حالتی خواهند گرفت وقتی این یا آن جمله‌ام را می‌خوانی. اما حالا به چه امید می‌نشینم و می‌نویسم؟ خودم هم نمی‌دانم. با اینهمه بی‌انگیزگی باز اینهمه نامه برایت نوشته‌ام. نامه که دیگر نمی‌شود گفت، کتاب برایت نوشته‌ام! رویهم که می‌گذارمش یک کتاب می‌شود! بار قبل که با فرید آمدم دیدن خانمجان و عزیز، هر فرصتی به دست آمد که یک لحظه در راهرونی، جانی با تو تنها باشم، تو از من فرار کردی. وقتی برگشتم خانه تا صبح در رختخواب کنار فرید بیدار ماندم و فکر کردم. تو چرا سعی نکردی یک لحظه هم که شده با من تنها باشی؟ نمی‌دانستی که من برایت دستکم چند صفحه نامه دارم؟ مطمئنم می‌دانستی. چطور توانستی جلو خودت را بگیری و برای خواندن آنها وسوسه نشوی؟ چطور یک کلام از اینکه خانه پیدا کرده‌ای و می‌خواهی اسباب‌کشی کنی حرفی نزدی؟ اگر هادی از دهنش در نمی‌رفت که فرار است بیاید به کمک تو تا دستی به سر و روی اتاق بکشد، شاید آخرین کسی می‌بودم که از رفتنت آگاه می‌شدم.

حالا عیب ندارد! همه نامه‌هایی که در این سه چهار ماه نوشته‌ام را مثل یک کتاب برایت رویهم گذاشته‌ام. فرید تا یک ساعت دیگر باید برسد. کیف بزرگ پوست ماری‌ام را که از زن عموی فرید چشم‌روشنی گرفته‌ام، با اینکه اصلاً به این دوپیس آبی آسمانی رنگم نمی‌آید، گرفته‌ام تا بتوانم نامه‌ها را در آن جا بدهم. فرید از این سلیقه‌ها ندارد که بفهمد چی به چی می‌آید و چی به چی نمی‌آید. همینقدر که نو و گران باشد برایش زیباست. لباس آبی آسمانی را هم که به خاطر تو پوشیده‌ام، اگر هنوز برایت اهمیت داشته باشد! یکبار از روی کتابی که به دست داشتی برآیم تکه‌ای را خواندی که من بعد در جانی یادداشتش کردم. نوشته بود رنگ آبی آسمانی، رنگ روح آدمیزاد است. خداوند مشتکی خاک را با آب دریا گِل کرد و تن آدم را ساخت. بعد آنرا در تکه‌ای از آسمان آبی پیچید تا خشک شود. آبی آسمانی آسمان، با آبی آب دریا که در تن آدم سرشته شده بود، درآمیخت و به گِل جان داد.

من حاضر و آماده منتظر فریدم. قول داده است یک ساعت زودتر بازار را ترک کند تا بیایم پیش تو، خانه روشنی. قرار است خودش یک چیزی برایت بخرد که دست خالی نباشیم. از هفته پیش که قرار شد بیایم هرچه فرید گفت که خودش از بازار یک دست پارچ و لیوانی، قاشق چنگال استیلی، چیزی می‌خرد اصرار کردم که خودم باید بروم بخرم. می‌خواستم چیزی پیدا کنم و برایت بیاورم که همه احساساتم را از طریق آن به تو منتقل کنم. اما هرچه گشتم کمتر یافتیم. مگر چیزی در دنیا یافت می‌شود که بتواند احساسات کس دیگری جز سازنده‌اش را به کسی بازگو کند؟ این بود که فکر کردم بهترین هدیه برای تو همین چیزی است که حالا در کیف پوست ماری‌ام گذاشته‌ام.

فرید به موقع می‌آید. یک بسته مقوائی در دست دارد. می‌گوید پارچ و چهار تا لیوان بلوری نقشدار است. کاش به دردت بخورد! خودش بسته را در یک تکه کاغذ رنگی می‌پیچد و راه می‌افتیم. سر امین‌حضور، نیم‌ساعتی معطل تاکسی می‌شویم. اینقدر بی‌قراری می‌کنم تا فرید می‌پرسد آخر چرا معذبم. خودش جوابش را می‌داند. مردم دارند با نگاه مرا می‌خورند. انگار این لباس آبی آسمانی خیلی به من می‌آید. اگر از ترس بازوی ورزیده شوهرم نبود لابد دست از سرم بر نمی‌داشتند. خود فرید بیشتر از من معذب است اما به روی خودش نمی‌آورد. شاید من اولین زن بی‌چادر در خانواده آنها باشم. خواهرهای فرید هر دو چادری‌اند. سر و پز عالی ولی زیر چادر!

تا کسی جلو کوچه‌ای باریک در انتهای دلگشا ما را پیاده می‌کند. آدرس باید درست باشد؛ کوچه بن‌بست، نیش خیاطی ثابت، ته کوچه، دست چپ، یک در مانده به آخر. نیامده همه را از برم! قبل از اینکه به حیاط برسی، صاحبخانه در را به روی ما باز می‌کند. زنی است چاق و مسن. دست‌هایش را که به کف زرد رنگ چوبک ظرفشویی آغشته است، با دامنش پاک می‌کند و به خوشروئی همه شمالی‌ها، از ما استقبال می‌کند.

"بفرمائین. بفرمائین داخل. بله تشریف دارن قربانتان، بفرمائین. الان صدایشان می‌کنم. آها، خودشان اینجا هستند. بفرمائین، اینهم مهمانانتان، پسرم." تو به حیاط خانه که سه پله از سطح کوچه پائین‌تر است می‌آئی و پیش از اینکه پیشانی مرا بیوسی فرید را بغل می‌زنی و او را به سینه‌ات می‌فشاری. خانم صاحبخانه، با محبت سرشاری در نگاهش، چشم از من بر نمی‌دارد. نشسته است سر چاهک حوض وسط حیاط و دارد طرف می‌شویید. من که خودم همینطوری کلافه‌ام چه رسد به اینکه کسی مرا زیر ذره‌بین بگذارد. تو بالاخره پیش می‌آئی و لب گرمت را روی پیشانی من می‌گذاری. مکت بی‌دلیلی می‌کنی و وقتی خانم صاحبخانه که بیشتر از تو نگران سریا ایستادن ما در حیاط است به ما تعارف می‌کند که برویم بالا، خانه خودمان است، ما را به طبقه بالا می‌بری.

بالا، دو تا اتاق کوچک تو در تو داری با یک انبارک آشپزخانه مانند در پاگرد پله‌ها. وسائلت کم و بیش همانند که بودند. تخت را در اتاق کوچک‌تر گذاشته‌ای با قفسه کتاب‌هایت و اتاق بزرگ‌تر را برای پذیرائی آماده کرده‌ای. چقدر منظم شده‌ای!

فرید می‌خواهد کفشش را در بیاورد، تو نمی‌گذاری. نگاهت را از من می‌دزدی ولی نمی‌توانی پنهان کنی که چقدر حواس‌ت به من است. کادو را با تشکر و دستپاچگی از دست فرید می‌گیری و بی‌آنکه بدانی چیست روی طاقچه می‌گذاری. ظرف شیرینی را از کنار آن برمی‌داری و روی میز جلو دست ما قرار می‌دهی و باز تشکر می‌کنی. لابد فکر می‌کنی سلیقه من است. دلت می‌خواهد وقتی ما رفتیم کاغذ رنگی دور آن را پاره کنی و بینی چه برایت آورده‌ام. نه عزیزم، این را فرید خودش برایت خریده است. باید از رنگ کاغذ دورش که اینقدر بی‌سلیقه انتخاب شده است می‌فهمیدی که نمی‌تواند کار من باشد. کار من اینجا توی این کیف پوست ماری بزرگی است که مخصوصا روی آن صندلی کنار در گذاشته‌ام تا راحت‌تر بتوانم برش دارم و کاغذهایم را از آن در بیاورم.

"چائی میل دارین؟"

فرید می‌گوید بله. من حرفی نمی‌زنم و قبل از اینکه تو بلند شوی می‌گویم:

"من درست می‌کنم، عمو جان."

"نه عزیزم، راه و چاه را نمی‌دانی."

می‌گویم "یک وجب آشپزخانه که راه و چاه ندارد، عمو جان!"

لیخندی می‌زنی و پاسخ شوخی‌ام را نمی‌دهی. کیفم را سر راه برمی‌دارم و می‌روم طرف پاگرد. دنبالم می‌آئی و می‌گوئی بگذارم اقلا چایدان و قوری را نشانم بدهی. جلو آشپزخانه می‌گوئی آب در سماور هست و اگر من بروم بنشینم تو یک کبریت می‌زنی و می‌آئی پیش ما. می‌گویم:

"برین پیش آقا فرید تنها نماند. چائی دم کردن زحمت ندارد عمو جان." و پیش از اینکه بروی، در کیفم را باز می‌کنم. نوشته‌هایم را جلو چشمت در قفسه در دار زیر اجاق آشپزخانه می‌گذارم.

کبریت را که می‌کشم صدای گفتگوت را با فرید می‌شنوم. می‌دانم نصف حواس‌ت به من است و نصف دیگرش به نامه‌ها. خیلی نگران نباش. چیزی ننوشته‌ام که خودت ندانی. هرچه را از اینور و آنور در باره او شنیده‌ام برای تو و یا شاید برای خودم، یادداشت کرده‌ام. نگو اگر قرار بود ازدواج کنی با هزار زحمت خانه نمی‌گرفتی. می‌توانستی مثل داماد سر خانه‌ها بروی منزل خود او زندگی کنی. مگر خودت کمکش نکردی مشکل مالیاتی و انحصار وراثت و اینچور چیزهایش را حل کند؟ این را هم می‌دانم که چه جوابی به خانمجان داده‌ای وقتی از سر حمام نقره آمد خانه و با شادمانی یک مشمت نقل پاشید روی هوا و گفت:

"تا باشد عروسی باشد، تا باشد دامادی باشد!"

تو در جواب دستی کشیدی سر هادی و گفتی:

"شاهد عروسی خواهرش که بودم، انشاءالله شاهد دامادی خودش هم هستم!"

خانمجان حرفت را فهمید و دیگر از آنچه این چنین به وجدش آورده بود با تو حرف نزد. ولی سحر، وقتی نماز صبحش را تمام کرد و دید دارد از خودداری می‌ترکد، ناچار نشست و دل عزیز و بی‌آنکه به حواس‌پرتی‌ها و سنووال‌های بی‌ارتباطش اهمیت بدهد، سیر تا پیاز ماجرا را بازگو کرد تا دستکم خودش را خالی کرده باشد.

"می‌دانستم هر پنجشنبه عصر می‌رود حمام. منم راه افتادم رفتم. نمره، شلوغ بود. بار اول بود می‌رفتم تو نوبت نمره می‌نشستم. چه لطفی دارد این نمره، من که نفهمیدم. دو ساعت تو یک دالان دراز انتظار بکشی که چی؟ که بروی تو یک انبارک بخار گرفته دلگیر و دم کرده خودت را گریه‌شور بکنی و با نفس بریده بیانی بیرون؟ مگر حمام عمومی دل‌باز را از آدم گرفته‌اند؟ رفتم نشستم منتظر. ده دقیقه نکشید

که آمد. جایی نشسته بودم که دو طرفم دو صندلی خالی باشد. وقتی نگاهش به نگاهم افتاد لبخندی زد و حرکتی کردم که بیاید کنارم بنشیند. آمد و نشست.

"کی؟"

"خانم شیرازی دیگر. حواست کجاست؟"

"حواست ندارم من که خانمجان!"

"عیبی ندارد! داشتیم می‌گفتم آمد نشست کنار من. منم سر صحبت را واز کردم. اول از پروانه گفتم و از وضع زندگی آپرومندش تو امین‌حضور. بعد حرف را کشاندم به محمود."

"محمود؟"

"محمود، محمود خودمان. پسر."

"با کی؟"

"با خانم شیرازی."

"کجا بود؟"

"تو حمام نقره. توی نوبت نمره. حواست را جمع کن دیگر توام!"

"حواستم کجا بود، خانمجان. قربان سرت!"

بعد عزیز بی‌آنکه حواستش را به خانمجان بدهد، ساکت گوش کرد. خانمجان برای اینکه مزه دهان خانم شیرازی را بداند گفت که مرد بیوه با زن بیوه خوشبخت‌تر است تا با تازه عروس. رسم روزگار اینست. دلشکسته، به دلشکسته بهتر می‌رسد. خانم شیرازی خندید و گفت اگر قسمت باشد او مخالفتی نخواهد داشت. خانمجان گونه‌هایش را بوسید و اصرار کرد نوبتش را بدهد به او. در نمره هم خودش را شسته نشسته آمد بیرون تا خبر را یکجوری به تو برساند. تو اما به جای جواب خبر دادی که بالاخره حاج موسیو توانست دو تا اتاق منزل یکی از آشناپانش برای تو پیدا کند. و با لفت و لعابی که برای بیان این دو کلمه حرف دادی به خانمجان فهماندی که اگر هم خیال ازدواج داشته باشی به این زودی‌ها نخواهد بود. دو استکان چای می‌ریزم و در سینی کوچکی می‌آورم به اتاق. تو داری به سئوال‌های فرید که نمی‌داند تا چه اندازه از طرحش در حضور من ابا داری، پاسخ می‌دهی:

"بله خانم فهمیده‌ای است، ولی من اصلاً آمادگی ندارم. راستش انگار به تنهائی عادت کرده‌ام."

چای را می‌گذارم جلوی تو و فرید و می‌گویم:

"پنجره آن اتاق را هم اگر باز می‌کردین خنک‌تر می‌شد." و بی‌آنکه منتظر اجازه تو باشم می‌روم و در اتاق خوابت و پنجره را باز می‌کنم. بادی خنک در فاصله دو پنجره جریان می‌یابد و تک گرما در اتاق می‌شکند. تو در حالیکه به وضوح نگاهت در یکجا بند نمی‌شود می‌پرسی چرا برای خودم چای نریخته‌ام.

"گرما! یک چیز خنک اگر بود..."

مثل میزبان‌ها، شرمنده از اینکه چیز خنکی نداری سر تکان می‌دهی. فرید لیبی به استکان چایش می‌زند و دنباله حرفش را می‌گیرد.

"پس دیگر مسئله منتفی شد؟"

"کدام مسئله؟"

"خواستگاری."

"خواستگاری؟"

فرید با سادگی آنچه را که شنیده است تکرار می‌کند.

"خانمجان می‌گفتن قرار بود برن خواستگاری ایشان."

من از اتاق می‌روم بیرون تا تو برای جواب دادن به این سئوال‌ها معذب نباشی. آشپزخانه‌ات اینقدر ریخته پاشیده هست که سرم را نیم ساعتی مشغول کند! تو می‌دوی طرف آشپزخانه و پیش از اینکه من جمع و جور کردن را شروع کنم جلو دستم را می‌گیری.

"تو را خدا دست به هیچ چیز نزن. خودم مرتبشان می‌کنم."

دستت را کنار می‌زنم و می‌گویم:

"بذار عمو جان یک کمی چیزها را جابجا کنم. تو که از سلیقه من بدت نمی‌آمد!"

لبخندی می‌زنی و بی‌قرار برمی‌گردی پیش فرید. در قفسه زیر اجاق را باز می‌کنم. بسته

نوشته‌هایم را بی‌دلیل کمی جابجا می‌کنم و دوباره در را می‌بندم. چقدر دلم می‌خواهد وقتی اینهمه نامه را می‌خوانی کنارت باشم. دلم می‌خواهد بدانم وقتی می‌بینی من چیزهایی را با جزئیات نوشته‌ام که تو خودت تنها کلیات آنها را می‌دانی، چه حالی می‌شوی. من تمام حرف‌های تو و خانمجان را وقتی برای اولین بار به بهانه آوردن آئینه و قرآن در همین خانه به دیدار تو آمد روی کاغذ آورده‌ام.

صدائی از بیرون حواست را می‌ریاید. انگار صدای یخی است. خودت بعداً سر فرصت همه را خواهی خواند، فعلاً بگذار ببینم واقعا این صدای یخی است یا نه.

"یخی یخی یخی یخی!"

از پنجره کوچک آشپزخانه به کوچه نگاه می‌کنم. آری خودش است. یک بادیه بزرگ برمی‌دارم و می‌دوم به حیاط. خانم صاحبخانه هم دم در منتظر یخی است. تو و فرید از پنجره خانه سرک می‌کشید تا

ببینید من در حیاط چه می‌کنم. می‌روم کنار خانم می‌ایستم. خرکچی دارد به یکی از همسایه‌ها یخ می‌فروشد. خانم صاحبخانه با نگاه مهربانش می‌گوید:
"خوش قدم باشی همیشه شما، خانم کوچولوی خوشگل. صبح تا حال لهله زدم از این گرما و این خرکچی نیامد. قدم شما بود عزیز من!"
بار یک خرچین خر، یخ مصنوعی است و خرچین دیگر یخ بلوری. یک بادیه پر یخ بلوری می‌خرم و می‌دوم بالا. شیشه مربای بهارنارنج را که همین حالا دیدم کجا گذاشته‌ام؟ تو می‌آئی ببینی چکار دارم می‌کنم. می‌گویم:

"لطفا بسته کادو را بیاور برام."
فرید که صدای مرا شنیده، می‌خندد و می‌گوید چه فکر خوبی است. و خودش آن را از روی طاقچه برمی‌دارد و می‌دهد به دست تو. بالای سرم می‌ایستی تا من در پارچ بلوری گلدارت شربت بهارنارنج پر از یخ درست کنم و بیاورم در اتاق. برایتان شربت می‌ریزم و یکی یکی به دستتان می‌دهم. مال خودم را برمی‌دارم و می‌روم لب پنجره، در مسیر کوران نامحسوسی که در اتاق جریان دارد می‌نشینم. می‌دانم نگاهت بریده بریده به من است. هر چیز من چشمت را نکشد رنگ آبی آسمانی لباسم که حالا در قاب سرمه‌ای پنجره‌ات جلوه بیشتری یافته است، می‌کشد. من اما نگاهم را دوخته‌ام به درون لیوانم. عرق خنک جداره لیوان، نقش گل‌های رنگارنگ روی آن را کدر کرده است. گلبرگ‌های باریک و شکرری رنگ بهارنارنج بر تکه‌های یخ بلوری چسبیده‌اند و طرحی از پارچه پیراهنی گلریز اقدس خانم، همسرت را به یادم می‌آورد. لیوانم را تکانی می‌دهم و از این دست به آن دست می‌کنم تا خنکی مطبوعش را بیشتر احساس کنم. بلند می‌شوم و بی‌هدف راه می‌افتم. فرید از سر بی‌حرفی دارد برایت از بازار و مسائل روزمره‌اش حرف می‌زند. بی‌قرارم و نمی‌دانم چه می‌خواهم. مثل گربه‌ای که خودش را به اینجا و آنجا می‌مالد تا به خانه تازه‌اش عادت کند، دلم می‌خواهد به همه جا دست بکشم. می‌روم لب تختخواب تو می‌نشینم و کتابی را که دم دست گذاشته‌ای برمی‌دارم. طوری جلوه می‌دهم که حواسم چنان به کتاب است که یادم رفته است نباید روی تختخواب تو بنشینم. کتاب را ورق می‌زنم ولی حتی یک لغت از آن را به ذهن نمی‌سپارم. کتاب را زمین می‌گذارم و بلند می‌شوم. جلورف باریک اتاق می‌ایستم و به آئینه کوچک دور طلائی‌ای که خانمجان با یک قرآن برایت آورده است، دست می‌زنم.
از اینجا که من ایستاده‌ام، فقط بخشی از کمد لباست را در آئینه می‌بینم. جرعه‌ای شربت می‌نوشم و با نیک انگشتم آئینه را کمکی جابجا می‌کنم. حالا کنج بالائی درگاه میان دو اتاق در آئینه می‌افتد. سر آئینه را خم می‌کنم و پایه‌ای از میز و قسمتی از گلیمت را می‌بینم. چه بازی زیبایی است! با یک تکان دیگر می‌توانم بسادگی نیمرخ خسته‌ات را در آئینه قاب بگیرم. آنگاه بی‌نگرانی، دست خنکم را روی پیشانی تبادرت بگذارم و قطره‌های ریز عرق را از روی آن پاک کنم.

آئینه دور طلائی قدیمی‌ام را برداشتم گذاشتم توی لفاف پارچه‌ای قرآن و زدم زیر چادرم و راه افتادم. هادی پس از دو روز کار و کمک به تو برای اسباب‌کشی، خسته و مانده از خانه‌ات برگشته بود و چشمش از گرسنگی دود می‌زد. گفته بودم اول این آئینه قرآن را ببرید آنجا، بعد باقی اثاثیه را، شگون دارد. ولی کی این روزها به حرف من گوش می‌دهد که تو بدهی؟! یک گوشتان در است و یک گوشتان دروازه! به هادی که آمده بود سر دیگ غذا انگولک بزند گفتم یک ساعت شکمش را نگهدارد تا دیر نشده بروم این آئینه قرآن را برسانم خانه تو. یک نگاهی هم به خانه‌ات بکنم. مادرم دیگر!
تازه آفتاب پریده بود و تک گرما شکسته بود. عزیز بچه‌ها هم روی یک چهارپایه، کنار حوض نشسته بود و پایش را تا زیر زانو گذاشته بود تو پاشویه حوض تا جگرش که داشت آتش می‌گرفت خنک شود. به او هم گفتم که برای شام برمی‌گردم و درشکه گرفتم و آمدم دلگشا.
چه صاحبخانه مهربان و خوشروئی داری! سلطان‌خاتون! گفت قوم و خویش دور حاج موسیو است. با تنها پسرش که همسن و سال آقا فرید باید باشد زندگی می‌کند. او هم اتفاقاً بازاری است. نه اینکه مثل آقا فرید توی بازار حجره داشته باشد. نه، بزاز است. توی لاله‌زار کهنه، بزازی دارد. همه اینها را تا در را روی من باز کرد گفتم. حتی می‌دانست چه به سر زن جوانم‌رگ شده‌ات آمده است. از سرنوشت برادر بیچاره‌ات هم خبر داشت. لابد همه را از حاج موسیو شنیده بود.

تا دم راه‌پله با من آمد و برگشت تو حیاط. اگر نگفته بود که تو بالا هستی، فکر می‌کردم خانه نباشی. چطور صدای من و او را که اینهمه در حیاط حرف می‌زدیم نشنیدی؟ پلکان تاریک بود و من فکر کردم لابد تو ای گرما در را روی خودت بسته‌ای که یک لکه نور از اتاقت بیرون نمی‌زند. نزدیک بود پام به خرت و پرت‌هائی که هنوز توی پلکان ولو بود بخورد و کله‌پا بشوم. وقتی در اتاقت را باز کردم تازه متوجه شدم. حواست کجا بود؟ چرا توی تاریکی صندلی گذاشته بودی وسط اتاق درهم برهم‌ات و از پنجره به بیرون زل زده بودی؟ مادرت بمیرد که کم خل و چل دورش را گرفته‌اند که تو هم حالا به آنها اضافه شده‌ای.

برخاستی و بغلم زدی، پرسیدم مگر گردسوز نداری که در تاریکی نشسته‌ای. گفתי همین حالا هوا تاریک شده است. هنوز ته آسمان سرخی می‌زند. و از پنجره گوشه‌ای از آسمان را نشانم دادی که بیشتر سرمه‌ای بود تا سرخ.

تا تو گردسوز را بگیرانی من آئینه قرآن را بردم گذاشتم روی رف، توی اتاق کوچک‌تر. سلطانخاتون با یک سینی چای نفس‌زنان از پلکان آمد بالا و بی‌آنکه یک لحظه تعارفش را قطع کند نشست روی جاجیم نیمه پهن وسط اتاق.

"قابلی ندارد خانمجان به حق پنج‌تن. سماور من این موقع همیشه جوش است. تا نیم‌ساعت دیگر قاسم، غلام شما، خسته و وامانده از مغازه برمی‌گردد. اول چیزی هم که می‌خواهد یک استکان چائی است، خانمجان. همین را هم آن دختره لکاته از او دریغ می‌کری. به حق پنج‌تن اگر دروغ بگویم."

سلطانخاتون وقتی نگاه پرسان ما را دید، سر درد و دلش باز شد و ماجرای عروس و پسرش را برای من و تو به تفصیل گفت. ما که با بی‌حوصلگی ناچار گوش می‌کردیم، وقتی به اینجا رسید که عروسش ششماه پس از ازدواج و زندگی در همین دو اتاقی که حالا تو اجاره کرده‌ای، بی‌خبر از خانه گذاشت و رفت، با کنجکاو و نگرانی نگاهمان را به دهانش دوختیم؛ من به دلیلی، تو لابد به دلیل دیگر.

"دختره خودش اینجا بود خانمجان، دلش جای دیگر. به حق پنج‌تن اگر می‌دانستم دلش جای دیگر است بلانسبت شما غلط می‌کردم اصرار کنم. فکر می‌کردم دختر جوان است و خجالت می‌کشد که بلافاصله بله بدهد. مادر و پدر بی‌صفتش هم یک کلام نگفتند که این دختره سرش جای دیگر بند است. من از کجا می‌دانستم، خانمجان؟ به ضرب زور دختر را چسباندم به این پسر صاف و ساده خودم و دستی دستی پسر را بدیخت کردم. به حق پنج‌تن خیر نبیند هر که عاقبتش را می‌دانست و بروز نداد. بالاخره قاسم طلاقش داد و همه را راحت کرد. اما چه راحتی خانمجان! دلم برای این تنها پسر خون است. آخر مگر دختر در این ولایت نایاب بود که بروم این تحفه را برایش بیاورم؟ چه می‌دانم! لابد به قول شما قسمت است و از دست امثال ما کاری بر نمی‌آید."

سلطانخاتون، با بغضی که در گلویش گیر کرده بود برخاست و سینی را برداشت و رفت. هنوز در پلکان بود که صدای باز شدن در کوچه آمد. تو دل نگران و بی‌قرار، به سمت پنجره رفتی تا قاسم آقا را ببینی. چنان یکه خوردی که من انگار نامی را که به ذهنت آمد از زبانت شنیدم؛ آقا فرید!

بلند شدم و به حیاط نگاه کردم. قاسم آقا داشت دولا می‌شد تا با مشتکی از آب حوض، عرق صورتش را بشوید. در قاب نوری که از پنجره اتاق سلطانخاتون به حیاط می‌تابید، چهره جوان ولی خسته‌اش را دیدم که به هر کس دیگری بیشتر می‌مانست تا به آقا فرید.

هفده.

زهره دارد مثل شمع آب می‌شود. این دو ماهی چنان زرد و زار شده که همه محل حرفش را می‌زنند. اما هیچکس جز من ماجرا را نمی‌داند. حتی خانم جلیلی که شمر زنانه‌اش تحریک شده و شاخک‌های حساسش به سوی شوهر چشم‌چرانش چرخیده است هم، با همه تهدیدها و پاپی شدن‌هایش، جز اینکه بفهمد زهره زیر دل درد دارد و دو ماهی است خونریزی‌اش ادامه دارد، چیز بیشتری دستگیرش نشده است. دو بار زهره را وادار کرده است برود دکتر، خودش را نشان بدهد. زهره رفته است و چون حرفی از آنچه بر او گذشته بر زبان نیاورده، مشتی قرص و کپسول نامربوط گرفته و بازگشته است. آقای جلیلی هم با اینکه دستکم در مقابل زنش احساس اتهام می‌کند، فرصت نکرده است زهره را تنها گیر بیاورد و ته و توی ماجرا را بیرون بکشد.

زهره اما دارد مثل شمع آب می‌شود. زیر دل درد امانش را بریده است. شب‌ها از ترس اینکه مبادا صدایش به گوش کسی برسد، زمین را از درد گاز می‌گیرد. خونریزی کم و زیاد ادامه دارد. در این دو ماه پس از سقط جنین، روزی نیست که دستکم لک ندیده باشد.

از وقتی "پرواز در افق" تمام شده است دیگر او را مگر وقت خرید، در نانوائی یا لبنیاتی ببینم. بهانه‌ام برای رفتن در خانه‌شان و گرفتن بریده‌های روزنامه تمام شده است. با اینهمه چند روز قبل که رفته بود سر حمام دوقلوها را که مثل هلو سرخ شده بودند از خانم جلیلی بگیرد و بیاورد خانه تا خانمش دل راحت خودش را کیسه بکشد، رفتم آنسوی خیابان منتظرش ایستادم. وقتی از حمام درآمد و مرا دید باور نکرد که برای او آمده باشم. اما من برای او آمده بودم. آمده بودم بگویم هر کاری از دستم بر بیاید برایش می‌کنم. این روزها، با همه گرفتاری‌های نوبه‌نو، از او غافل نبوده‌ام. آب شدنش را مثل شمع دیده‌ام و نگرانش هستم.

این تابستان سگی اما انگار تمام شدنی نیست! پیش از آنکه دریانی و اصغر آقا کبابی و دکاندرهای دیگر بتوانند به خواهش خانمجان مستاجری برای اتاقک‌های بالاخانه ما پیدا کنند، سر و کله ارزیاب بانک پیدا می‌شود.

خانمجان تا دو مرد غریبه را جلو در می‌بیند، گوشه دامنش را می‌کشد روی سر برهنه‌اش و فریاد می‌زند:

"یک مسلمان یک چادر نماز از تو اتاق بدهد به من!"

پیش از اینکه کسی به حرفش پاسخ بدهد، خانمجان می‌دود در اتاق، چادرش را می‌کشد سرش و برمی‌گردد دم در. مرد عینکی میان‌سالی که در این گرما کت و شلوار پوشیده و دکمه‌های پیراهن یقه‌آرویش را تا بیخ انداخته است، سینه صاف می‌کند و می‌گوید:

"از طرف بانک آمده‌ایم یک نگاهی به خانه بیاندازیم."

خانمجان با واکنشی ناخوشایند می‌پرسد:

"که چی بشود؟"

"هیچی خانم. برای ارزیابی."

"ارزیابی چی؟"

"ارزیابی خانه. شما خودتان باید اطلاع داشته باشین که خانم."

"اطلاع از چی؟"

مرد با بی‌حوصلگی می‌گوید:

"خانم ما ماموریم و معذور. فقط نگاهی به خانه می‌اندازیم و می‌رویم. شما بهتر است با بانک تماس بگیرین. و بی‌آنکه منتظر اجازه خانمجان بماند به مرد همراهش می‌گوید بفرماید جلو و هر دو به راهرو قدم می‌گذارند. خانمجان کنار می‌کشد و دیگر پرسشی نمی‌کند. ارزیاب‌ها نگاهی سردستی به اتاق‌ها می‌اندازند، سری به بالاخانه خالی مانده می‌زنند و به حیاط می‌روند. سلامی به عزیزم که روی تشکچه‌ای در حیاط نشسته و اصلاً متوجه ورود آنها نشده است می‌کنند و می‌روند آنطرف حوض، کنار مستراح، روبروی ساختمان رو به ویرانی می‌ایستند و آن را برانداز می‌کنند. حرف‌هایی که به گوش تیز خانمجان

نمی‌رسد با هم می‌زنند، یادداشت‌هایی بر تکه کاغذی برمی‌دارند و به همان خونسردی که آمده‌اند می‌روند.

رفت و آمد خانمجان به بانک دیگر اثر نمی‌کند. خانه چوب حراج می‌خورد و حاجی مولائی که خانه را تنها به خاطر قیمت ارزان‌ش، ندید، از بانک خریده است، قباله در جیب برای تعیین تکلیف به دیدار خانمجان می‌آید.

خانمجان با اینکه پنهان نمی‌کند در خانه است، در را به روی او باز نمی‌کند. از روزی که فهمیده بانک خانه را فروخته است، در کوچه را دو چفته می‌بندد و تا نداند کی پشت در است آنرا باز نمی‌کند. من و عزیزم بی‌اطلاع او پایمان را از در خانه بیرون نمی‌گذاریم. تا خودش چفت در را پشت سرمان نیاندازد دلش قرص نمی‌شود.

"کیه؟"

خانمجان در راهرو گوشش را تیز می‌کند که ببیند کیست اول صبح در می‌زند.

"واز کن خانمجان منم، مردآبادی."

"کی؟ سرکار مردآبادی؟"

"آره خانمجان، خودمم!"

"تنها هستین، سرکار؟"

"آره به اروای ابوالفضل، واز کن!"

خانمجان چارقش را پیش می‌کشد و در را باز می‌کند. سرکار مردآبادی در لباس پاسبانی‌اش

لیخن‌زنان می‌آید تو و می‌گوید:

"قلعه سنگباران درست کردی اینجا، خانمجان!"

"چه کنم از دست این روزگار بی‌انصاف آخر من، سرکار!؟"

خانمجان یک کله زغال دیگر می‌اندازد توی سماور روشن و قوری را آب می‌بندد و می‌گذارد روی

آن.

"همین الساعه حاضر می‌شود، سرکار."

سرکار مردآبادی می‌نشیند روی یک صندلی لهستانی و یقه فرنجش را باز می‌کند و با لبه کلاهش خودش را باد می‌زند. خانمجان، لب درگاهی بین اتاق و راهرو می‌نشیند و یک چه عجب این‌طرف‌هایی می‌اندازد و منتظر می‌ماند تا سرکار حرفش را بزند.

"ببین خانمجان، شما که خودت اهل فهمی. این خانه حالا صاحب پیدا کرده. صاحبش تا حالا نه ابوالفضل خدارحمتی بود و نه شما، خانمجان. بانک بود. حالا بانک خانه را فروخته به یک حاجی بازاری ناخن خشک که از آب هم کره می‌گیرد!"

خانمجان جای را می‌گذارد جلو سرکار مردآبادی و با غیظ می‌گوید:

"ناخن خشکش را می‌کشم اگر پاش را بگذارد اینجا! شهر هرت است مگر!؟"

"شهر هرت است دیگر، مگر نمی‌دانستی، خانمجان!؟" و بعد به تفصیل برای خانمجان توضیح می‌دهد که حکم تخلیه خانه صادر شده است و اگر او با حاجی مولائی کنار نیاید تا آخر همین برج باید خانه را تخلیه کند. وگرنه کلانتری موظف است اثاث او را بریزد توی کوچه و خانه را به صاحبش تحویل بدهد.

"خانمجان باور کن به روح ابوالفضل اگر راهی داشت کوتاهی نمی‌کردم. لجبازی برنمی‌دارد این

کارها. مملکت، مملکت زور است. از من نشان پهن نشنیده بگیر خانمجان، اما باور کن حکم تخلیه توی

کلانتری تو پوشه خود من است، به روح پسرت. مال این محله به من می‌خورد دیگر، خانمجان."

خانمجان اشکش را قورت می‌دهد و وقتی سرکار مردآبادی می‌رود، در را دیگر پشت سرش چفت

نمی‌کند.

حاجی مولائی با یک موتور گازی فکسنی برای اولین بار می‌آید خانه‌اش را تحویل بگیرد. یک خروار ارزن رویش بریزند یک دانه‌اش زمین نمی‌افتد. می‌خواهد موتورش را بیاورد در راهرو که مبادا دزد بردش، ولی زورش نمی‌رسد آنرا بلند کند و از پله‌های دم دری بالا بیاورد. خانمجان با طعنه زهرداری در صدایش به او اطمینان می‌دهد که در این محله آفتابه دزد پیدا نمی‌شود! حاجی بی آنکه واقعا مطمئن شده باشد، موتورش را دم در رها می‌کند و در حالیکه چشمش برای دید زدن خانه در حدقه‌اش بند نمی‌شود به اتاق می‌آید. خانمجان با بی‌میلی آشکار، یک استکان چای جلوش می‌گذارد و لب درگاهی اتاق می‌نشیند. با اینکه خودش بیش از همه با مردها خودی و اجنبی دارد، باز از اینکه حاج مولائی موقع حرف زدن نگاهش را گاهی به سقف و گاهی به گلیم می‌دوزد تا چشمش به زن نامحرم نیافتد چنان لجش می‌گیرد که چارقش را تا فرق سرش پس می‌زند و دسته‌ای از موی سفید پنبه‌ایش را بیرون می‌اندازد.

"مادر جان، من مشکلات شما را می‌دانم. خدا بیامرز پسران را، در مورد ایشان هم شنیده‌ام.

عمر که دست بنده خدا نیست، دست خداست. خودش می‌دهد، خودش هم می‌گیرد! و اما مسئله خانه.

من که فعلا ساکن کرج هستم. به لطف پروردگار باعگی دارم. بچه‌ها هم همانجا مکتب و مدرسه می‌روند و

خیال ندارم کوچشان بدهم بیارمشان تهران. همینقدر که خودم هر روز یکبار با همین موتورم کوچ می‌کنم و

برمی‌گردم کافی است! عرض اینکه اگر برایتان مقدور باشد اجاره‌اش را سر برج به سر برج بپردازین، من

حرفی ندارم. می‌توانید فعلاً همینجا بمانید، مادر جان. مظنه اجاره هم که معلوم است. هرچه باشد پنج قران کم و بیشش فرقی نمی‌کند."
"اگر می‌توانستم اجاره بدهم که قسط بانک عقب نمی‌افتاد، حاج آقا. قسط که از اجاره خانه کمتر است."

"پس می‌ماند اینکه تا آخر برج لطف کنین و خانه را تحویل بدین. برادر عیال بنده، دنبال خانه است. اجاره می‌دهم به او. یک بنده خدا که سر و سامان بگیرد خدا هم از ما راضی می‌شود."
خانمجان آخرین تلاشش را برای چسبیدن به خانه و حفظ شیرازه خانواده به کار می‌بندد. می‌پرسد آیا برادر عیال حاجی به اتاق‌های بالائی هم احتیاج دارد. حاج آقا می‌گوید خانمجان باید از خود او بپرسد. حاج حمزه، که خود حاج مولائی است ده سال جوانتر، موافقت می‌کند که دو اتاقک بالا را به خانمجان اجاره بدهد. سرداب را هم بعد از هزار خواهش و تمنا، و کشیدن روی اجاره، به خاطر ملوک خانم بی‌حواس و اینهمه خرت و پرت و صندوق چوبی و حلبی، که نه می‌شود دورشان ریخت و نه در اتاق‌های بالا جایشان داد، تنها به این شرط که هیچکدام جز برای مستراح رفتن پا در حیاط نگذاریم، به ما واگذار می‌کند.

سرزده می‌روم سراغ آقا مراد. پشت پرده دارد آمپول می‌زند. جلو در تزریقاتی می‌ایستم تا کسانی که در راهرو منتظر نوبتند بدانند که آشنایم و برای آمپول زدن نیامده‌ام. آقا مراد مرا که می‌بیند یک لحظه بجا نمی‌آورد و بعد که پادش می‌آید می‌گوید:

"پنی سیلین!؟"

می‌خندم و می‌گویم:

"نه بابا تو هم!"

"پس بنشین سرم خلوت بشود."

می‌نشینم تا سریش خلوت می‌شود. می‌آید کنارم روی یک صندلی خالی می‌نشیند و سیگاری می‌گیراند و اولین حرفی که می‌زند این است که از داود چه خبر دارم. می‌گویم:

"هیچ! دو ماهی است که ندیدمش. تابستان است دیگر."

"من بی‌خبر نیستم. سخت مشغول است. کنکور فنی، شاگرد خصوصی. چطور مخش سوت

نمی‌کشد عجبم!"

داود امسال دیپلومش را گرفته است و شک ندارد یک ضرب در کنکور فنی قبول می‌شود. اینقدر ریاضی‌اش خوب است که بیش از ده تا شاگرد خصوصی کلاس ده و یازده دارد که برای امتحان تجدیدیشان با او کار می‌کنند. از همین راه در آمد اصلی خانه را تامین می‌کند. پدرش چهار سال پیش مادرش را طلاق داد و دست زن جوانش را گرفت و رفت سلسبیل دور و بر تراشکاری‌اش خانه گرفت و دیگر بر نگشت. تا یکی دو سال پیش که داود هنوز در آمد کافی نداشت، ماه به ماه دست برادرهای کوچکش را می‌گرفت و می‌بردشان دم تراشکاری پدرش تا هم آنها پدرشان را ببینند و هم او ماهانه مختصری را که دادگاه برای بچه‌ها تعیین کرده بود از پدرش بگیرد. اما حالا دیگر مدت‌هاست از خیر مستمری ماهانه گذشته است. می‌گوید من که کاری با پدرم ندارم، اگر او می‌خواهد بچه‌هایش را ببیند می‌تواند بیاید اقبال. در خانه را کسی به روی او نبسته است.

آقا مراد نفس بلندی می‌کشد و می‌رود مریض تازهای را راه بیاندازد. تا برگردد لحن حرف زدندم را توی دلم تمرین می‌کنم. می‌آید کنارم می‌نشیند و از قیافه‌ام می‌فهمد که می‌خواهم چیزی به او بگویم.

"یک گرفتاری برای یکی از آشناها پیش آمده، آقا مراد."

آقا مراد کمی جابجا می‌شود و نگران گوش می‌دهد.

"یک دختره تو محله ما، یک بیچاره که خانه یکی از همسایه‌ها کار می‌کند، از این مریضی‌های

زنانه گرفته..."

آقا مراد دود سیگارش را بیرون می‌دهد و لیخندزنان می‌گوید:

"دسته گل به آب دادی؟"

"نه جان داود!"

"جان خودت!"

"جان خودم. نه بابا، جان عزیزم!"

آقا مراد سیگارش را توی زیر سیگاری حلبی روی عسلی کنار صندلی من خاموش می‌کند و می‌رود به زن چاقی که لنگان لنگان دارد از پله‌ها بالا می‌آید، آمپول بزند. در فکرم دنبال راهی می‌گردم که حرف‌هایم را جدی بگیرد. کاش با داود آمده بودم. خیلی بهتر بود. به فکرم رسیده بود اما داود خانه نبود. مادرش گفت درس دارد. با آفتاب می‌رود، با مهتاب بر می‌گردد! هر ساعت خانه یکی است. معلم سر خانه است دیگر! چطور می‌توانستم پیدایش کنم؟

پیش از اینکه آقا مراد برگردد دو نفر دیگر برای آمبول زدن می آیند. بلند می شوم و می روم جلو در می ایستم تا با عجله حرف هایم را بزنم.
"می خواستم یک قرار از دکتر هایرپتیان بگیرم."
با اینکه منظورم را می فهمد خودش را به آن راه می زند و می گوید:
"خوب بگیر!"
"نه، منظورم اینست که سنوآلی جوابی پیش نیاید. می فهمی که!"
"تو که گفתי دسته گل آب نداده ای!"
"نه به جان داود."
"به جان خودت!"
"باشد به جان خودم."
می زند روی شانهم و از مردی که با شلوار پائین کشیده در پشت پرده بی قراری می کند می خواهد یک کمی صبر داشته باشد. بعد با رگه ای از محبت در نگاه خندانیش به من می گوید:
"برو وقت بگیر، من هوایت را دارم، بی خیال!"

با هادی قرار گذاشته ام که تا دوقلوها را گذاشتم کودکستان، اتوبوس بگیرم بیایم چهار راه گرگان. از اتوبوس که پیاده می شوم هادی را آنسوی خیابان، جلو ساختمان دکتر می بینم. او هم مرا می بیند و می آید طرفم. دوتائی از پله های پر شیب تزییقاتی می رویم بالا. آه، چقدر درد می گیرد کمرم وقتی از پله ها بالا می روم! دکتر هایرپتیان، بی اعتنا به هادی که دارد در راهرو با آقا مراد حرف می زند، صدایم می کند و مرا می برد به مطب. به هادی قول داده ام که همه چیز را بی کم و کاست برای دکتر تعریف کنم. دکتر، اخمو ولی با حوصله، ماجرای سرداب و میل کاموا را گوش می دهد و بعد مرا می برد پشت پرده می گوید که روی تخت دراز بکنم، تنانم را در بیاورم و پاهایم را روی دو تا میله آهنی دو طرف تخت بگذارم. حاضرم بمیرم و اینکار را نکنم!

با تشر دکتر هایرپتیان پاهایم را روی میله ها می گذارم و چشمانم را از خجالت می بندم. دست تیل پوشیده در دستکش دکتر را که در جانی از درونم به دنبال آنچه از فرزند نازادم در من باقی مانده است می گردد، مثل ستونی از پولاد در روجم احساس می کنم.

دکتر پرده را پس می زند و من بلند می شوم می روم روی یک صندلی کنار میز بزرگ او می نشینم. دکتر دست دستکش پوشیده اش را زیر شیر دستشوئی می شوید و دستکش ها را در می آورد و لب لگن دستشوئی می آویزد. می آید بالا سر من و با چشم های وق زده اش به صورت من خیره می شود. دنبال چه می گردد؟ چشمم را از خجالت به بهانه پلک زدن مدتی طولانی هم می گذارم و باز می کنم. هنوز نگاهش به گردی صورتم دوخته شده است. می خواهم بگویم اگر از لکه روی صورتم نگران است جای سوختگی دوران کودکی است. خودم که یادم نمی آید کی. فقط می دانم وقتی که تازه گاگله کردن را یاد گرفته بودم. پدر و مادرم سوخته تریاکشان را کشیده بودند و منقل پر از خلواره آتش را رها کرده بودند وسط اتاق و تکیه داده بودند به دیوار و چرت می زدند. من چهار دست و پا گاگله کرده بودم طرف منقل. هرم گرمابخش آتش در سرما گزنده اتاق مرا به خودش کشیده بود. دستم را که به لبه سیاه و زنگزده منقل گرفتم از سوزش پس کشیدم و با صورت در میان خلواره ها افتادم.

دکتر چانه ام را در دستش می گیرد و آرواره ام را می فشارد. می پرسد آیا گهگاه دچار لرز شده ام یا سردرد مداوم دارم؟ می گویم نه چندان. پیش از آنکه جرات کنم علت اینهمه دقت در صورتم را بیرسم چانه ام را رها می کند و به طرف در می رود.

در راهرو، دکتر بی آنکه اخمهایش را باز کند و یا نگاهی به هادی بیاندازد، رو به آقا مراد می کند و می گوید:

"پدر بچه این است؟"

آقا مراد من و من کنان می گوید:

"قبلا گفتم به شما که پدر بچه..."

دکتر، بی حوصله حرفش را می برد:

"فرق نمی کند. با کی باید حرف بزنم؟"

هادی نگاهی به اینور و آنور می کند و با ترس آشکاری در چشمانش می گوید:

"با من آفای دکتر."

دکتر با سر به من اشاره می کند بنشینم و به هادی می گوید برو داخل مطب.

می رود تو. دکتر پشت میزش می نشیند و با اخمی در ابروان سیاه در هم برهمش، بی آنکه به او

نگاه کند می گوید:

"سقط کامل نیست. تکه هائی مانده و عفونی شده. خلاف که نه، جنایت است، می فهمی؟"

هادی می‌آید بگوید نقشی در این جنایت نداشته است که دکتر فرصت نمی‌دهد و می‌گوید:
"باید کورتاژ بشود. من حرفی ندارم، می‌کنم. به خاطر انسانیت می‌کنم. اما باید رضایت‌نامه داشته
باشد."

"رضایت‌نامه؟"
"بله، رضایت‌نامه برای عمل. از پدرش، مادرش، اربابش، هر کی که بزرگترش هست، می‌فهمی؟"
هادی می‌گوید بله، اشکالی ندارد، و زیر چشمی به صورت چاق اخم‌بیش نگاه می‌کند. دکتر
هایراپتیان، غافلگیرانه سر بلند می‌کند و چشم‌وق زده‌اش را به چشم هادی می‌دوزد و می‌پرسد:
"خرجش را کی می‌دهد؟"
هادی چنان هول می‌شود که می‌گوید، من!

هیجده.

دبیرستان که تعطیل می‌شود یگراست می‌روم باشگاه. با باز شدن مدرسه‌ها، باشگاه مهرگان دوباره جنب و جوش یافته است. در دولنگه‌اش باز است ولی کسی در باغ نیست. چند معلم جوان در یکی از اتاق‌ها پشت میز کوچکی نشسته‌اند و شطرنج بازی می‌کنند. چرخ‌های دور ساختمان می‌زنم و از پلکان می‌روم پائین. بابا علی با دیدن من از اتاقش در می‌آید و بغلم می‌زند.

"حالت چطور است، پسر؟"

"خوبم بابا علی."

"قبول که شدی حتما؟"

"آره، بابا علی."

"دبیرستان را تمام کردی امسال؟"

"دو سال دیگر دارم، بابا علی."

"ریاضی می‌خواندی، نه؟"

"نه بابا علی، ادبی."

از سئوال‌هایش می‌فهمم بیشتر داود در ذهنش حک شده است تا من. از داود می‌پرسد می‌گویم امیدوار بودم همین‌جا بینمش.

"کنکور دانشکده فنی قبول شده، بابا علی."

"آفرین! آفرین!"

بر می‌گردم بالا و در یکی از اتاق‌ها می‌نشینم و از سر بیکاری نگاهی به کتاب درسی‌ایکه به همراه دارم می‌اندازم. فرهنگ‌ها، یکی یکی و دوتا دوتا گرم گفتگو، می‌آیند و گوشه‌ای می‌نشینند. باشگاه حالت پاتوق برایشان پیدا کرده است.

تا سر غروب می‌مانم و از داود خبری نمی‌شود. با بابا علی خداحافظی می‌کنم و اتوبوس می‌گیرم و فوزیه پیاده می‌شوم. پایم نمی‌کشد بروم خانه. از وقتی حاج حمزه با همسر چاقچوری و دو تا بچه ریکماسی یکساله و سه ساله‌اش به خانه ما کوچ کرده‌اند، خانمجان ترجیح می‌دهد من هرچه دیرتر به خانه بیایم. حاج حمزه با او طی کرده است که اگر یکبار بدون اطمینان از اینکه همسرش در حیاط نیست، برای رفتن به مستراح یا سرداب، سر زده یا در حیاط بگذارم، جل و پلاسمان را جمع می‌کند و می‌اندازد توی کوچه.

کمی در فوزیه بی‌هدف می‌گردم. کاش آشنائی، رفیقی اتفاقی می‌خورد به پُستم! می‌خواهم به چیزی فکر کنم اما نمی‌توانم ذهنم را جمع و جور کنم. کتاب و دفترم را زیر پیراهن روی شکمم می‌گذارم و کمر بندم را رویش می‌بندم. دست خالی راحت‌تر می‌توانم فکر کنم! غرق در فکر، راهم را می‌گیرم و می‌روم. تصمیم می‌گیرم بروم منزل داود شاید خانه باشد. ولی فکر می‌کنم هنوز زود است. یکی دو ساعت دیگر حتماً خانه است، اما حالا کمی شک دارم. هنوز دارم به داود فکر می‌کنم که از جلو دوچرخه سازی احمد دولابی سر در می‌آورم.

"حسین آقا نیست؟"

احمد دولابی که دارد در نور سفید چراغ زنبوری پرده‌های یک دوچرخه تصادفی را عوض می‌کند، بی‌آنکه سر بلند کند و بداند کیست، می‌گوید:

"همین حالا رفت خانه." و وقتی اتفاقی چشمش به من می‌افتد لیخند لج آوری می‌زند و می‌گوید:

"بچه محلثان دیگر پیدایش نیست!"

انگار نشنیده باشم بی خداحافظی راه می‌افتم. اکبر دولابی که به تریج قبایش بر خورده است می‌آید چیزی بگوید ولی جلو خودش را می‌گیرد. یا می‌گوید و من نمی‌شنوم. با قدم‌های تندتر می‌روم در خانه حسین لاتی. اعتماد به نفس بی‌سابقه‌ای، پاهایم را بی‌نگرانی به جلو می‌کشاند. می‌خواهم هرچه زودتر با او روبرو شوم تا پیش از اینکه این احساس قدرت از بین برود، بی‌پروا در باره زهرا با او حرف بزنم.

مادرش در را باز می‌کند. می‌گوید می‌رود ببیند در خانه هست یا نه! مثل روز روشن است که می‌داند هست یا نیست. بر می‌گردد و می‌گوید که نیست. هنوز نیامده است. با اینکه اطمینان دارم دروغ می‌گوید، ترجیح می‌دهم به روی خودم نیاورم. اینکه حسین لاتی به هر دلیلی حاضر باشد خودش را از من پنهان کند، اعتماد به نفسم را بیشتر می‌کند. همین احساس باعث می‌شود با صداک بلند، طوری که او هم بشنود می‌گویم:

"بش بگید هادی بود، بچه شهناز. یک روز دیگر می‌آیم سر وقتش، مادر." راه می‌افتم و از کوچه بیرون می‌زنم. احساس قدرتی که در پرتو سفید چراغ زنبوری احمد دولابی، از جانی ناشناخته به درونم راه یافته بود، در سیاهی این پسکوچه مفت آباد، من را تنها می‌گذارد و به همانجا بر می‌گردد. از ترس اینکه مبادا حسین لاتی صدایم را شنیده باشد و بپرد دمپائیش را ببوشد و بدود دنبالم که ببیند چه غلطی می‌خواهم بکنم، قدم‌هایم را تند می‌کنم و مفت آباد را در تاریکی، پشت سر می‌گذارم.

با اینکه زردی پائیز روی برگ‌های چنار کنار خیابان نشسته است، هوا هنوز گرم و دمدار است. سر رسومات راهم را کج می‌کنم و می‌روم از شیر فشاری سر چهار راه آب بخورم. سگ تشنه‌ای، دم پشم ریخته‌اش را به پایم می‌کشد تا شاسی آب را برایش فشار دهم. کتاب و دفترم را از جلو شکمم بر می‌دارم و می‌گذارم لای پاهایم تا بتوانم خم شوم. یک پنجه‌ام را کاسه می‌کنم و می‌گیرم زیر فشاری و شاسی را می‌فشارم. سگ زبان درازش را در می‌آورد و زیر قطرات آبی که از سر پنجه من می‌ریزد می‌گیرد. تا خرخره می‌نوشد، تکانی به سر و گردنش می‌دهد، دمش را به سپاس به پایم می‌کشد و آرام دور می‌شود. می‌روم خانه تا شامم را بخورم و دیرترک بروم خانه داود اینها. سر خیابان ابراهیم آقا را می‌بینم که سینی کباب به دست دارد می‌رود خانه. سلام می‌کنم و رد می‌شوم. ابراهیم آقا صدایم می‌کند. چشم‌هایش شیطان است و سیلش می‌خندد! می‌گوید بالاخره این عموی من از پشت به او خنجر زد! برای اینکه شوخی‌اش را بهتر بفهمم می‌پرسم منظورش چیست. با همان شیطنت در نگاهش می‌گوید: "روی هوا زد! نوش جانش."

منظورش را می‌فهمم ولی به روی خودم نمی‌آورم. طوری حرف می‌زند که انگار نه انگار او هم مثل همه هم محله‌اک‌ها تنها یک شایعه ساده به گوشش رسیده است.

"فقط می‌دانی نگرانی من کجاست؟"

بی‌حوصله نگاهش می‌کنم.

"اینکه نتواند بش برسد! نتواند سیرش کند! شیرازی‌ها که سیرانی ندارند به امام!" مثل آدم‌های غصه‌دار سر تکان می‌دهد و کبابش را شهوتناک بو می‌کشد و می‌رود تو. از جلو خانه حمید که رد می‌شوم یک سوت پلبلی کوتاه می‌زنم و لحظه‌ای پا بپا می‌کنم. کاری با او ندارم ولی شاید بیاید بیرون بینممش. نمی‌آید. صداک مادرش را از آنسوی در می‌شنوم که می‌گوید:

"خانه نیست، خانه نیست! دست بردارین از سر این بدبخت رفوزه، بی‌مروت‌ها!"

آخرین بار وقتی از جلسه امتحان تجدیدی در آمد دیدمش. انگار خبر خوشی را بخواهد بدهد زد زیر خنده و گفت تر زده است به جان خودش! بعد نمی‌دانم از کجا شنیدم که خیال ندارد ادامه بدهد. پدرش برایش جور کرده است برود دروازه شمیران وردست عمویش در موزائیک سازی کار کند. گفته است همه را که برای درس خواندن نیافریده‌اند. مرد شده است باید برود نان خودش را در بیاورد.

دیگر راهی برای وقت کشی ندارم. می‌روم خانه. جلو دالان سرفه‌ای می‌کنم و با سر زیر و بی‌نگاه به دور و برم، پلکان را می‌گیرم و می‌روم بالا. عزیزم پیش خانمجان است. چه خوب که خانمجان تنها نیست. پیرزن این روزها مثل کلاغ پر سوخته شده است. غوق می‌کند یک گوشه می‌نشیند و قلاب می‌زند. دوندگی و گرفتاری‌های روزمره‌اش نصف شده و همین یکجا نشستن پیرترش کرده است. عزیز با همه حواس پرتی این را فهمیده است که خانمجان حضور او را به بی‌همزبانی ترجیح می‌دهد. ساعت‌ها می‌آید بالا و دم درگاهی اتاق می‌نشیند و به آشپزی خانمجان در راهرو یک وجبی بالاخانه، و یا به تند تند قلاب زدنش، وقتی روی یک جاجیم چهارلا شده، روی ایوان رو به حیاط می‌نشیند، خیره می‌شود و با خودش پیچ پیچ می‌کند.

مثل همیشه خانمجان شامم را در یک بادیه حلبی کشیده و گذاشته است روی سه فتیله‌ای خاموش. سلامی می‌کنم و می‌روم توی اتاق کوچکی که در واقع اتاق خود من شده است. کتاب و دفترم را روی طاوچه می‌گذارم و بر می‌گردم. بادیه غذایی را برمی‌دارم بخورم، خانمجان بی‌آنکه نمازش را قطع کند، صدایش را وسط نماز شب بلند می‌کند تا به من بفهماند که صبر کنم.

"سمع الله و لمن حمده، الله اکبر!"

دستم را پس می‌کشم و می‌آیم روبروی عزیزم می‌نشینم. از فکر در می‌آید و بی‌مقدمه

می‌پرسد:

"قبول شدی تو بالاخره؟"

لبخندی می‌زنم و می‌گویم می‌گذشتی سال دیگر می‌پرسیدی! او هم لبخندی می‌زند و با ته رنگی از شرمندگی در گونه‌هایش، می‌گوید:

"حواس کجا دارم من، هادی جان!"

خانمجان به سجاده چسبیده است. بر می‌گردم به اتاقم و روی گلیم می‌نشینم. پاهایم را دراز می‌کنم و به بسته چادر شب پیچ رختخوابم تکیه می‌دهم. چقدر خسته‌ام! این روزها چیزی نمی‌گذارد در خانه بند شوم. با همه خستگی می‌دانم که تا وقت خواب نمی‌توانم در خانه بمانم. امشب را نمی‌گویم. امشب باید حتما بروم سراغ داود. روز که دستم به او نمی‌رسد. شب‌هائی که هیچ کاری ندارم را می‌گویم. این وضع تازه برایم جا نیافتاده است. برای خانمجان هم جا نیافتاده است. فکر می‌کنم هرگز هم جا نیافتد. احساس می‌کند این بالا زندانی شده است. جای خالی پروانه با هیچ چیز پر نمی‌شود. حتی جای خالی عمو را هم تک تک احساس می‌کنیم. فکر نکنم حتی بعد از مرگ پدرم خانمجان اینقدر احساس دست و پا بریدگی کرده باشد. برعکس، با افتادن همه مسئولیت‌های خانه به گردنش، نیروی تازه‌ای هم گرفته بود. حالا از دست رفتن خانه کمرش را شکسته است. می‌گوید سلطان بی‌سرزمین شده است! تنها کسی که ظاهراً همان زندگی گذشته را تکرار می‌کند، عزیزم است. شاید هم نه. چه کسی می‌داند؟ از کجا معلوم او بیشتر از ماها خرد نشده باشد؟ او در درون خودش زندگی می‌کند و اگر هم متلاشی شود در درون خودش می‌شود. بی داد و قال.

خانمجان نمازش را تمام کرده است. سه بار با کف دو دستش روی جانماز می‌زند، وردی زیر لبی می‌خواند و به چهار سوی اتاق فوت می‌کند و بر می‌خیزد.

"اگر من بیافتم بمیرم، قیمه را همینطور یخزده و از دهان افتاده باید بخوری!؟"

می‌گویم از کجا می‌دانستم قیمه در بادیه است. انگار نشنیده باشد، می‌گوید:

"از کمر می‌افتی یک کبریت بکشی زیر سه فتیله‌ای و بگذاری اقلا روغنش آب بشود؟"

غذایم را خورده نخورده می‌روم بیرون. خانم شیرازی که این روزها با خانمجان سر سنگین است، بی‌اعتنا به سلام زیرلبی من، چادر مشکی‌اش را سر می‌دهد روی شانه‌اش و کلید را از کیفش در می‌آورد. تمام تابستان فریبا را گذاشته بود شیراز منزل پدر بزرگش، خودش هم یک پایش اینجا بود پای دیگرش شیراز. این اواخر حتی شایع شده بود که می‌خواهد برود شیراز زندگی کند. مادر حمید به خانمجان، آنروزها که هنوز از خواستگاری برای عمو ناامید نشده بود، می‌گفت که بجنید و خمیر را به تنور بچسباند وگرنه ممکن است خانم شیرازی برود شیراز و دیگر برنگردد. دلیلش هم این بود که خانم شیرازی به یک بنگاهی غریبه سپرده بود برای خانه‌اش خریدار بیاورد. اما حالا با باز شدن مدرسه‌ها و برگشتن فریبا شایعه فروکش کرده بود.

از جلو خانه آقای جلیلی که رد می‌شوم، زیر تیر چراغ برق مکتی می‌کنم. کاش "پرواز در افق" تمام نشده بود و بهانه داشتم در خانه آقای جلیلی را بزنم. فرار بود یک پاورقی تازه به جای آن در بیاید ولی مگر این تابستان سگی وقتی برای قصه خواندن باقی گذاشت!؟ هنوز آخرین جمله "پرواز در افق" را به یاد دارم. مرگ بریژیت را چه زیبا توصیف کرده بود.

"به سبکی پرواز مرغکی در افق، بال کشید و مثل لکه سفید کوچکی در آبی آسمان گم شد."

تازه شامم را تمام کرده‌ام که در می‌زنی. مادرم در را رویت باز می‌کند و تعارف می‌کند بیانی تو. چقدر از دیدارت خوشحال می‌شوم! در این مدتی که تو را ندیده‌ام، مرد شده‌ای. چیزی در نگاه و شاید صدايت پیدا شده است که خبر از مردی زودرست می‌دهد. چه برایت رخ داده است که نمی‌توانستی نوجوان باقی بمانی؛ که دیگر می‌بایستی مرد می‌شدی؟ پس برای تو هم فاصله میان نو جوانی و مردی فقط یک پله کوتاه بود. من یکسال از حالای تو جوانتر بودم که پام را از این پله پائین - و یا شاید بالا - گذاشتم. خیلی‌ها پیر می‌شوند اما مرد نمی‌شوند. مرد شدن به سن نیست، به قبول مسئولیت است. من خودم یک شب نوجوان خوابیدم و صبح مرد بلند شدم! با فریادهای مادرم که جلو درگاهی، در خودش مچاله شده بود از خواب پریده بودم. پدرم آخرین بد و بی‌راه‌ها را نثار ارواح اجداد مادرم کرد و راه افتاد برود. همان رفتنی بود که دیگر بازگشتی نداشت. می‌خواست دست زن جوانش را بگیرد و ببرد سلسبیل کنار کارگاهش خانه تازه‌ای راه بیندازد. بی‌آنکه قصدی داشته باشم، و یا لاقل بدانم که چه قصدی دارم، از جا پریدم و جلو پدرم ایستادم. پدرم با دست‌های کار کرده و زمختش، شانه‌هایم را چنگ زد و مثل پر کاه بلندم کرد و در سه کنج اتاق پائین گذاشت. به دیوار فشارم داد و در چشمانم زل زد. فکر می‌کنم چیزی در چشم‌هایم دید که قبلا ندیده بودم. همان چیزی که من حالا وقتی داری قصه زهرا را برایم می‌گویی در چشمان تو می‌بینم. من با قبول مسئولیت برادرهای کوچکم مرد شدم، تو شانه زیر بار کدام مسئولیت داده‌ای که مرد شده‌ای؟ تو قصه زهرا را دست و پا شکسته برایم می‌گویی. زهرا را که تا به حال ندیده‌ام، اما حسین لاتی را کم و بیش می‌شناسم. دو سالی با من هم‌کلاس بود، توی فروغی، دبیرستان خود تو. دو سالی در جا زد و بعد ول کرد و رفت وردست شوهر ننه‌اش.

تو با دیدن مادرم که برادرهای کوچکم را پیش انداخته است و وارد اتاق می‌شود حرفت را نیمه کاره رها می‌کنی. مادرم می‌گوید هادی که مهمان نیست ولی به هر حال چه خوب است که اولین جای از این

سماور را با مهمان می‌خوریم. تو تازه متوجه سماور نو ما می‌شوی. قشنگ است، نه؟ همین امروز عصر از اولین حقوقم خریده‌ام. راستی تو هنوز نمی‌دانی که من علاوه بر داشتن شاگرد خصوصی، در یک کلاس شبانه تقویتی هم کار گرفته‌ام. ریاضی سیکل اول درس می‌دهم. خیالم دیگر از خرج و برج خانه راحت است. تا عصر دانشکده درس می‌خوانم و از شش تا نه شب درس می‌دهم.

مادرم از سماور نومان که مثل عروس وسط اتاق گذاشته است برای همه ما، حتی بچه‌ها، چای می‌ریزد. شب‌های دیگر اگر بچه‌ها چای بخواهند مادرم می‌گوید شب چای بخورید توی رختخوابتان باران می‌آید! امشب اما حیف است بچه‌ها از این سماور نو و براق نفت‌سوز چائی نخورند!

می‌بینی که دیگر دستم به دهنم می‌رسد. بنابراین وقتی می‌گویم نگران خرج دکتر‌هایراپتیان نباش تعارف نمی‌کنم. تنها مشکلی که هست اینست که نمی‌دانم تا چه اندازه رابطه مراد و دکتر نزدیک است. هرچه باشد این یکی پزشک متخصص است و آن یکی آمپول زن ساده. باید بروم با خود مراد در میان بگذارم. اما راست می‌گوئی، شاید به این خاطر که مراد از زیر و بم کار او، مجاز و غیر مجاز، خبر دارد، دکتر رویش را زمین نیاندازد و خیلی به رضایتنامه پيله نکند.

تا سر کوچه بدرقه‌ات می‌کنم. می‌گوئی بروم داخل و خودم را خسته نکنم. نمی‌روم. هوا دارد خنک می‌شود و من احساس می‌کنم خستگی روزها و هفته‌ها کار مداوم، با نرمه بادی که از این درخت به آن درخت می‌وزد، از تنم در می‌آید و چون تو، در تاریکی ته خیابان ناپدید می‌شود.

از جلو خیاطی ثابت که به کوچه می‌پیچم بویت را حتی در غبار برخاسته از بازی بچه‌ها در خاک و خل محله، مثل بوی گریزان بهار نارنج در نم باران پائیزه، می‌شنوم.

برای چه آمدی؟ چطور جرات کردی بی‌آنکه به من بگویی یا در خانه من بگذاری؟ هرگز گمان نمی‌کردم اینقدر بچه باشی. جواب شوهرت را چه می‌دهی اگر بفهمد؟ جواب خانمجان را چه می‌دهی اگر از سلطاناتون بشنود؟ همه به کنار، جواب مرا چه می‌دهی اگر از تو بپرسم چرا نمی‌گذاری آسوده باشم؟ دروغ می‌گویم؟ چي را دروغ می‌گویم؟ اینکه آمدنت آرامشم را بر هم می‌زند؟ مگر آدم به خودش هم دروغ می‌گوید؟ خدای من، معلوم است که آدم به خودش هم دروغ می‌گوید. آدم بیشتر از همه به خودش دروغ می‌گوید. دروغ گفتن به دیگران که مهم نیست. کاری است پیش پا افتاده و روزمره. دروغ وقتی دروغ است که آدم به خودش بگوید. چون برای فرار از گرفتاری نیست، برای کلک زدن نیست. آدم به خودش که کلک نمی‌زند. با خودش که حقه‌بازی نمی‌کند. سر خودش را که کلاه نمی‌گذارد. اما آدم به خودش دروغ می‌گوید. اصلاً دروغ وقتی دروغ است که آدم به خودش بگوید.

هرگز فکرش را نمی‌کردم اینقدر بچه باشی که وقتی من خانه نیستم، اداره هستم، بیانی اینجا، همین، یک دروغ که دارم به خودم می‌گویم! نه فقط فکرش را می‌کردم، بلکه جانی در درونم، بسیار دور از دسترس، آرزویش را هم داشتم! همین است که از سر کوچه بویت را مثل عطر بهارنارنج شنیدم.

قبل از اینکه سلطاناتون از ورود من آگاه شود می‌دوم به طرف بالا. نمی‌خواهم او اولین کسی باشد که به من می‌گوید حسم درباره آمدن تو اشتباه نبوده است. در اتاق را که باز می‌کنم تو را نمی‌بینم. می‌دانستم که نمی‌بینم. من در کوچه نه تنها بوی آمدنت که بوی رفتنت را هم شنیده بودم.

صدای پائی از پلکان می‌آید. در را باز می‌کنم و به پاگرد می‌روم. سلطاناتون، یک دست به کمر، دارد سلانه سلانه از پله بالا می‌آید. گلدان بلوری پر از گلی به دست دیگرش دارد. غیر از تو چه کسی می‌تواند این کوکب‌ها را برای من آورده باشد؟ سلطاناتون گلدان را به دستم می‌دهد و می‌گوید:

"حیف است گل بی‌گلدان بماند. ده تا از این گلدان‌ها را توی هم کرده‌ام و گذاشته‌ام در انباری پشت حیاط. خیر ندیده به گل پیله داشت! عروس بی‌صفتم را می‌گویم. چه بهتر از اینکه گل‌های تو را در آن بگذارم. تو هم مثل پسر خودمی به حق پنج‌تن."

تشکر می‌کنم و گل را وسط میز می‌گذارم. از اینکه نمی‌پرسم گل‌ها را کی آورده است، سلطاناتون فکر می‌کند از آمدنت خبر داشته‌ام. اینست که می‌گوید:

"هرچه اصرار کردم بماند تا بیانی قبول نکرد. یک ساعتی ماند و گفت دیگر باید بروم."

از نگاه گیجم می‌فهمد حوصله پرس و جو ندارم. تا پاگرد پله‌ها بدرقه‌اش می‌کنم و برمی‌گردم. عطر کوکب پر پر زرد و ارغوانی، در اتاق پیچیده است. مطمئنم که این تنها چیزی نیست که از تو در اتاق من باقی مانده است. اگر به خودم دروغ نگویم، حتی می‌دانم دنبال چه چیز دیگری می‌گردم. دنبال خود تو؟! که یعنی جانی در این دو اتاق کوچک تو در تو قایم شده باشی؟! بس کن دیگر این بازی را، ذهن علیل و بی‌خاصیت من! چرا اگر هر مزخرفاتی را که به فکر می‌آید نادیده و ناشنیده بگیرم، به معنی پنهان کردن از خودم و دروغ گفتن به خودم حساب می‌شود؟ چه دروغی دارم به خودم بگویم آخر؟ من همین حالا که دارم بین این دو اتاق کوچک قدم می‌زنم بجز آن دسته گل کوکب توی گلدان سلطاناتون، دنبال چیز دیگری از تو می‌گردم که نه از تو، نه از خودم و نه از هیچ تنابنده دیگری پنهان نمی‌کنم. آها، پیدایش کردم! تا کرده‌ای و گذاشته‌ای لای کتابی که روی رف، بالای تختخوابم قرار دارد.

این نامه را دارم در اتاق خود تو می‌نویسم. نگران نشو! پیش از اینکه بیانی برمی‌گردم خانه. رفته بودم ثبت نام کنم. تعجب ندارد! بالاخره فرید را قانع کردم بگذارد بروم شبانه درس را ادامه بدهم. هفته‌ای دو شب، شب که نه، غروب، می‌روم سر کلاس. آخر سال هم متفرقه امتحان می‌دهم. خوب فکری نیست؟ چرا باید صبح تا شب در خانه بمانم و انتظار بکشم؟ دو شبی را برای کلاس انتخاب کرده‌ام که فرید باشگاه دارد.

حالا دیگر او از بازار می‌رود دنبال باشگاه و زیبایی‌اندام‌بازیش من هم درس و مشقم را پی می‌گیرم. مادر شوهرم گفته است زنی که پایش به بیرون باز شود دیگر برای آدم زن نمی‌شود. به من نه، به فرید گفته است. من هم گفتم نشود! چه اشکال دارد! فرید گفت آخر پس فردا که حامله بشوی که نمی‌توانی ادامه بدهی. بچه‌داری که شوخی نیست. گفتم اگر پیش آمد آنوقت فکرم را می‌کنم. به او نگفتم که حاملگی نمی‌تواند برای من پیش بیاید. من همینقدر که با این ازدواج یک پام را در تله گذاشته‌ام بس‌ام است. پای دیگرم را تا می‌توانم کنار می‌کشم. می‌فهمی عمو جان که چه می‌گویم؟ طلاقم می‌دهد، بدهد. مهرم را حلالش می‌کنم و برمی‌گردم خانه‌ام. خانه از دست رفته است؟ رفته باشد. می‌آیم همینجا، پیش تو. راهم نمی‌دهی؟ تو که تمام روز خانه نیستی. من چه زحمتی برای تو دارم؟ همینجا پیش تو می‌مانم. خانه‌ات را می‌رویم. برای غذا درست می‌کنم. رخت را می‌شویم. یک ذره هم مزاحمت نمی‌شوم. می‌خواهی بروی بیرون برای خودت بگردی، برو بگرد. من منتظرت می‌مانم. می‌خواهی بمانی خانه، بمان. من که جای تو را تنگ نمی‌کنم. پس از چه می‌ترسم که کوتاه بیایم؟

وقتی بتوانم هفته‌ای دو روز از خانه بیرون بیایم یعنی می‌توانم خیلی راحت به تو هم سر بزنم. درست است؟ نه هر بار، دستکم یک بار. یک بار در هفته هم که بیایم برایم کافی است. یک بار در هفته هم که تو را ببینم، کنارت بنشینم و با تو حرف بزنم برایم کافی است. هر هفته یک دسته گل برایت می‌آورم می‌گذارم روی میزت. تابستان باشد یک رنگ، پائیز باشد رنگ دیگر. قبل از اینکه اولی بیوسد دومی را می‌آورم جایش. نمی‌گذارم خانه‌ات بی‌رنگ و بو بماند. خیالت آسوده باشد.

نامه‌ات را هزار تکه می‌کنم و می‌اندازم در ظرف آشغال تا دستکم به خودم نشان دهم که کم‌ترین تزلزلی در اراده‌ام وجود ندارد. بی‌آنکه حتی در اتاقم را پشت سرم ببندم از خانه خارج می‌شوم و با اولین اتوبوس خودم را می‌رسانم به شهرناز.

هوا دارد تاریک می‌شود که سر کوچه خانمجان می‌رسم. اینقدر عجله دارم که اگر ابراهیم آقا با صدای بلند، چشم ما روشن نمی‌گفت، متوجه‌اش نمی‌شدم. هنوز در ذهن گنگم دنبال جواب می‌گردم که چشمم به خانم شیرازی می‌افتد. چنان دستپاچه می‌شوم که مثل گیج و گول‌ها دور خودم چرخ می‌زنم. دستم را بی‌دلیل در جیب‌های کت و شلوارم فرو می‌برم و در می‌آورم، همانطور که یک آدم سیگاری به دنبال بسته سیگاری که در خانه جا گذاشته، در جیب‌هایش می‌گردد. بعد هم بی‌آنکه پاسخ مفهومی به تعارف ابراهیم آقا داده باشم و پیش از آنکه خانم شیرازی آنقدر نزدیک بشود که نتوانم ندیده‌اش بگیرم، ناشیانه راهم را کج می‌کنم و با عجله به طرف پیاله فروشی حاج موسیو می‌روم.

حاج موسیو چنان از ورود نامنتظره من خوشحال می‌شود که سینی پر از گیل‌های مشروب را وسط راه برمی‌گرداند و روی پیشخوان می‌گذارد تا بتواند بغلم بزند.

"صفا کردی به مولا علی! خوش آمدی هزار هزار بار! بفرما بنشین اینها را برسانم به مشتری و بیایم پیشت. چه کار با صفائی کردی به مولا علی!"

با هیچیک از مشتریانی که ورود من و خوش و بش گرم حاج موسیو گپشان را قطع کرده است، آشنا نیستم. گوشه‌ای می‌نشینم و سعی می‌کنم اعصابم را کنترل کنم. دستم که حالا روی میز است لرزش خفیف اما آشکاری دارد. برای پنهان کردن از خودم روی میز ضربی بی‌صدا می‌گیرم.

حاج موسیو با دو تا گیل‌اس عرق می‌آید کنار من می‌نشیند. شنگول است و بی‌تابی مرا احساس نمی‌کند. از سلطانه‌اتون می‌پرسد و از وضع زندگی تازه‌ام. سردستی پاسخش می‌دهم و می‌گویم که باید بروم. ته استکان عرق را در چاله گلپوش خالی می‌کنم و جا خورده می‌گوید:

"دست بردار تو را به خدا! تا نیم‌ساعت دیگر نشون پهن هم پیدایش می‌شود. کجا می‌خواهی بروی با این عجله؟"

می‌گویم خانمجان منتظر است و کار واجبی دارم. باور نمی‌کند. قسم می‌خورم که باید همین الان بروم و قول می‌دهم تا کارم تمام شد برگردم.

"پس من سرکار مردآبادی را نگه می‌دارم تا بیانی. قول دادی‌ها!"

قولم را تکرار می‌کنم و می‌آیم بیرون. سرم را زیر می‌اندازم و بی‌آنکه به این طرف و آن طرف نگاه کنم تا در خانه خانمجان می‌روم. تصمیمی که گرفته‌ام از آن تصمیم‌ها نیست که دیگر زبیرش بزنم. بچه که نیستم! آدمی در وضعیت من وقتی تصمیم می‌گیرد کاری بکند، می‌کند. برو برگرد ندارد. در خانه بسته است. در می‌زنم. حاج حمزه با پیژامه ململ سفید و شیکلا توری سیاهش در را برویم باز می‌کند. بار اول نیست مرا می‌بیند. سلام علیک سردی رد و بدل می‌کنیم. پلکان را می‌گیرم و یکر است می‌روم بالا.

خانمجان از دیدن من چنان یکه می‌خورد که نک قلاب را فرو می‌کند در بند انگشتش. بی‌آنکه به او فرصت حدس زدن و به خودم فرصت تغییر عقیده بدهم می‌گویم:

"من تصمیمم را گرفتم خانمجان. ازدواج می‌کنم!"

خانمجان همان شبانه خیر را به من می‌دهد. طاقت ندارد تا فردا صبر کند. چادر سر کرده نکرده، می‌آید در خانه ما را می‌زند. فریبا در را روی او باز می‌کند و تعارفش می‌کند بیاید تو. من از چهره بشاش و نگاه امیدوارش می‌فهمم چه می‌خواهد بگوید. می‌خواهم چای درست کنم بیاورم برایش می‌گوید همین الساعه، پیش از آنکه تو سرزده بیانی، خورده است. می‌پرسم آیا هنوز آنجائی، می‌گوید:

"نه. اینقدر خجالتی است که حرفش را زد و گذاشت رفت. فکرتش را هم نمی‌کرد من همین امشب پیام مزاحم بشوم. گفته بودم فردا سر حمامی، جائی، شما را می‌بینم، اما راستش مگر دلم طاقت آورد که تا فردا صبر کنم؟"

وقتی خانمجان رفت تا صبح نخوابیدم. چرا بعد از اینهمه پشت گوش انداختن، اینطور بی‌مقدمه از من خواستگاری کردی؟ مگر وقت فحط بود که شبانه دویدی آمدی تا خانمجان را در جریان تصمیمت بگذاری؟ چرا در کوچه وقتی با من روبرو شدی اینقدر هول بودی؟ می‌دانم این دیگر سنوال احمقانه‌ای است! تو کی هول نبودی که وقت خواستگاری نباشی!

همکارت تا مرا در راهرو اداره می‌بیند با ادب و خوشروئی به طرف میز کارت راهنمایی‌ام می‌کند. می‌خواهم بگویم راه را بلد می‌ولی ترجیح می‌دهم یک قدم پیشاپیش همکارت، آرام و بی‌عجله، به تو نزدیک شوم که هم تو فرصت داشته باشی به خودت بیانی و هم من بتوانم این آرامش ظاهریم را حفظ کنم. سرت را که از روی پوشه‌های کهنه و گرد گرفته برمی‌داری مرا می‌بینی. نمی‌دانم از خوشحالی است یا نگرانی که رنگ رخسارت مثل جلد کاهی پوشه‌های روی میزت کدر می‌شود. بی‌خود نگران نباش. هیچ پرسشی که نگران کند نخواهم کرد. من از تو نخواهم پرسید که علت واقعی تغییر عقیده‌ات چه بوده است. چرا از وقتی خانمجان سر حمام نقره غیر مستقیم از من خواستگاری کرد دیگر پایت را در خانه‌اش نگذاشتی. یا اگر هم گذاشتی، طوری بی‌سر و صدا آمدی و رفتی که من ملتفت نشدم. از این مهم‌تر من از تو نخواهم پرسید این چند سالی که از فوت همسرت گذشته است چه می‌کردی. آیا با زنی، دختر دیگری سر و سر داشتی یا نه. یا این زمزمه‌ها چیست پشت سر تو و برادرزاده‌ات، پروانه، که گوشه کنار از دهان اصغر آقا کبابی و دریانی و عباس آقا لبنیاتی در می‌آید. خودم جوابش را می‌دانم. تازه پشت سر کی توی این محل حرف مفت زده‌اند که پشت سر تو نزنند. مگر خود من کم نیش زبان از این و آن چشیده‌ام در این محله خراب شده؟ هنوز یکبار هم نتوانسته‌ام به دور از نگاه هیز ابراهیم آقا به کوچه رفت و آمد کنم. فکر می‌کنی همین همسایه‌ها کم پشت سر من حرف در آورده‌اند؟ نشد مردی پایش را در خانه‌ام بگذارد و او را به من نیندند. هر کس بود، بود. معلم فریبا، قوم و خویش خودم، هر کس. من هم پای همه را از خانه‌ام بریدم. زن شوهر مرده باید برود میان گور و با شوهرش دفن شود. مرد که نیست تا وقتی دوباره زن بگیرد اگر هر شب یکی را زیر و بالا نیاندازد برایش حرف در بیاورند که مرد مرد نیست! به خودت نگیر. می‌دانم اهل الواتی و خانم بازی نبودی و نیستی. ولی مرد، مرد است. جان به جانش کنی یک جور حرامزادگی‌ها دارد که فقط خودش می‌داند و خدای بالای سرش. تو که از من نخواهی پرسید از کجا اینهمه مرده‌ها را می‌شناسم. برای تو همینقدر که با من ازدواج کنی و خودت را از مالیخولیائی که گرفتارش شده‌ای برهانی کافی است. من هم برای فرار از مالیخولیای خودم منتظر تو بوده‌ام.

صندلی می‌گذاری روبروی میز و دو تا چائی می‌آوری می‌گذاری جلومان و از همه جا و همه کس حرف می‌زنی بی‌آنکه جرات کنی یک کلام از هدف اصلی این دیدار بگوئی. من هم فکر همه جا هست جز به تو! به چهره‌ام نگاه کن. با همه ظرافت و جذابیت پیداست که دارم شکسته می‌شوم. مالیخولیای من این است که اگر نجنبم و این چند سال باقیمانده شادابی هم که بگذرد، زندگی خانم‌هائی مثل نیمتاج خانم را پیدا کنم که هنوز به امید ازدواج با یکی از این ستاره بدوشان زن مرده، دور و بر باشگاه افسران وول می‌خورد.

نیمتاج خانم را اولین بار پس از سال شوهرم دیدم. بار اول بود که به باشگاه افسران می‌رفتم. دست در دست ستوان فرهودی که در لباس سرمه‌ای تیره‌اش به شمشاد تازه هرس شده می‌مانست وارد سالن شده بودم و نگاهی نبود که به من و او کشیده نشده باشد. نیمتاج خانم، جوان و با طراوت، که آن یک پرده چاقی از ظرافت زنانه‌اش نمی‌کاست، بی‌آنکه از صندلی پایه بلند کنار بار بلند شود با تکانی به باسن گردش به من دست داد. سرهنگ تمام درشت قامتی که پای بار به صندلی او تکیه داده بود به سلام کوتاه نظامی فرهودی پاسخی دوستانه داد و چشمش روی صورت پس از یک سال بزرگ کرده من ماند. با ستوان فرهودی در کلانتری میدان ژاله آشنا شده بودم. برای استنشهاد محلی و کاغذبازی‌های بی‌پایان در مورد خانه و انحصار وراثت، گذرم افتاده بود به کلانتری. از همان نگاه اول قلمم لرزیده بود. ستوان فرهودی با یک پلاک هلالی برنجی روی سینه، پشت میزش در اتاق افسر نگهبانی کلانتری با من خلوت کرد و در حالیکه چشمم از چشم من برنمی‌داشت گفت که یک عمر است به دنبال چشمی به این خستگی می‌گردد. نیمتاج خانم، بعدها که به هم نزدیک‌تر شدیم، برایم تعریف کرد که این جمله را ده‌ها بار از دهان افسرهای شهربانی شنیده است!

راست می‌گفت. خودم هم یکی دو بار از افسرهای دیگر در همین باشگاه شنیده‌ام. در چشمان من خیره می‌شدند و بعد انگار از فکر دور و درازی در آمده باشند می‌گفتند که یک عمر است به دنبال چشمی به این خستگی می‌گردند.

رابطه‌ام با ستوان فرهودی به یک سال نکشید، اما همین کافی بود تا توی محله انگشت‌نما شوم. همه این سالها جرات نکرده‌ام از جلو پیاله فروشی حاج موسیو بگذرم. حمام هم که می‌روم راهم را کج می‌کنم که از دست ادا اصول عرق‌خورهایی که روز و شب سرشان نمی‌شود فرار کنم. اوائل، بعضی از آنها مرا که می‌دیدند مثل نظامی‌ها می‌زدند بالا! لابد آشنائیم با ستوان فرهودی را از سرکار مردآبادی شنیده بودند.

با اینکه ستوان فرهودی وقتی به اهواز منتقل شد بی‌خداحافظی گذاشت رفت تا با نشمه‌های تازه‌اش صفا کند، من پایم از باشگاه افسران قطع نشد. افسری نبود، چه جزء و چه ارشد، که آرزو نداشته باشد با من سر یک میز بنشیند. خیال نکن اهل و اادن بودم. نه. جز فرهودی دست هیچکدام به تن من نرسید. ولی کنارشان می‌نشستم و لاس خشکه‌هایشان را تحمل می‌کردم به این امید که روزی با یکی از این سرمه‌ای پوشان خوش قد و بالا ازدواج کنم. هر شب جمعه زیر چادر مشک‌ام شیک و پیک می‌کردم و درشکه می‌گرفتم و می‌رفتم باشگاه. نرسیده به باغ مصفا باشگاه چادر مشک‌ام را تا می‌کردم و می‌گذاشتم توی کیف دستی بزرگی که همواره با خودم داشتم و می‌سپردمش به لباس‌دار باشگاه. تا همین سال پیش، پیش از این که پایم را برای همیشه از باشگاه ببرم و منتظر تو بمانم، نمی‌دانستم که این افسرها دوره خانم‌بازی را در همان دانشکده افسری می‌گذرانند. سه سال محرومیت و دوری از زن و دختر در شبانه‌روزی دانشکده، در اوج جوانی و توانائی، از آنها زن‌بازهایی چشم و دل دویده می‌سازد. این را نیم‌تاج خانم وقتی حتی به ازدواج با یک سرهنگ دو سر طاس پیر که زن سومش هم به خاطر خانم‌بازی از او طلاق گرفته بود رضا داد و باز هم به جانی نرسید، با غیظ و گریه برایم تعریف کرد.

آخرینشان سروان جاسبی بود. آنقدر به هم نزدیک شده بودیم که با همه حساسیتی که به همسایه‌ها دارم، حتی حاضر شده بودم یک‌شب، دم‌دمای صبح، از باشگاه افسران بی‌اورمیش خانه خودمان. برایم محرز بود که دیر یا زود با او ازدواج می‌کنم. اما دیدم هی این پا و آن پا می‌کند و اصرار دارد هر شب بیاید خانه ما. گفتم تا وقتی برنامه برنامه رفیق‌بازی است همان شب جمعه به شب جمعه در باشگاه باید کافی باشد. اما او هی پیله می‌کرد. یک شب وسط هفته وقتی از بیرون برمی‌گشتم ماشینش را دم راسته مغازه‌ها دیدم. دلم هری ریخت پائین. نفهمیدم زیر نگاه زهرخندآلود ابراهیم آقا کلید خانه را چطور از کیف شلوغ پلوغم در آوردم. وقتی وارد اتاق شدم دیدم سروان جاسبی با زیرشلواری کوتاه، بی‌آنکه فرنچ و کلاهش را در آورده باشد، چهارزانو نشسته است روی قالی و پاهای برهنه و سفید فریبا را روی ران‌های چاقش گذاشته است و دارد با دقت و وسواس ناخن‌های پای او را لاک می‌زند! همین شد که نه فقط دور او که دور هر چه نشاندار است را برای همیشه خط کشیدم.

نیم‌ساعت زودتر از وقت، پوشه‌های روی میز را جمع می‌کنی که برویم کافه نادری و بنشینیم با هم از دنیای تازه‌ای که قرار است با هم بسازیم حرف بزیم. هرچه می‌گوئی می‌پذیرم. من همانقدر از دنیای دور و برم می‌گریزم که تو. می‌پذیرم که خانه‌ام را به اولین مشتری دست به نقدش بفروشم و کوچ کنیم به شیراز. اطمینان می‌دهی که انتقال کار تو به شیراز به دو ماه هم نمی‌کشد. از شهرستان به مرکز معطلی دارد ولی برعکسش آسان است. خیلی‌ها در همین شیراز یکی دو سال است منتظر انتقال به تهرانند. این را قبلاً تحقیق کرده‌ای و شک نداری. وقتی استکان قهوه در دست، آنسوی میز کوچک کافه نادری، وسط توضیحات ساده‌ات، حواست می‌رود جایی که من نمی‌دانم کجاست، چشمانت حالتی به خود می‌گیرد که دلم می‌خواهد دستم را روی دستت بگذارم و از ته دل بگویم سال‌هاست دنبال چشمی به خستگی چشم‌های تو می‌گردم!

بیست.

دکتر هایرپتیان کوتاه می‌آید. قبلاً گفته بود تا آقای جلیلی یا دستکم قربانعلی بنا به پای خودشان نیایند و رضایت‌نامه ندهند دست به عمل نمی‌زند. اما بعد که داود خرج عمل را پیش پرداخت می‌کند، حاضر می‌شود برای اینکه روی آقا مراد را زمین نیندازد تکه کاغذی را که من با دست چپ نوشته و با انگشت شستم مهر کرده‌ام - تا به تصور او از دستخط قربانعلی بنا نزدیک‌تر باشد - چشم‌ریسته به عنوان رضایت‌نامه بپذیرد.

دکتر با کمک آقا مراد زهرا را نیمه هوشیار از اتاق عمل در می‌آورد و کنار من که نزدیک به دو ساعت است در راهرو انتظار می‌کشم، روی یک صندلی می‌نشانند و بی‌آنکه به سلام بی‌جای من که از سر بی‌حرفی از دهانم می‌پرد پاسخ دهد، برمی‌گردد به مطبش. آقا مراد بدن بی‌حس زهرا را به شانه من تکیه می‌دهد و می‌گوید:

"اخمش از صبح باز نشده است. از عمل انگار راضی نیست."

منظورش دکتر هایرپتیان است. از صبح که جلو در، فولکس قورباغه‌ایش را گوشه خیابان پارک کرد و تن گوشتالویش را از در کوچک ماشین بیرون کشید، اوقاتش سگی بود. با دیدن من که جلو در منتظر بودم فکر کرد زهرا بالاست. ولی نبود. من خودم نگرانش بودم. دیروز عصر طبق معمول مرخصی ماهانه داشتم. خانم جلیلی که رسید خانه، زهرا راه افتاد برود جاده شاه‌عبدالعظیم، منزل قربانعلی بنا. من سر زربین نعل منتظرش بودم که تا میدان شوش همراهی‌اش کنم. حالش خوب نبود و نگرانی از پا درش آورده بود. پیاده از کوچه پسکوچه تا میدان ژاله رفتیم و بعد اتوبوس گرفتیم. تمام راه سعی کردم از نگرانی‌هایم بکاهم اما زهرا انگار از زندگی ناامید شده باشد فقط ناباور نگاهم می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. با او طی کردم فردا که جمعه باشد به هر کلک، اول صبح از خانه خویشتش بیاید بیرون و خودش را تا ساعت ده برساند مطب دکتر هایرپتیان. حتی بلیت اتوبوس را گذاشتم جیبش که صبح جمعه معطل باجه‌ی باز نشود. با این وجود به موقع نرسید. من از ساعت نه صبح جلو مطب بودم. آقا مراد یکرعب به ده با موتور گازی‌اش پیدایش شد. موتور را با یک زنجیر کلفت بست به تنه چنار سر چهار راه و چاق سلامتی گذرانی با من کرد و گفت می‌رود اتاق عمل را برای زایمان پسر کاکل زری من آماده کند!

حوصله لیخند زدن هم نداشتم. بخصوص وقتی دکتر هم با نیمساعت تاخیر سر رسید و هنوز از زهرا خبری نبود، دلم مثل سیر و سرکه به جوش افتاد. خوشبختانه خیلی طول نکشید وگرنه نمی‌دانستم چه می‌باید می‌کردم. زهرا از اتوبوسی که آنسوی خیابان ایستاد، پیاده شد و من چنان به طرفش دویدم که نزدیک بود با سر بخورم به همان اتوبوس.

آقا مراد زهرا را مستقیم برد تو پستویی که اتاق عمل به حساب می‌آمد و به من گفت اگر دلم می‌خواهد می‌توانم در اتاق تزریقاتی بنشینم. گفتم همین توی راهرو راحتم. آقا مراد وسائلیش را برداشت و برد داخل مطب و در را پشت سرش بست. یاد آن جوانی افتادم که در تنها جمعه‌ای که به مطب آمدم، تو سه کنج راهرو، سرش را بین دو دستش گرفته بود و سیگار پشت سیگار دود می‌کرد. کاش سیگار داشتم! یا کاش اصلاً سیگاری بودم! بی‌آنکه تا حالا لب به سیگار زده باشم می‌دانم این وقت‌های خالی را هیچ چیز بهتر از سیگار پر نمی‌کند. کمی به پیچ‌پچه‌هایی که از مطب بیرون می‌آمد گوش دادم و بعد بلند شدم رفتم داخل تزریقاتی. دنبال چه می‌گشتم؟ دنبال کشتن وقت.

پیدایش کردم. یک بسته نیمه پر سیگار اشنو ویژه. مال آقا مراد بود. یک دانه برداشتم و روشن کردم. با اولین پک، راه نفسم بند آمد. تلخی سیگار را با تکه‌ای از کاغذ آن که به لبم چسبیده بود به بیرون تف کردم و به راهرو برگشتم. در سه کنج راهرو، زیر نور خفیفی که از نورگیر می‌آمد، روی زانوهایم چمباتمه زدم و خالی‌ترین وقتم را با اولین سیگاری که کشیدم پر کردم.

زهرا هنوز سرش به شانه‌ام تکیه دارد. هوش نیست. آبی زلال از گوشه لبش راه گرفته و یقه کتم را خیس کرده است. می‌خواهم سرش را جابجا کنم می‌ترسم رویایش را بریباشوم. اینگونه رها و سبک، کجا دارد سیر می‌کند، زهرا؟ شنیده‌ام که بی‌هوشی به ترک روح از بدن می‌ماند. اگر چنین است، پس چرا با جدائی روح، تن اینگونه سبک و آزاد می‌شود؟

دکتر هایراپتیان با سیلی آرامی که به گونه زهرا می‌زند افکار من و رویای زهرا را برمی‌آشوبد. پیش از اینکه سلام بی‌جای دیگری از زبانم بیرون بیفتد، جلو دهانم را می‌گیرم. دکتر با کف دست تپش یکی دو سیلی دیگر به گونه‌های زهرا می‌زند و سر او را از روی شانه من برمی‌دارد. زهرا آرام چشمانش را کمی می‌گشاید و لبخندی که بیشتر ناشی از کشش عضلات صورتش است تا انتقال احساس درونی‌اش، به چهره می‌آورد. هنوز لبخند از چهره‌اش محو نشده است که اشکی گرم صورتش را می‌پوشاند. آقا مراد از مطب درمی‌آید و ابزارش را به تزریقاتی برمی‌گرداند. دکتر هایراپتیان ترجیح می‌دهد حرف‌هایی را که باید به من بگوید به آقا مراد بزند. انگار از حرف زدن با من اکراه دارد. "برایش دو جور آنتی‌بیوتیک نوشتم، هم کپسول، هم آمپول. تا جواب آزمایش برسد مرتب باید بخورد و بزند."

بی‌آنکه به هیچکدام مان نگاه کند، در حال در آوردن روپوش چرک‌مرده‌اش می‌گوید هفته دیگر که جواب آزمایش آمد زهرا باید دوباره ببیندش. آقا مراد بجای من نسخه را می‌گیرد و می‌گوید چشم آقای دکتر و پشت سر او تا دم در مطب می‌رود. بعد می‌آید کنار من روی صندلی می‌نشیند و با زهرا که کمی به هوش آمده است حرف می‌زند. زهرا کوتاه و بی‌حالت پاسخ سئوال‌های ساده او را می‌دهد. آقا مراد می‌زند روی شانه من و می‌گوید:

"اینهم زهرا، هوش و سر حال!"

لبخند کمرنگی به چهره زهرا می‌نشیند. آقا مراد از زهرا می‌پرسد آیا می‌تواند هر روز برای تزریق اینهمه راه را بیاید اینجا یا ترجیح می‌دهد دم خانه‌شان آمپول‌ها را بزند. زهرا می‌گوید باید ببیند ولی فکر نمی‌کند بتواند اینجا بیاید. می‌خواهم حرفی بزنم می‌بینم بهتر است صبر کنم تا حال زهرا بیشتر جا بیاید. آقا مراد نسخه را تا می‌کند و در جیب نیمتنه زهرا می‌گذارد و می‌گوید:

"ولی هفته دیگر برای جواب آزمایش و معاینه باید برگردی اینجا بالاخره." و رو می‌کند به من و می‌گوید یادم نرود فردا نه، شنبه آینده ساعت یازده صبح زهرا را کت بسته بیاورمش اینجا! برای اطمینان از اینکه زهرا متوجه قرارش شده است به او نگاه می‌کنم. زهرا بی‌حالت سر تکان می‌دهد و من می‌گویم باشد، حتماً. آقا مراد سری به رضایت تکان می‌دهد و بلند می‌شود پرود توی تزریقاتی کتتش را بردارد. دکتر هایراپتیان از مطب در می‌آید، خدا حافظی کوتاهی با آقا مراد می‌کند و از پله‌های پر شیب ساختمان، سنگین پائین می‌رود. صبر می‌کنم تا از در کوچی خارج شود و بعد به آقا مراد که دارد بسته اشنوش را در جیبش می‌گذارد می‌گویم یک سیگار به من بدهد. آقا مراد با لبخند تمسخر به لب، سیگاری روشن می‌کند و به دستم می‌دهد.

"مبارک باشد!"

زهرا نگاه ناباورش را که هنوز گیج است به صورت من می‌دوزد و دوباره لبخند می‌زند. با آب شدن صورتش جای سوختگی به چروک کوچکی می‌ماند. دود سیگار را دور از صورت او پف می‌کنم و می‌پرسم آیا می‌توانیم برویم. زهرا با حرکت سر، و صدائی باریک می‌گوید، آری. آقا مراد هم آماده است که در را پشت سر ما ببندد. دستش را می‌فشارم و نمی‌دانم چگونه از او تشکر کنم. شانه‌هایم را تکان می‌دهد و می‌گوید انشاءالله سر بچه دوم جبران می‌کند!

نمی‌که دو سه ساعتی است می‌زند، رنگ خیابان را شسته است. خیابان‌های جمعه عصرها، در آفتاب تیره می‌زند چه رسد در بارانی به این ریزی و دلگیری. زهرا چارقندش را کمی پس می‌زند، سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید چه خنکی دلپذیری دارد این باران. برق هوشیاری دارد به نگاه خسته‌اش باز می‌گردد. هر چند آهسته اما بدون کمک من راه می‌رود. می‌گویم گرچه راه زیاد نیست اما بهتر است با دو تا اتوبوس تا سر رسومات برویم. می‌گوید:

"من بر می‌گردم پیش قربانعلی اینها."

یکه خورده می‌پرسم مگر نباید برود منزل. جمعه عصر است و لابد خانم جلیلی منتظرش است. بی‌آنکه به چشمان پرسشگرم نگاه کند می‌گوید نه. قرارش را قبلاً گذاشته است. تا هفته دیگر همانجا می‌ماند. خانم هم یک خاکی به سر خودش خواهد کرد. مرخصی می‌گیرد، کسی را برای چند روز می‌آورد و یا دوقلوها را می‌برد منزل آشنائی، کسی، می‌گذارد. به او چه ربطی دارد؟ می‌گوید به خانم جلیلی گفته است خانم می‌بینی که من جان ندارم خودم را جمع و جور کنم. چطور می‌توانم این بچه‌های شیطان را ببرم و بیاورم؟ دنیا که زیر و رو نمی‌شود اگر بعد از اینهمه سال یک هفته بروم مرخصی منزل خویشم؟ می‌پرسم پس چرا دیروز که اینهمه راه را با او تا میدان شوش آمدم اینها را به من نگفت. با صدای ضعیفی که در تلق و تلق اتوبوس قراضه به سختی شنیده می‌شود می‌گوید راستش همین الان هم خیلی مایل نبودم حرفی در این باره بزنم. اگر نمی‌خواستی با من تا محله بیانی ممکن بود اینطور جلوه دهم که دارم بر می‌گردم خانه. اما حالا که همراهم هستی ناچارم دستکم بگویم که کجا خیال دارم بروم. وقتی اتوبوس به میدان شوش می‌رسد زهرا دستی زیر باسنش، روی مشمای ترک خورده نشیمن صندلی می‌کشد و می‌گوید انگار زیرش خیس شده است. تری کمرنگ خوابه، نشست کرده از پشت دامن چین‌دارش، بر نشیمن صندلی برق می‌زند. زهرا یکبار دیگر با کف دست، نشیمن را پاک می‌کند و پیاده می‌شویم. باران همچنان ریز و گرد مانند می‌بارد.

"فکر می‌کنی مستراح این دور و برها باشد؟"

می‌گویم حتماً و به دور و بر میدانی که جز در جمعه عصرهای بارانی چنین خلوت نیست چشم می‌گردانم. تابلو رنگ رفته سالن غذاخوری نوروز را در آنسوی میدان می‌بینم و دست زهرا را می‌گیرم و از میدان عبور می‌دهم.

در اصلی رو به میدان سالن غذاخوری بسته است. کارگری که دارد رومی‌زیهای مشمائی را با دستمال نم‌داری می‌ساید از پشت شیشه به کوچه بغلی اشاره می‌کند. بالای در کوتاهی که در کوچه باریک جنبی به حیاط باز می‌شود، تابلو کمرنگ مسافرخانه نوروز نصب شده است. چه خوب! لابد کارگر فکر کرده است که ما مهمان مسافرخانه هستیم و یا به دنبال مسافرخانه می‌گردیم.

حیاط مسافرخانه، کوچک اما پر دار و درخت است. چند صندلی راحتی تا شده، زیر باران ریز رها شده‌اند. دور حیاط، اتاقک‌های کوچکی رچ زده‌اند که پشت دری‌های تیره، قاب پنجره‌هاشان را پوشانده است. آن دو در تو سری خورده، سر سه کنجی آنسوی حیاط باید مستراح باشد. در پناه شاخه‌های برهم تنیده کاج مطبقی، می‌ایستم تا زهرا برود مستراح و برگردد. هر دو تا پر است و زهرا قوز کرده زیر درختی به انتظار می‌ایستد. زنی که خود را سفت و سخت در چادر مشک‌اش پیچیده است از مستراح در می‌آید و با سرعت به طرف یکی از اتاقک‌های دور حیاط می‌رود. پیش از آنکه وارد اتاق شود و در را پشت سرش ببندد، دامن چادرش کنار می‌رود و نیمی از بدن سفید کاملاً عریانش بیرون می‌افتد. قبل از آنکه آنچه دیده‌ام را باور کنم زن چادری دیگری از مستراح دوم بیرون می‌آید. مرا که خف کرده زیر شاخه‌های درخت می‌بیند لبخند خفیف به لب می‌آورد و چادرش را باد می‌دهد. بدن برهنه سبزه‌اش لحظه‌ای در شکاف مواج چادر پدید و ناپدید می‌شود و زن به سوی اتاقش می‌دود. پیش از آنکه وارد شود مردی از همان اتاق بیرون می‌آید و یکسر به سمت مستراح می‌رود.

زهرا از مستراح در می‌آید. من بی‌آنکه به کارگر داخل سالن که حالا دارد از پنجره رو به حیاط، دفتر مسافرخانه را با اشاره به من نشان می‌دهد اعتنائی بکنم، دست زهرا را می‌گیرم و در زیر بارانی که دیگر از ریزی به چشم نمی‌آید از حیاط مسافرخانه بیرون می‌زنم.

زهرا را که با اتوبوس از میدان شوش به خانه قربانعلی بنا روانه می‌کنم، دلشوره‌ای به ریزی و فراوانی دانه‌های ناپیدای باران به قلمم هجوم می‌آورد. آه این هوا چه یکباره تیره شده است! انگار نه انگار هنوز غروب در راه است. طوری آسمان گرفته است که گوئی ساعت‌هاست غروب را پشت سر گذاشته‌ایم. کمی دور میدان، بی‌هدف تاب می‌خورم. پایم نمی‌کشد سوار اتوبوس شوم. کاش راه اینقدر دور نبود و من می‌توانستم پیاده در این باران تا خانه بروم! با این حالی که من دارم، در این هوای دلگیر و تیره، هماهنگی غریبی در درون و بیرونم احساس می‌کنم. انگار من و این آسمان خیس و خاکستری هر دو از یک خمیره سرشته شده‌ایم.

دستفروشانها که تک و توک در باران دوام آورده‌اند، دارند در پناه سایبان‌های خیس چرخ طوافیشان، چراغ زنبوری روشن می‌کنند. بی‌آنکه فکر خرید داشته باشم از این به آن دستفروش می‌روم و با حوصله چرخشان را دید می‌زنم. چیزی نمی‌گذارد از میدان خارج شوم. چراغ‌های سالن غذاخوری نوروز روشن و میزها آماده پذیرائی است. هنوز از مشتری خبری نیست. بی‌اراده داخل می‌شوم و پشت میز می‌نشینم. ارزان‌ترین غذا را سفارش می‌دهم و بلند می‌شوم می‌روم در حیاط. در هر دو مستراح باز است. سری به یک کدامشان می‌زنم و در می‌آیم. مکتی در حیاط می‌کنم و نگاهی به ردیف اتاقک‌های دور حیاط می‌اندازم. درها بسته است و نوری از پشت دری‌های تیره بیرون نمی‌زند. به سالن برمی‌گردم. غذایم روی میز آماده است. بوی چربی خورش قیمه اشتهایم را کور می‌کند. تکی به غذا می‌زنم و دوباره به هوای مستراح به حیاط می‌روم. وای که این لحظه هیچ چیز جز تن گرم یک زن، هرکه می‌خواهد باشد، فریبا، زهرا یا هرکدام از آن زن‌های پیچیده در چادر، نمی‌تواند این زنگار سمج خیس خورده در باران را از دل صاحب‌مدرده من پاک کند!

زیبیده، همسر قربانعلی، با شکم هفت ماهه برآمده، در را به رویم باز می‌کند و با خوشحالی، طوری که صدایش به داخل اتاق برسد می‌گوید بحمدالله ساق و سالم برگشته‌ام. قربانعلی سر نماز الحمداللهی می‌گوید و به سجده می‌رود. زیبیده کمکم می‌کند از چند پله‌ای که به حیاط گود افتاده و کوچک خانه می‌رسد پائین بیایم. پکراست می‌روم در اتاق انباری مانند‌ی که رختخوابم از دیشب هنوز در وسط آن پهن است. از زیبیده لیوان آبی می‌گیرم و کپسولم را می‌خورم و از خستگی و بی‌حالی مثل جنازه دراز می‌کشم. زیبیده می‌گوید برایم آتش ساده درست کرده است. می‌گویم هر وقت بلند شدم می‌خورم. نگاه مهربانی به من می‌کند و در اتاق را پشت سرش می‌بندد. در تاریکی آرامبخش اتاق، چشمم را هم می‌گذارم و به تو می‌اندیشم. وای که در این لحظه هیچ چیز جز نگاه مهربان تو، فقط خود تو، نمی‌تواند این زخم کهنه نشست بر روحم را علاج کند!

تو اما کجا می‌توانی درد من را بفهمی؟ درس و گرفتاری زندگی فرصت فکر کردن به هر چیز دیگر را از تو گرفته است. همینقدر که تا اینجا کارم را دنبال کرده‌ای از روی غیرت بوده است. وگرنه می‌توانستی مثل آن بی‌سیرت غیب شوی تا دست فلک به دامت نرسد. ولی کاش تو به جای او غیبت زده بود. کاش با این دوستی‌هایت بیشتر از این پایبندم نمی‌کردی. تو مرد زندگی من نیستی و نمی‌توانی باشی. چیزی در تو هست که نمی‌گذارد آرام بگیری. حسین لاتی با همه بی‌قراری‌ها و ناپایداری‌هایش یک چیز مشترک با من دارد؛ رسیدن به ته خط! حسین همین است که هست و همین خواهد ماند. منم همینطور. ته خط که می‌گویم یعنی همین. تو اما تازه شروع کرده‌ای. کجا تا قرار بگیری و بتوانی زندگی را سامان بدهی؟ اینست که می‌گویم کاش اینقدر پایبندم نمی‌کردی. نه تنها تو مرد زندگی من نیستی و نمی‌توانی باشی، که من هم زن زندگی تو نیستم و نمی‌توانم باشم. این را خود من می‌دانم. از اول هم می‌دانستم. این اما تو بودی که انگار خودت را نمی‌شناختی. تو بودی که نمی‌دانستی با پلکیدن دور بر من خودت را گرفتار و من را سردرگم می‌کنی. کاش می‌گذاشتی راهم را تنها و بی‌یاری تو بپیمایم. اگر تو نبود، اگر امید ابلهانه با تو زندگی کردن نبود مگر من می‌گذاشتم حسین لاتی به این سادگی‌ها از من بگریزد؟ شانس او این بود که من امیدم را به تو هنوز قطع نکرده بودم. اما حالا که در تاریکی آرامبخش این اتاق انبار مانند دراز کشیده‌ام و در سبکی ناشی از خونریزی و داروی بی‌هوشی و کپسول‌های جورواجور به آزادی ذهنم را پرواز می‌دهم، می‌توانم به خودم اطمینان بدهم که با همه عشق و علاقه‌ای که به تو دارم، یا در واقع به خاطر همین عشق و علاقه، پایم را از زندگی بیرون خواهم کشید.

از چیزی مثل سوز سرما که از درز پنجره‌ای تو بزند، از خواب بی‌وقت بیدار می‌شوم. نه، سرما نیست. لرز است که به جانم افتاده است. دست می‌برم لحافی را دور خودم می‌پیچم ولی لرز شدیدتر می‌شود. حالا دیگر شانه‌هایم زیر لحاف می‌لرزد. خودم را مچاله می‌کنم و لحاف را سخت‌تر دور تنم می‌پیچم. دندان‌هایم از لرز به هم می‌خورند. چیزی مثل ابر یخزده از نک انگشتان پاهایم داخل می‌شود و تن خیسش را به روحم می‌کشد. احساسی مثل احساس ضعف و کرختی از حس می‌اندازدم. ناگهان حس می‌کنم که دیگر دندان‌هایم به هم نمی‌خورند. نه، به هم نمی‌خورند. ابدأ. لرز دارم اما دندان‌هایم به هم نمی‌خورند. می‌خواهم زبیده را صدا کنم ولی نمی‌توانم چون دندان‌هایم کلید شده است. نفسم دارد می‌برد. آه، انگار دیگر هوایی برای نفس در این اتاق باقی نمانده است. دارم خفه می‌شوم ولی نمی‌توانم کسی را صدا بزنم. آرواره‌ام گرفته است و دهانم باز نمی‌شود. انگار دست چاقالوی دکتر هایراپتیان را روی آرواره‌ام احساس می‌کنم که دنبال نشانه‌ای در عضلات صورتم می‌گردد. تلاش دیگری می‌کنم که داد بزنم. فک‌ام ناگهان انگار از چنگال گیره‌ای خلاص شده باشد، شل می‌شود و من صداک فریاد خود و جیغ و دویدن زبیده و قربانعلی را به طرف اتاقم می‌شنوم. چیزی که مثل بختک بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد و نفسم را بند آورده بود خلاص کرده است و از این حمله ناگهانی جز عرقی سرد بر پیشانی بی‌گاه چروک خورده‌ام باقی نگذاشته است.

بیست و یک.

پیش از آنکه در میدان زاله از اتوبوس پیاده بشوم و راه بیافتم بیایم سری به شما و عزیزم بزنم، حتی راستش را بخواهین خانمجان، پیش از اینکه از خانه به هوای کلاس شبانه بیایم بیرون می‌دانستم که من کلاس رفتنی که هیچ، دلگشا رفتنی هم نیستم امروز. مدت‌هاست پایم از من فرمان نمی‌برد. اگر خسته‌های دیگر پایشان دنبال تنشانش کشیده می‌شود، من تنم و جانم دنبال پاهایم می‌روند. پایم را که از خانه می‌گذارم بیرون، اگر فرید یا مادرش یا خواهرهایم که بخصوص این روزها سر و دمشان را بزین در خانه ما ولواند با من نباشند، هرگز پیشاپیش نمی‌دانم کجا سر در خواهم آورد. می‌خواهم بروم پارچه ژرسه‌ای را که فرید برایم خریده است بدهم خیاطخانه فرزانه بدوزد، از کفاشی هدایت سر در می‌آورم؛ یکی اینور دنیا، یکی آنور دنیا! شمال و جنوب از دستم در رفته است. می‌خواهم بروم کلاس، باید اینطرف خیابان بایستم و اتوبوس بگیرم درست برعکس می‌روم آنور خیابان سوار می‌شوم که می‌رود دلگشا طرف خانه عمو اینها. مثل همین امروز. اما به میدان ژاله که می‌رسم بی‌آنکه رایم را عوض کرده باشم از اتوبوس در می‌آیم و پیاده راه می‌افتم تا شما و عزیزم را که دلم برایتان یکذره شده بینم.

به سر کوچه حمام که می‌رسم چنان قلم می‌زند که تاپ تاپش را خودم می‌شنوم. سرم را به قسمت دیگر بر می‌گردانم و انگار کسی پی‌ام گذاشته باشد از جلو کوچه رد می‌شوم. چرا اینقدر از این کوچه می‌ترسم؟ نمی‌دانم. یعنی حوصله فکر کردن به آن را ندارم. تازه چه فرق می‌کند بدانم یا ندانم؟ من که اختیار پای خودم را ندارم! وقتی تند می‌رود، می‌رود. در یک چشم به هم زدن می‌رسم به راسته دکان‌ها. اصغر آقا کبابی هنوز آتشش را روشن نکرده است. خودش پشت یکی از میزها نشسته و دارد چای می‌خورد. پسر بزرگش وقتی مرا می‌بیند آب لنجش را بالا می‌کشد و زیر لبی چیزی می‌گوید. لابد سلام کرده است! دریانی تا از قاب پنجره لیبیاتی‌اش بیرون نمی‌روم چشمم از من بر نمی‌دارد. چنان به سراپایم زل می‌زند که دست و پایم را گم می‌کنم. نانوانی سنگگی پختش را به این زودی شروع کرده است. عطر خمیر شور، آمیخته با بوی خوش سیاهدانه سوخته، راسته را برداشته است. نان‌های آماده روی سکوی تخته‌ای انتظار مشتری‌هایی را می‌کشند که قرار است یکی دو ساعت دیگر، همه با هم به نانوانی هجوم بیاورند. کاش می‌توانستم بروم تو و دوتا نان سنگگ خشخاشی دو آتشی بردارم! چرا نمی‌توانم؟

"دوتا خشخاشی، آقا غلام."

غلام در حالیکه رویش نمی‌شود به چشمان من نگاه کند دوتا نان از روی سکو بر می‌دارد و به دستم می‌دهد. کیفم را که به خاطر کتاب و دفترهایم بزرگ انتخاب کرده‌ام به شانه می‌آویزم و نان‌های داغ را با احتیاط از دستم می‌گیرم. بی‌آنکه به طرف تنور نگاه کنم از سکوتشان می‌فهمم که شاطر و چونه‌گیر دست از کار کشیده‌اند و دارند به من نگاه می‌کنند. در این طور زیر نگاه مشتاق دیگران قرار گرفتن، لذتی هست که به دستپاچگی‌اش می‌ارزد!

نگاه ابراهیم آقا پیش از اینکه به خود من باشد به دوتا سنگ خشخاشی است که سرازیر به دست گرفته‌ام! می‌گوید خدا برکت بدهد و می‌زند زیر خنده. زیر لبی سلامش می‌کنم و با قدم‌های تندتری راه می‌روم. جلو در خانه‌ی خانم شیرازی یک ارابه شن و سیمان خالی شده است. لابد بنائی دارد. دوتا کارگر با زنبه‌ای از خانه می‌آیند بیرون سیمان ببرند. نگاهشان به من است که سر و وضعم نه به این محله می‌خورد و نه به دوتا نانی که به دست دارم.

شما چنان از دیدن من شاد و در عین حال نگران می‌شین که نمی‌دانید چه واکنشی نشان بدهین. برای اینکه از این حالت نجاتتان بدهم به شوخی می‌گویم داشتم از اینجا رد می‌شدم حیغم آمد دوتا نان داغ بگیرم و برای شما و عزیزم بیاورم! می‌خندین و دوباره بغلم می‌زنین و لب خیستان را که عطر قیسی نموده دارد به گونه‌هایم می‌چسبانین. نان‌ها را می‌دهم دستتان و می‌گویم می‌روم سرداب عزیز را صدا کنم.

در حیاط با عیال حاج حمزه سلام و علیکی می‌کنم و می‌روم سرداب. عزیز در تاریکی نشسته است و متوجه ورود من نمی‌شود. می‌آیم روبرویش می‌ایستم و با صدای آرام که از جا نپراندش می‌گویم:

"چرا در تاریکی نشسته‌ای عزیز؟"
نگاهش که به من می‌افتد ناباور می‌گوید:
"پروانه؟"

از اینکه مرا باز شناخته است چنان خوشحال می‌شوم که اشکم بی‌اختیار سرازیر می‌شود.
کنارش می‌نشینم و صورتم را به صورت گردش می‌چسبانم. عزیز برای لحظاتی طولانی سرم را بین صورت
و گردنش پنهان می‌کند و بعد می‌گوید:
"چه خوب کاری کردی آمدی چراغم را روشن کنی. بردم بالا نفتش کنم همانجا جا گذاشتمش."
اشکم را پاک می‌کنم و می‌گویم:
"بلند شو عزیز برویم بالا. اینهمه راه آماده‌ام که شماها را ببینم." و خودم کمکش می‌کنم از جا بلند
شود.

بالا، شما دارین جای دم می‌کنین و فکر و ذکرتان به اینست که چگونه می‌توانید علت واقعی آمدن
من را در بیارین. باور ندارین که ممکن است من آنقدر در خانه بی‌حوصله شده باشم که همینطوری راه
بیافتم بیایم اینجا، می‌آئین کنار من روی صندلی لهستانی می‌نشینین و می‌پرسین:
"چطور شد سرزده آمدی، پروانه جان؟ آقا فرید پس کجاست؟"
با اشاره به کیف بزرگم که خودتان برداشته‌اید و روی طاقچه گذاشته‌اید، می‌گویم:
"کلاس داشتم خانمجان، معلم نیامد، حوصله نکردم برگردم خانه."
"آقا فرید می‌داند آمده‌ای اینجا؟"
"فرید تا دو ساعت دیگر منتظر من نیست، خانمجان. شما نگران این نباش، قربان این چشم‌های
نگرانتان!"

شما بلند می‌شوید، جای بریزید، عزیز خودش را از دم در، جایی که نشسته است، می‌کشد پای
صندلی من و به صورتم خیره می‌شود. قبل از اینکه حرفی بزند، از ترس اینکه مبادا خیلی با ربط نباشد
می‌گویم:

"ماشالله سرخ و سفیدتر شدی، عزیز!"
عزیز لبخندی می‌زند و دست گرمش را به پشت دست من می‌کشد. می‌گوید:
"چه خوب شد آمدی. دلم برایت یکذره شده بود."
خم می‌شوم و دوباره لحظه‌ای صورتم را در گودی گردنش پنهان می‌کنم. شما سینی چای را روی
یک عسلی کنار دست من می‌گذارین و در حالیکه دیگر خیلی در بند پنهان کردن نگرانتان نیستین روی
صندلی می‌نشینین و می‌گوئید کاش آقا فرید هم بود شام را دسته جمعی همینجا می‌خوردیم. در پاسخ
من که از هادی می‌پرسم، می‌گوئید:
"اگر تو او را می‌بینی ما هم می‌بینیم! آخر شب می‌آید می‌خواهد و هر روز هم می‌رود دنبال درس
و گرفتاری‌های دیگرش."

می‌خواهم بپرسم که منظورتان از گرفتاری‌های دیگر چیست ولی ترجیح می‌دهم از عمو محمودم
بپرسم. مسلماً شما از او باخبرین. شاید هم بدانید که من یک قرن است از او خبر ندارم. و ممکن است
گمان کنین که اصلاً علت سر زده آمدنم سر و گوش آب دادن درباره او بوده است. وگرنه چطور کلاس و
خانه‌ام را بی‌اطلاع شوهرم ول می‌کنم و دوتا نان سنگک می‌گیرم دستم و سر غروبی می‌آیم اینجا؟
نمی‌دانم، شاید حدستان درست باشد، خانمجان. من تا حال سه بار به بهانه کلاس از خانه آمده‌ام بیرون و
با هزار امید رفته‌ام دلگشا تا دستکم یک ساعت هم که شده عمویم را ببینم و با او حرف بزنم اما هیچوقت
موفق نشده‌ام. یکبار برایش نامه نوشتم و در اتاقش گذاشتم. یکبار دو ساعت تمام در اتاقش منتظر ماندم.
برای اینکه سلطانخاتون از ماندنم تعجب نکند و برای کوتاه کردن زجر انتظار، تمام اتاق و راهرو و
آشپزخانه‌اش را مثل دسته گل تمیز کردم ولی او نیامد که نیامد. آخرین بار، همین هفته پیش، اصلاً
نتوانستم بروم در اتاقش. سلطانخاتون با همان محبت همیشگی در حیاط را بروی من باز کرد و گفت که
عمویم خانه نیست و گفته است ممکن است اصلاً شب منزل نیاید. گفتم پس می‌روم بالا این دسته گل را
بگذارم در گلدانش ولی سلطانخاتون دسته گل را از دستم گرفت و گفت:
"قربان این دختر مهربان و خوشگلم بشوم! لازم نیست زحمت بکشی و اینهمه پله را بروی بالا.
خودم می‌گذارم در گلدان برایش، دختر جان. خیالت آسوده!"
شما اینها را حتماً نمی‌دانید وگرنه اینطور بی‌هوا همه‌ی آنچه را در این دو سه هفته اتفاق افتاده،
برایم نمی‌گفتین.

"بحمدالله خدا بدلیش انداخت و رضا داد. خودشان قول و قرارشان را گذاشتند بروند شیراز زندگی
کنند. من که راضی نبودم ولی پسر مال مردم است! هر جا خودش خوشش است من هم راضی‌ام. خانم
شیرازی یک هفته‌ای است رفته کار مدرسه فریبا را در شیراز راست و ریست کند و هنوز بر نگشته است.
فعلاً عمله بنا گذاشته است دستی به سر و روی خانه بکشد و بفروشدش. محمود هم گویا این روزها
می‌رود سری به او در شیراز بزند. مرد خودش دنبال پیدا کردن خانه نباشد از زن چه بر می‌آید؟ هر جور که
خودشان راضی‌اند من هم راضی‌ام."

شما حرف‌هایتان را بی‌آنکه به من نگاه کنید می‌زنین. می‌ترسین بغضی را که دارد خفهام می‌کند ببینین و نتوانید ادامه بدهید. من چای را خورده نخورده بلند می‌شوم. می‌پرسین چرا به این زودی. تو که گفتی آقا فرید تا دو ساعت دیگر منتظرت نیست. می‌گویم نه، نمی‌خواهم بروم. و بلند می‌شوم بروم مستراح.

حاج حمزه در راهرو با نگاه دریده‌اش دارد مرا می‌خورد. همیشه آدمی مثل او، و حالا از هرچه مرد در عالم، عقم می‌گیرد. بی‌آنکه سرم را بلند کنم یگراسست می‌روم به حیاط. صدای شما را که می‌گوئید فانوس را بیایم ببرم، مستراح تاریک است، می‌شنوم ولی به راهم ادامه می‌دهم. مستراح واقعا تاریک است. چند لحظه‌ای در تاریکی می‌مانم و بغضی را که مثل لقمه فرو ناداده راه گلویم را بسته است، قورت می‌دهم. پیش از اینکه بیرون بیایم چیزی را که مثل طنابی از سقف آویزان است، در تاریکی تشخیص می‌دهم. می‌دانم توهمی بیش نیست، با اینهمه لای در را کمی باز می‌کنم و رگه‌ای از نور کمرنگ حیاط را به داخل می‌فرستم و در پرتو آن گوئی پایان راهی را می‌بینم که تا کنون پیموده‌ام.

دستم را که در حیاط، لب حوض می‌شویم، نگاه سنگین و دریده حاج حمزه را از پشت پنجره اتاقش احساس می‌کنم. بلند می‌شوم و به راهرو می‌آیم. پیش از آنکه از پلکان بالا بروم در کوچه باز می‌شود. آه خدای من، اگر اینکه پا به راهرو می‌گذارد عموم باشد همینجا پای همین پله‌ها از پا در خواهم افتاد!

"پروانه؟"

رویم را بر می‌گردانم و با دیدن هادی که شگفت زده نگاهم می‌کند خودم را در بغلش می‌اندازم و باران اشکی را که هفته‌هاست در درونم باریده‌ام، بر شانه‌هایش می‌ریزم.

نمی‌گذارم با این حال و روزی که تو داری، تنهائی برگردی. می‌برمت لب حوض تا آبی به صورتت بزنی. حاج حمزه فرصت را غنیمت یافته است تا به بهانه همدردی بیاید در حیاط و از نزدیک، دل سیر، نگاهت کند. عیالش پشت پنجره اتاق کز کرده است تا چشم نامحرم که من باشم به صورتش نیافتد. زیر بغلت را می‌گیرم و کمکت می‌کنم برویم بالا. در گوشت می‌گویم جلوی خودت را بگیر تا بیش از این تن این پیرزن را نلرزانی. با نگاه نمدار با اشاره حرفم را می‌پذیری. استکان چای را از دست لرزان خانمجان می‌گیرم و می‌گذارم جلو دستت روی عسلی. می‌گوئی میل نداری و بهتر است زودتر برویم وگرنه دیر می‌شود و دل فرید شور می‌افتد. خانمجان گیج و گول دور خودش می‌چرخد و قریان صدقه قد و بالای تو می‌رود. عزیز دیگر زنجیر پاره کرده است و بی‌توجه به آنچه در اتاق می‌گذرد، بلند بلند با خودش جر و بحث می‌کند. در کوچه بی‌آنکه به اینور و آنور نگاه کنی، تند تند گام برمی‌داری. می‌گوئی می‌توانی با تاکسی تنهائی بروی ولی من نمی‌گذارم. شب پهن شده است روی شهر، و تنها رفتن برای زن جوانی در وضعیت تو اصلا صلاح نیست.

در تاکسی از من می‌خواهی که دم در خانه‌تان از تو جدا شوم. دلیلش را نمی‌گوئی ولی من می‌دانم چرا. تو می‌خواهی طوری جلوه دهی که داری از کلاس شبانه‌ات برمی‌گردی. من حرفی ندارم اما هیچکدام نمی‌دانیم که مادر شوهرت چادر به سر، سر امین‌حضور با چه بی‌تابی غریبی انتظارت را می‌کشد.

"نصف عمرمان کردی، خانم. آخر این چه زندگی است درست کرده‌ای برای این پسر بیچاره من؟" تو بی‌آنکه پاسخی بدهی به طرف خانه می‌روی و من ناچار به دنبالت کشیده می‌شوم. در خانه باز است ولی آقا فرید در خانه نیست. مادر شوهرت هن هن کنان پشت سر من وارد خانه می‌شود و به من که تکلیفم را نمی‌دانم می‌گوید آقا فرید همه جا را گشته است و همین پیش پای ما تاکسی گرفته است و رفته است طرف‌های ما ببیند کی از او خبر دارد.

تو کیفیت را گوشه‌ای می‌اندازی و بی‌اعتنا به غرولند مادر شوهر چاق که حالا نه از تو که از چاقی و نفس‌تنگی خودش می‌نالد، از من می‌خواهی که برگردم خانه و اعصاب خودم را خرد نکنم. من هم فکر می‌کنم کار در حضور من برای تو مشکل‌تر می‌شود. اینست که می‌پذیرم و با یک خداحافظی زیر لبی از مادر شوهرت، تو را در پیچیده‌ترین لحظات زندگی کوتاهت تنها می‌گذارم.

چه شد یکباره غیبت زد؟ چه حالی شده بودی که آنوقت شب حاضر شدی در را پشت سرت به هم بزنی و بروی؟ آقا فرید فکر می‌کرد فوقش می‌روی تا سر چهار راه قدمی می‌زنی و خشمتم که خوابید خودت برمی‌گردی خانه و می‌گیری در اتاقت می‌خوابی. این بود که چند دقیقه‌ای با مادرش که باز سر تو را دور دیده بود و پشت سرت حرف می‌زد، همدلی کرد و بعد با سکوتش به او فهماند که تو هر لحظه ممکن است از کوچه برگردی و او دلش نمی‌خواهد باز ماجرا ادامه پیدا کند.

تو اما برنگشتی. آقا فرید با همه اکراهی که جلو مادرش از این کار داشت، سرسری کفش و کلاهی کرد و آمد دنبالت، سر کوچه. وقتی بعد از نیم‌ساعت بالا و پائین گشتن اثری از تو نیافت چنان نگران و بی‌تاب شد که اگر فکر آبروی خانوادگیش نبود یگراسست می‌رفت کلانتری و یا دستکم می‌رفت سراغ

عموی بزرگش تا از او کمک بگیرد. هیچکدام از این کارها را نکرد. با عجله برگشت خانه و از مادرش خواست بگیرد بخوابد تا او برگردد. و آنگاه، بی‌آنکه جواب پرسش‌های پی در پی‌اش را بدهد، خانه را به قصد آمدن پیش خانمجان ترک کرد.

من هنوز بعد از ساعت‌ها از فکر تو در نیامده‌ام و در رختخواب با چشم باز دراز کشیده‌ام که صدای در کوچه را که با احتیاط زده می‌شود می‌شنوم. پیش از اینکه حاج حمزه بیدار شود، بی‌صدا از پلکان می‌دوم پائین در را باز می‌کنم چون اطمینان دارم یا خود تو و یا خبری از تو پشت در انتظارم را می‌کشد. در را که باز می‌کنم با چهره رنگ پریده و لبان از نگرانی خشک شده آقا فرید روبرو می‌شوم. از انعکاس واکنش من در صورتم، می‌فهمد که تو پیش ما نیستی. پس کجا می‌توانی رفته باشی؟ نگرانی از من به آقا فرید و از آقا فرید به من منتقل می‌شود و در یک آن به دلشوره‌ای عمیق می‌انجامد که من آنرا از هجوم خون به چهره او درمی‌یابم. می‌خواهم بگویم بیاید داخل ولی فکر می‌کنم بهتر است بیرون منتظر من بماند تا شلوارم را بپوشم و برگردم بینم چه باید بکنیم. نمی‌خواهم خانمجان که بعد از رفتن تو مثل اسفند بر آتش یک جا بند نمی‌شد بفهمد که دلنگرانیش بیهوده نبوده است. می‌خواهم این را با صدائی آهسته طوری که حاج حمزه را بیدار نکنم به آقا فرید بگویم که سنگینی نگاهی نگران‌تر از نگاه خودم را در پشت سرم احساس می‌کنم. خانمجان است که سر برهنه و بی‌پاپوش در کمرکش باریک پلکان ایستاده است و پیداست که چون من در انتظار حادثه‌ای بیدار بوده است.

خانمجان رختخوابش را که وسط اتاق پهن است سردستی جمع می‌کند و یک صندلی برای آقا فرید پیش می‌کشد. آقا فرید نشسته ننشسته، از دست تو می‌نالد:

"راستش من سر شب قبل از اینکه بفهمم پروانه پیش شما بوده است، رفتم منزل محمود خان بینم شاید ایشان از او خبر داشته باشند. یکی دو بار از دهن خودش شنیده بودم که اگر وقت کند میل دارد سر راه کلاس سری به خانه ایشان بزند. البته نه او و نه محمود خان نبودند ولی از صاحبخانه مهربانشان، سلطانخاتون، شنیدم که هر هفته پروانه، برای چند دقیقه هم که شده، سری به آنجا می‌زند. من که راستش این را نمی‌فهمم ولی حالا کاری ندارم. عمویش است، می‌خواهد هر روز برود. ولی نه اینکه اینقدر حواسش پرت باشد که اصلاً نیمچه قرارمان را فراموش کند. گفته بودم اگر حوصله نکنم بروم باشگاه می‌آیم کلاس دنبالش، برویم با هم چلوکبابی برای شام.

"وقتی برگشتم دیدم رفته است در اتاق خواب دراز کشیده است و اصلاً اعتنائی به آمدن من ندارد. انگار نه انگار سه چهار ساعت دنبال او از اینجا به آنجا دویده‌ام. بعد هم که صدایم در آمد و گفتم چه از سلطانخاتون شنیده‌ام، یکبار زده به سیم آخر و گفت دیگر از دست مفتش بازی‌های من و مادر و خواهرم خسته شده است! مانتوش را برداشت و بی‌آنکه با من یا مادرم - بیچاره پیرزن که تنش مثل بید می‌لرزید - حرفی بزند، زد به کوچه و رفت که رفت."

خانمجان که گوشش به او و دلش به افکار خودش است، پیش از اینکه آقا فرید حرفش را تمام کند لباس به تن و چادر به سر آماده شده است. به من می‌گوید تا یک استکان چای درست کنم و بگذارم جلو آقا فرید او برگشته است. و وقتی نگاه پرسان او را می‌بیند می‌گوید:

"می‌روم زرین‌نعل سراغ سرکار مردآبادی. از خودمان است و دهانش چفت و بست دارد."

آقا فرید نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و می‌گوید نزدیک به نصف شب است. خانمجان در حالیکه دنبال گالش‌هایش می‌گردد می‌گوید:

"آجان‌ها نصف شب‌ها تازه کارشان شروع می‌شود!"

می‌خواهم در راهرو کتری را روی چراغ سه فتیله‌ای بگذارم ولی آقا فرید که همین چند ساعت نگرانی نصف عضلاتش را آب کرده است می‌گوید اگر به خاطر اوست دهانش برای خوردن باز نمی‌شود. خانمجان بی‌اعتنا به من و او، گوشه چادرش را به دندان می‌گیرد و بی‌صدا از پلکان پائین می‌رود. من کتری را روی چراغ می‌گذارم و اطمینان دارم خانمجان نه فقط خیال ندارد به زرین‌نعل سراغ سرکار مردآبادی برود بلکه همین حالا، سر خیابان، تاکسی گرفته است و دارد به راننده می‌گوید:

"دلگشا، کوچه نبش خیاطی ثابت."

"کجا مادر؟!"

چادرت را، روی صندلی عقب، از زیر تنت بیرون می‌کشی و شمرده‌تر تکرار می‌کنی:

"دلگشا، کوچه نبش خیاطی ثابت."

راننده در خیابان بی‌رفت و آمد شب، در جا دور می‌زند و تا مقصد بی‌آنکه ناچار به ترمز شود، می‌راند. تو با همان عجله که سوار شده‌ای پیاده می‌شوی و تا پشت در خانه‌ام را تقریباً به دو می‌آئی. پشت در اما تردید می‌کنی در بزنی. چنان گیج بودی که حالا تازه داری به این فکر می‌افتی که اگر اشتباه کرده باشی و پروانه اینجا نباشد و من از او بیش از خود تو بی‌اطلاع بوده باشم، چه توضیحی برای من، که نه، برای خودت خواهی داشت.

من صدای در زدنت را می‌شنوم چون مدت‌هاست که سه‌شنبه شب‌ها خواب به چشمم راه نمی‌یابد. امروز هم مثل سه‌شنبه‌های دیگر دنبال راهی می‌گشتم تا هر چه ممکن است دیرتر به خانه بیایم. چون همه همکارانم می‌دانستند که یک ماهی مرخصی گرفته‌ام بروم شیراز وضعم را سر و سامان بدهم، دسته جمعی از اداره رفتیم به یک اغذیه فروشی و تا دیر وقت ماندیم. وقتی رسیدیم خانه با اینکه کلید در کوچه را داشتیم، در زدم تا بدون دیدن سلطاناتون بالا نروم. می‌دانستم اگر پروانه آمده باشد سلطاناتون به من خواهد گفت. اما در را این بار قاسم آقا، پسرش، باز کرد. با اینحال من در پای پلکان حال و احوال کردن با قاسم آقا را آنقدر کنش دادم تا سلطاناتون از سر جانماز بلند شد و پیش از آنکه سلام مرا علیک بگوید گفت که آقا فرید دنبال پروانه آمده بود اینجا. تا به رختخواب بروم هزار فکر به سرم زد و هزار تصمیم مختلف گرفتم؛ بروم خانه‌شان، بیایم پیش تو، یا فقط بیایم شهناز سر و گوشه‌ای آب بدهم، اما هیچ نکردم. نشستم و غرق در تصمیماتی که هیچکدام چند دقیقه‌ای بیش نمی‌پائیدند، چشمم را به جامه‌دان سفرم دوختم و نم‌نم عرق خوردم تا شاید بتوانم این مالیخولیای تازه را از ذهنم برانم و بخوابم. آخر مثلاً قرار است صبح اول وقت در گاراژ باشم من!

وقتی تو در می‌زنی، قبل از آنکه به فکر باز کردن در بیافتم قاسم آقا در را به رویت باز می‌کند. تو از اینکه این وقت شب مزاحم او شده‌ای عذر می‌خواهی و یکراست می‌آئی بالا. من در راهرو بالا، دم در اتاقم، نگران‌تر از خود تو منتظرت هستم.

"چی شده، عزیز؟"

تو چادرت را می‌اندازی روی دسته صندلی و در حالیکه با نگاه سرگردانت زوایای نیمه تاریک این دو اتاق کوچک را به دنبال پروانه می‌جوری، با گفته‌های بریده بریده‌ات، قطره قطره نگرانی‌ات را در جان من می‌ریزی، بی‌آنکه بدانی وقتی تو خانه‌تان را ترک کردی هادی، آقا فرید را قانع کرد که برگردد خانه و امشب را تا صبح سر کند و بعد خودش تاکسی گرفت و تنها از روی حدس، یکراست رفت تا جوادیه منزل خاله فردوس، جائی که پروانه پس از ساعتی پرسه زدن بی‌هدف در خیابان‌ها، بالاخره رفته بود.

بیست و دو.

سر غروب است که به کوچه باشگاه مهرگان می‌رسم. چیزی مرموزتر از پیش در تاریک روشن اولین دقایق غروب بر سر در باغ باشگاه پرسه می‌زند. درست نمی‌دانم چیست. چیزی مثل حضور چند تن در یک اتاق تاریک که دیده نشوند ولی هرم نفس‌هاشان بر اتاق سنگینی کند. پیش از آنکه به دروازه باغ برسم تصمیم می‌گیرم برگردم ولی دلیل روشنی جز احساس هرم نفس‌های کسانی که باید همین حالا با خود تو در زیرزمین باشگاه باشند برای این کار ندارم. مثل یک رهگذر از جلو دروازه می‌گذرم و نگاهی گذرا به باغ نیمه تاریک باشگاه می‌اندازم. همین کافی است. چندین پاسبان در دو سوی پلکانی که به ساختمان می‌رسد، منظم ایستاده‌اند. به سر کوچه که می‌رسم ماشین‌های پلیس را می‌بینم و پیش از آنکه بتوانم به سرنوشت تو فکر کنم، تو، همراه با اعلی و سه فرهنگی که نمی‌شناسمشان، پشت سر دو افسر شهربانی و در محاصره چندین پاسبان از باشگاه در می‌آئی، نگاهت را از نگاهم می‌دزدی و به اشاره یکی از افسرها همراه با بازداشتی‌های دیگر سوار ماشین پلیس می‌شوی.

با عجله اتوبوس می‌گیرم و خودم را به اقبال می‌رسانم. مادرت با دیدن چهره پریشان من، که قادر به پنهان کردنش نیستم، جیغ کوتاهی می‌کشد و همانجا روی پله در حیاط وا می‌رود.

"بلانی سر بچه‌ام آمده؟"

"نه نه جان، چه بلانی؟"

رگه اطمینان در صدایم را حس می‌کند و آرام می‌شود.

"خدایا صد هزار مرتبه شکرت!"

نگاه ترسیده و پرسانش از صورتم کنده نمی‌شود. کمکش می‌کنم بلند شود. برادرهای کوچک نگران به دامن او می‌آویزند. می‌گویم چند نفر را در باشگاه مهرگان بازداشت کرده‌اند. تو هم جزوشان هستی. برای همین آمده‌ام اگر اعلامیه‌ای، شبنامه‌ای در خانه باشد ببرم چون ممکن است پلیس برای جستجو بیاید اینجا. دوباره پاهایش سست می‌شود و می‌خواهد همانجا روی زمین بنشیند. بچه‌ها را پس می‌زنم و زیر بغلش را می‌گیرم و اطمینان می‌دهم که یکی دو روز بیشتر طول نمی‌کشد.

"خودم نه جان قبلا آنجا بوده‌ام. می‌برن کلانتری مرکز و یک سین جیم می‌کنن و تمام."

دستم را می‌گیرد و می‌برد داخل اتاق. به یک صندوق چوبی قدیمی مثل صندوق کتاب‌های خود من اشاره می‌کند و می‌گوید:

"خودت بگرد بین چیزی دارد یا نه. من که سرم نمی‌شود نه."

دست بچه‌ها را می‌گیرد و برمی‌گردد توی حیاط. در سنگین صندوق را باز می‌کنم و به کتاب‌هایی که مرتب و منظم رویهم چیده شده‌اند چشم می‌دوزم. جقدر کتاب! با اینهمه کار و درس چطور فرصت می‌کنی کتاب بخوانی!

مثل غواصی در کتاب‌های تو غوطه می‌خورم. به جلد کتاب‌ها دست می‌کشم، عنوان‌ها را نگاه می‌کنم، فصل‌ها را می‌شمارم، جلد‌ها را با هم مقایسه می‌کنم و تکه‌هایی از آنها را می‌خوانم. هیچیک از آنها به کتاب‌ها و جزوه‌های من نمی‌ماند. بی‌آنکه بدرستی تفاوتشان را با یکدیگر بدانم، پانزده بیست جلدی را که به نظرم خواندنی‌تر می‌رسند بیرون می‌کشم و در زنبیلی که از مادرت می‌گیرم می‌چینم و رویش را پارچه می‌کشم.

مادرت تا جلو در دنبالم می‌آید و می‌پرسد واقعا مطمئنم که تو امشب برمی‌گردد. می‌گویم مطمئنم که نیستم ولی معمولا بیش از یکی دو روز نباید طول بکشد. آرام‌تر می‌پرسد آیا اینها که دارم با خودم می‌برم برایم خطرناک نیستند. می‌گویم نه، نه جان، اینقدر خودت را نگران نکن. همین فردا همه چیز را فراموش می‌کنی. وقتی این را می‌گویم خودم هم حرفم را باور نمی‌کنم. مادرت جانی در درونش احساس می‌کند که مشکل مشکلی یکی دو روزه نیست. من این را از غمی که در گودی چشمانش نشسته است می‌فهمم. نگاهش چنان بی‌حرکت به صورت من می‌ماند که گوئی می‌خواهد فکرم را از پشت آن بخواند. کاری نمی‌توانم بکنم. بیش از این که امیدواری من در او اثر کند، نگرانی او بر من چیره شده است. دستم را بی‌اختیار دور گردن مادرت حلقه می‌کنم و صورتم را جانی میان چارقد و گردن باریکش

می‌گذارم و می‌بوسمش. مادرت بی‌اختیار در آغوشم می‌کشد و گوئی برای یک خداحافظی طولانی، مدتی به همان حال می‌ماند. برادرهایت با اشک خشک شده در چشم، بی‌صدا به ما خیره می‌مانند. سرم را از لای گردن مادرت در می‌آورم و بی‌نگاه به چشمان ترش از خانه‌تان بیرون می‌زنم و در را پشت سرم می‌بندم.

از زوایای تاریک‌تر کوچه پس‌کوچه‌ها، خودم را به شهناز می‌رسانم. زنبیل سنگین، مرا از کت و کول انداخته است. خدا خدا می‌کنم کسی در کوچه نباشد. ولی هست. اولینش ابراهیم آقا که تا مرا می‌بیند فیلس یاد هندوستان می‌کند!

"به به هادی آقای گل، برادر زاده با معرفت شوهر بی‌معرفت خانم شیرازی مرحوم!"

لبخندی می‌زنم و به هوای اینکه عجله دارم راهم را می‌گیرم و می‌روم. چیز دیگری هم می‌گوید که مثل بحر طویل فقط آهنگش را می‌شنوم و معنی‌اش را در نمی‌یابم.

مادر حمید با زنبیل خالی خریدش ایستاده است میان خاک و خل دم خانه خانم شیرازی و دارد از سرکارگر که با آغاز تاریکی کار را تعطیل کرده است، پرس و جو می‌کند. من را که می‌بیند نگاهی به زنبیل می‌اندازد و می‌گوید:

"سر بریده خریده‌ای که رویش را پوشانده‌ای!؟"

می‌گویم شکستنی‌های منزل عموم است. لبخندی می‌زند و می‌گوید:

"مبارک‌ها باشد! رفته شیراز شنیدم؟"

می‌گویم بله و می‌خواهم راه بیافتم ولی بهتر است حال حمید را بپرسم. می‌گوید:

"پسرم صبح تا غروب تو دروازه شمیران کار می‌کند. تا حالا سری به او زده‌ای؟ چه رفیقی هستی پس تو!"

می‌گویم مگر گرفتاری‌ها می‌گذارد و ناخودآگاه زنبیل دستم را نشان می‌دهم. نگاهش را از من

می‌گیرد و به صحبتش با سرکارگر ادامه می‌دهد.

پشت در خانه‌مان مکتی می‌کنم تا بینم صدائی از دلان می‌شنوم یا نه. نه. سرفه‌ای می‌کنم و

کلیدم را در قفل می‌چرخانم. در اولین نگاه، عیال حاج حمزه را می‌بینم که پشتش به دلان است و دارد

کاری در حیاط می‌کند. راه پله را می‌گیرم و می‌روم بالا. لامپائی روشن نیست و صدائی از خانمجان

نمی‌آید. زنبیل کتاب‌ها را در اتاقم پشت بسته رختخواب می‌گذارم و به اتاق خانمجان می‌روم. کجا می‌تواند

باشد؟ شاید رفته باشد سرداب پیش عزیزم. می‌روم روی ایوان کوچک اتاق خانمجان و بی‌صدا حیاط را دید

می‌زنم. عیال حاج حمزه هنوز مشغول است. لامپا را از روی رف برمی‌دارم و می‌گیرانم. نگاه دیگری به حیاط می‌اندازم و از پلکان می‌آیم پائین. پیش از اینکه به سرداب بروم سرفه‌ای می‌کنم و بی‌نگاه به حیاط از پاگرد

می‌گذرم.

عزیز، مرا که می‌بیند افکارش را می‌راند و می‌پرسد ساعت مگر چند است که هوا اینطور تاریک

شده است. جوابش را می‌دهم و می‌گویم پس خانمجان کجاست. می‌گوید:

من از کجا می‌دانم پسر جان، مگر علم غیب دارم!؟"

کمی دور سرداب می‌گردم تا بینم عیال حاج حمزه بالاخره برمی‌گردد به اتاقش. نه. چسبیده

است وسط حیاط. دستم را می‌گذارم روی شانه عزیزم و می‌گویم:

"بلند شو برویم بالا یک چیزی با هم بخوریم."

بلند می‌شود و می‌پرسد:

"کجا می‌خواهیم برویم؟"

"هیچ جا عزیز. بالا. چرا بی‌خودی در تاریکی می‌نشینی؟"

راه می‌افتد و با هم می‌رویم بالا. دور و بر اجاق از غذا خبری نیست. خانمجان باید تمام روز بیرون

بوده باشد. باز از عزیزم می‌پرسم از خانمجان چه خبر دارد ولی همان جواب را می‌شنوم. می‌گویم چائی

که می‌خورد. می‌گوید، کوفت باشد هم می‌خورد! کتری را آب می‌کنم و روی سه فتیله‌ای می‌گذارم و راه

براه از ایوان به حیاط سرک می‌کشم تا کی عیال حاج حمزه به اتاقش می‌رود.

آب جوش نیامده، حیاط خالی می‌شود. بالای پلکان می‌ایستم تا صدای وارد شدن عیال حاج حمزه

به اتاقش را بشنوم. بعد زنبیل کتاب‌ها را برمی‌دارم و به سرعت می‌روم پائین. هنوز از پاگرد به پلکان

سرداب نپیچیده‌ام که عیال حاج حمزه با چارقد پس رفته‌اش از اتاق می‌آید بیرون و وقتی ناغافل چشمش

به من می‌افتد و نگاهش به نگاه من گره می‌خورد، جیغ کوتاهی می‌کشد و خودش را به داخل اتاق پرتاب

می‌کند. می‌دوم پائین و نفسم را در سینه حبس می‌کنم تا هر صدائی را بشنوم. صدائی نمی‌آید.

خوشبختانه حاج حمزه هنوز نیامده است.

در سنگین صندوق چوبی‌ام را با احتیاط باز می‌کنم و کتاب‌های تو را زیر کتاب‌ها و جزوه‌های خودم

پنهان می‌کنم. پیش از آنکه در صندوق را ببندم، به پای پلکان می‌آیم و گوشم را تیز می‌کنم. صدائی

نمی‌شنوم. بر می‌گردم و به داخل صندوق نگاه می‌کنم. دلم نمی‌آید درش را ببندم. بی‌آنکه در تاریکی

بتوانم عنوانش را بینم، کتابی از میان کتاب‌های تو بر می‌دارم و زیر کتم پنهان می‌کنم. آرام و بی‌صدا در

صندوق را می‌بندم و با احتیاط بالا می‌روم.

آب کتری سر رفته و شعله سه فتیله‌ای را خاموش کرده است. بوی دود نفت نیمسوز، بالاخانه را برداشته است. با اوقات تلخ به عزیزم می‌گویم آخر بوی نفت را که دیگر می‌شنود. بی‌آنکه رشته افکارش بریده شود می‌گوید:

"آره فکر کنم بوی نفت باشد!"

تازه چایمان را تمام کرده‌ایم که خانمجان خسته و هلاک از راه می‌رسد. چادر کودری مهمانیش را با خلق‌تنگی می‌اندازد روی بسته رختخوابش و می‌گوید حالا با این خستگی، تازه باید شام ببزد بدهد من و عزیزم کوفت کنیم!

تا می‌پرسم کجا رفته بود سر آه و ناله‌اش باز می‌شود.

"راه قرضی داشتم، پسر جان! اینهمه راه را کویدم رفتم ته جوادیه، شاید دختره را راضی کنم برگردد سر خانه زندگی‌اش. پایش را کرده است توی یک کفش که دیگر حاضر نیست برود امین‌حضور و با فرید و مادر فولاد زره‌اش زندگی کند. پسره هم خلاف آن بر و بازویش، اینقدر بی‌چه ننه است که بی‌اجازه مادرش طهارت نمی‌گیرد! خاله فردوس برای پسره پیغام داده است بیاید جوادیه ناز دختره را بکشد و با خودش ببرد خانه. پسره حرفی ندارد. بلانسیبت حاضر است از گه پروانه هم بخورد اما مادری از آن مادر شوهرهاست! پیغام داده هر کس می‌رود راه برگشتش را هم بلد است. مگر فرید درشکه‌ران است برود دنبالش!"

شب، چراغ فانوس روشنی را که خانمجان برای رفتن به مستراح در راهرو گذاشته است، برمی‌دارم و در پرتو سرخ آن تکه‌هایی از کتاب تو را در رختخوابم می‌خوانم. نمی‌دانم فضای غریب و وهم‌آلود کتاب است یا خستگی و نگرانی درونیم که خواب و بیداریم را به کابوسی دلشوره‌آور آغشته است. تو چنگ انداخته‌ای و مثل گربه‌ای که از بچه‌هایش مراقبت کند، برادرهای دوقلویت را در میان اتوبوس قراضه گاراژ الواری به سینه‌ات می‌فشاری. من غلطک فرمان را رها می‌کنم و به سویت می‌دوم تا کمکت کنم. فریاد آقای هادوی مدیر دبیرستان که جارو به دست گرفته است و شیشه خرده‌ها را از حیاط مدرسه می‌روید در شیون خانمجان که گیس‌های سفیدش در چنگال عزیز زنجیری‌ام گیر کرده است گم می‌شود. تو دوقلوها را رها می‌کنی و با پاهای آماس کرده، زیر نگاه سرد و بی‌تفاوت صدها استاد و دانشجو، از یکسر سالن بزرگ دانشکده فنی به سر دیگر سالن، کون‌سره می‌روی و برگه اعلامیه‌هایت را که به طوماری بی‌انتها می‌ماند مثل دنباله بادبادکی غول‌آسا به دنبال می‌کشی. اتوبوس آخرین معلق را در آب خروشان رودخانه می‌زند و همسو با هزارها هزار تخته سیاه و بخاری ایران‌کار که بر آب شناورند به سوی آبشاری که در نور نارنجی غروب به سرخی می‌زند، در می‌غلند.

بیست و سه.

وقتی می‌خواهد بیاید، نزدیک شدنش را با دلشوره‌ای که به جانم می‌افتد می‌فهمم. دلشوره شاید نه، یکجور حس جمع شدن در خود، کلافگی و بیقراری، و یا یکجور دل آگاهی به اینکه دقیقه‌ای، لحظه‌ای دیگر از جانی ناشناخته، از شکافی، رخنه‌ای، در تنت وارد خواهد شد و نه از بیرون، که از جانی درون خودت پنجه بر گلویت خواهد گذاشت و راه نفست را بند خواهد آورد. چیزی مثل حمله صرع یا هاری. چند باری در این هفته پس از آنکه حمله راه نفسم را برای دقایقی بست و دندانم را چفت کرد، از زبیده پرسیدم چه حالتی شده بودم. می‌خواستم بدانم وقتی می‌گیردم دهانم مثل دهان خدیجه، دختر کربلانی رحمان، که هفته‌ای یکی دو بار حمله صرع می‌گرفت و هر کجا بود، وسط کوچه‌ی ده، یا پای چشمه، می‌انداختش، کف می‌کند. و یا مثل غلام، پسر مشدعلی، که سگ هاری پایش را گزیده بود و وقتی حمله می‌گرفت لباس را به تن خودش جر می‌داد، دست و پا می‌زنم. نه، ظاهراً مچاله و گره خورده با عضلات گرفته شکم و صورتم در خود جمع می‌شوم و با ترکیبی از لیخند و اخم بر چهره در هم فشرده‌ام به انتظار باز شدن قفل دندان‌ها و راه نفسم، به سقف انبارک خیره می‌مانم. قربانعلی خودش با من همراه می‌شود برویم پیش دکتر هاپراپتیان. بی‌آنکه حرفی با او زده باشم می‌دانم از ماجرای حاملگی و سقط جنین من اطلاع دارد. من در طول این هفته آنقدر به زبیده، که با شکم پر آمده‌اش صبورانه از من پرستاری می‌کرد، نزدیک شده بودم که بتوانم علت واقعی بیماریم را برایش بگویم.

از پلکان ساختمان دکتر که بالا می‌آیم فکر می‌کنم تو در اتاق تزریقاتی، پیش آقا مراد منتظر من باشی. اما نیستی. آقا مراد مرا می‌شناسد و احوال پرسشی محتاطانه‌ای با قربانعلی می‌کند که حتی در لباس نواش داد می‌زند بنائی شهرستانی است. بعد به من می‌گوید در راهرو پیش زنان دیگر بنشینم تا نوبتم شود.

در تمام مدتی که انتظار می‌کشم، چشمم به پلکان است تا تو را در اولین لحظه ورودت ببینم. اما نمی‌بینم. دکتر صدایم می‌کند و من و قربانعلی به مطب می‌رویم. وقتی قربانعلی را معرفی می‌کنم، برای اولین بار صورت چاق دکتر را بدون اخم می‌بینم. دکتر، مهربان، از قربانعلی می‌خواهد روی یک صندلی بنشیند و خودش می‌آید جلوی روی من می‌ایستد. پیش از آنکه آرواره‌ام را با دست بفشارد از حمله چند باره هفته گذشته حرف می‌زنم. دستش را پس می‌کشد و با اخمی ترش‌تر از پیش، پشت میز کارش می‌نشیند.

"همان که حدس می‌زدم!"

کاغذهای روی میز را بی‌هدف جابجا می‌کند و می‌گوید کزاز است که از میل کاموای آلوده‌ای که در رحم فرو کرده بودم گرفته‌ام. قربانعلی نگاه ترسیده و نگرانش را به من می‌گرداند در حالیکه من همین حالا دارم به حس غریب دل آگاهی از نزدیک شدن بی‌امان حمله تسلیم می‌شوم. وقتی به خود می‌آیم چشمم بر روی تو باز می‌شود. تو و قربانعلی، که پیداست از تو خوشش نیامده است، کمکم می‌کنید تا از تخت تزریقاتی بلند شوم. لیوانی آب به دستم می‌دهی و با دقت و دلشوره به حرف‌های آقا مراد که برای اطمینان خاطر دستورات دکتر هاپراپتیان را شمرده‌تر برای قربانعلی بازگو می‌کند گوش می‌دهی.

"اگر خوب مراقبت کنی انشاءالله به خیر می‌گذرد. آنتی‌بیوتیک‌ها و کپسول‌های شل کننده عضلات را مرتب و منظم باید بخورد. بی‌کم و زیاد، استراحت و غذای کافی و بعد هم مراقبت و مراقبت و مراقبت تا هیچ بیماری دیگری حتی سرماخوردگی ساده نگیرد. همین! خوب که پیش بروی فاصله بین حمله‌ها زیاد و زیادتر می‌شود و وقتی انشاءالله حمله بکلی قطع شد دیگر عوارضی ندارد، نه حالا، نه صد سال دیگر. انگار نه انگار!"

قربانعلی، انشاءالله از ته دلی می‌گوید و مهربان و امیدوار به من نگاه می‌کند. من نگاهم هنوز به دهان آقا مراد است که دارد دنبال من می‌گردد که بار تو کند.
"بچه خواستن درد سر دارد دیگر، هادی جان!"

نمی‌دانم به خاطر بی‌اعتنائی قربانعلی است یا گیر و گرفت دیگری داری که ساکت تا ایستگاه اتوبوس با ما می‌آئی و با کوتاه‌ترین جملات آرزوی سلامتی برایم می‌کنی و پیش از آنکه اتوبوس برسد می‌گوئی باید به مدرسه برسی و ترکمان می‌کنی. شاید تو هم مثل من خیلی حرف داشته باشی که بزنی ولی منتظر فرصت مناسب‌تری هستی. من تا وقتی در پیچ کوچه‌ای از نظرم پنهان می‌شوی، بی‌محابا از نگاه پرسان قربانعلی، چشم از تو برنمی‌گیرم.

قربانعلی مرا می‌رساند خانه و آماده می‌شود برود شرکت پیش آقای جلیلی. قول داده است بی‌آنکه نامی از مریضی من ببرد بگوید که باید به فکر کس دیگری به جای من باشند. من از چنگال این حمله، در هم که بروم، آنجا برگشتنی نیستم. مطمئنم قربانعلی این حرف را به این صراحت نخواهد زد ولی برای من نحوه گفتنش فرق نمی‌کند. همینقدر که قول می‌دهد به زبان خودش آب پاکی را روی دست آقای جلیلی بریزد برایم کافی است. شاید آقای جلیلی و خانمش از این خبر حتی خوشحال هم بشوند. کسی چه می‌داند؟ دوقلوها اما ممکن است به این زودی‌ها فراموشم نکنند، همانطور که من هر روز، ساعت یک بعد از ظهر دلم هوای کودکان و آوردن آنها به خانه را می‌کند.

حسین لاتی بعد از یک غیب طولانی بالاخره تو شهناز آفتابی می‌شود. با موتور پر سر و صدایش چرخ می‌چلو پیاله فروشی حاج موسیو می‌زند و وقتی مطمئن می‌شود همه محله را از حضورش خبر کرده است موتور را روی جک می‌گذارد، تیرتیش را خفه می‌کند و سلانه سلانه می‌رود داخل لینیاتی دریانی. دریانی که سر غروبی دارد مگس می‌پراند، از اینکه خدا همصحبتی برایش فرستاده است خوشحال می‌شود. با این وجود ترجیح می‌دهد تشنگ پنیر و حلوا ارده را به آرامی کمی دورتر از دسترس بگذارد تا ناخنک‌های حسین لاتی خلقش را تنگ نکند!

"چه عجب حسین آقا، یاد ما کردی!"

"عجب به جمالت. سفر بودم."

"بیا بنشین یک کمی درد دل کنیم. دلم پاره شد این سر چراغی به جان مادرم!"

حسین لاتی می‌رود آنطرف پیشخوان و پیت حلبی‌ای را که دریانی برایش پیش می‌کشد تا رویش بنشیند، نیم متری جابجا می‌کند تا در میان گپ و گپ، دستش به تشنگ پنیر و حلوا ارده برسد! هنوز اولین جمله را رد و بدل نکرده است که نگاهش به نگاه من گره می‌خورد. من که موتور او را جلو در دیده‌ام برای اطمینان دماغم را به پنجره می‌چسبانم و به داخل لینیاتی نگاه می‌کنم. حسین لاتی از جا برمی‌خیزد و پیش از آنکه دریانی بتواند تعارف کند که بنشینند و بچه بیله‌هانی مثل من را ول کند، از دکان می‌زند بیرون. تردیدی را که از ترسی ریشه‌دار سرچشمه می‌گیرد کنار می‌گذارم و با صدائی که زنگ مردانه دارد می‌گویم:

"بیا برویم آنطرفتر با تو کار دارم."

حسین لاتی که از اعتماد به نفس من جا خورده است، اولین چیزی را که به مغزش می‌رسد، به زبان می‌آورد.

"چرا آنطرفتر؟"

"خوب، همینجا!"

حسین لاتی گردنی می‌کشد و مثل اینکه خودش را بالاخره یافته باشد، آن ته رنگ تمسخر را که همیشه در برخورد با من در چشمانش داشت به نگاهش بر می‌گرداند و می‌گوید:

"آره، همینجا. بکش پائین، در بیار وجیش کنم!"

بی‌حوصله می‌گویم:

"بین، جدی باهات حرف دارم."

"جدی و شوخیش یک اندازه است!"

مستقیم می‌روم سر مطلب تا شاید فضا را عوض کنم.

"می‌خواستم راجع به زهرا حرف بزنم."

حسین لاتی می‌خواهد به لودگی ادامه دهد و بگوید پس باز هم قرار است برویم حلوا خوری، ولی بی‌اطلاعی طولانی از زهرا و نگرانی از ددرسرهای احتمالی او نمی‌گذارد زبانش به شوخی بگردد.

می‌گوید:

"راستی چه خبر؟"

نفسی به آسودگی می‌کشم و می‌گویم:

"برای همین گفتم برویم جانی حرف بزنیم."

دوباره آن لودگی به زبان حسین لاتی بر می‌گردد.

"حلوا را تنها تنها بخوری، حرفش را دوتائی بزنیم!؟"

کلافه، می‌گویم:

"دست وردار بگذار حرف بزنیم."

حسین لاتی در حضور دریانی که حالا دم در مغازه اش ایستاده است تحمل لحن من را نمی آورد. "حرف بزنی؟ کی حرف آمدی که ما خبر نشدیم؟" و پیش از اینکه پاسخی بدهم با کف دست می گوید روی پیشانی ام و می زند زیر خنده. به زحمت خودم را روی پا نگه می دارم تا به شیشه لبنیاتی نخورم. هنوز خنده اش تمام نشده است که من تکلیفم را برای خودم روشن می کنم. یا همین حالا یا هرگز! سرم را مثل سر یک الوار که به ضرب چند نفر به دیواری فرود بیاید به شکمش می گویم. حسین لاتی پس پس می رود و روی موتورش می افتد. صدای برخورد موتور با زمین که از روی جک یله می شود، و فریادی که بی هوا همراه با فحش از دهان حسین لاتی بیرون می زند، دکاندار و مشتری را از مغازه ها بیرون می کشد. حسین لاتی مثل فنر از زمین می جهد و مشت سنگینش را بر دماغم فرود می آورد. خون از شکاف بینی ام بیرون می زند و من در مقابل چشمان ناباور دیگران به حسین لاتی یورش می برم و با سر، ضربه ای سنگینتر از پیش بر شکمش فرود می آورم که او را اینبار آنسوی موتور یله شده اش، در جوی پر آب و لای خیابان ولو می کند. شلیک خنده بی اختیار دکاندارها، وقتی حسین لاتی خیس و غرق لجن از جوی بیرون می پرد تا به من هجوم بیاورد، یک لحظه شهامتش را می ربايد. حسین لاتی دست در جیب کوچک کتتش می برد و در یک چشم به هم زدن، تیغ ریش تراشی ناسیتش را بیرون می کشد. گامی به جلو می جهد و پیش از آنکه به من برسد و با من گلاویز شود، چندین بار به فرق سر خودش تیغ می کشد. هجوم رگه های سرخ خون بر صورت پوشیده از لای حسین لاتی، من را بر جایم میخکوب می کند. حسین لاتی پرشی بلند می کند و با جفت پاهایش به سینه ام می گوید. از جا کنده می شوم و چون پاره سنگی وسط شیشه قدی لبنیاتی دریانی فرود می آیم. جام بزرگ شیشه، هزار پول می شود و خراشنده بر سر و روی من فرود می پاشد. فریاد مغازه دارها و مشتری ها، که هیبت چهره پوشیده به خون حسین لاتی رنگ ضجه به آن زده است، به آنسوی خیابان نیز می رسد و مشتری های نیمه مست پیاله فروشی حاج موسیو را بیرون می کشد. حسین لاتی با دیدن سرکار مردآبادی که کف دست چپش را از ترس باد بر سقف کلاه آجانی اش گذاشته و مثل باد به اینسوی خیابان می دود، چهره خونالودش را با سایش آستین کتتش پاک می کند، به چابکی گریه ای بر موتورش می پرد، هندلی می زند و با اولین جهش، جوی پهن خیابان را پشت سر می گذارد.

من، بیشتر از ترس دریانی، که فحش بر دهان هجوم آورده است، تا نگرانی از سرکار مردآبادی، خودم را در میان جمعیتی که به تماشا گرد آمده اند می اندازم و از سوی دیگر در می روم. اول با گامهائی آرامتر و سپس به دو خودم را به کوچه حمام نقره می رسانم و از چشم کنجکاو کسانی که با نگاه تعقیب می کنند پنهان می شوم.

تا به زاله برسم از نفس می افتم. می پیچم تو یک کوچه خلوت و لب جوی آب می نشینم تا نفس تازه کنم. دستمال را از دم دماغم بر می دارم و نگاهش می کنم. غرق خون است. نسیم آرامی که به صورتم می وزد سوزش و درد دماغم را بیشتر می کند. سرم را بین دست هایم پنهان می کنم تا هم دو عابری که به کوچه پیچیده اند دماغ شکسته ام را نبینند و هم خودم بتوانم لحظه ای فکرم را جمع و جور کنم. تا دماغم را نبینم نمی توانم تصمیمی بگیرم. آب باریکی که از جوی زیر پای من می گذرد مثل هوای تار این غروب دلگیر اواخر پائیز، تیره است. دستم را که به دماغم می کشم احساس می کنم مثل بادمجان دلمه ای ورم کرده است. نه، اینطور نمی شود. هر تصمیمی بخواهم بگیرم و هر کاری باید بکنم بستگی به این دارد که بدانم دماغم در چه وضعی است!

دستمال خونالودم را در آب جوی می شویم و با گوشه نمدار آن صورت و دماغم را با احتیاط پاک می کنم. برای اینکه بتوانم خودم را ببینم آسانترین راه اینست که یک بلیت بخرم و بروم سینما زاله. فکر بدی نیست. بلند می شوم و به طرف میدان زاله می روم. صدای گوشخراش یک موتور مثل اره به روحم کشیده می شود. بی اختیار خلاف جهت صدا پا تند می کنم. موتورسوار از کنار من می گذرد و من بی نفس روی زانوهایم برای لحظه ای خم می شوم و سپس به راه می افتم. سر نیش کوچه، تابلو اغذیه فروشی کوچکی چشمم را می کشد. اینهم فکر بدی نیست! پیش از آنکه بیشتر فکر کنم می بینم که داخل اغذیه فروشی ام. برای اینکه کافه چای و یکی دو مشتری اش متوجه دماغ من نشوند دستم را جلو صورتم می گیرم و به طرف میز کوچکی که پشت یک گلدان بزرگ، نیمه پنهان است می روم.

بار اول است که در پیاله فروشی پشت یک میز می نشینم. اصلا اولین بار است که درست و حسابی وارد یک پیاله فروشی می شوم. البته از بچگی بارها و بارها رفته ام در کافه حاج موسیو و پدرم را، و این اواخر عمومم را، صدا زده ام بیایند خانه. اما هیچوقت پایم را از در نیمه باز آن، تو نگذاشته ام. کافه چای می آید سر میزم و برای اینکه نشان دهم بار اولم نیست، بلافاصله یک پرس سیراب شیردان سفارش می دهم. می پرسد با چی. درجا می گویم:

"با یک بطر شمس!"

کافه چای، عاقل مردی عینکی، با لبخند مهربانی به لب، به صدای بلند که مشتری های دیگر هم بشنوند، می گوید:

"اولش اینکه آبجو با سیراب شیردان حرام است پسر جان من، مثل عرق با سوسیس کبابی! هر سخن جانی و هر نکته مقامی دارد! دومش اینکه در اولین گیلان این زندگی سگی، با آل عرق هرکه در

افتاد، و رفتاد! تا بروی دستشویی آبی به سر و صورتت بزنی، سیراب شیردانت با یک استکان عرق، که مهمان خود منی، همینجا منتظرت است!"
تصورم را در آئینه دستشویی نمی‌شناسم. پره چپ دماغ شکافته و غوزک ورم کرده‌اش به طرف راست صورتم خمیده است. آبی به رویم می‌زنم و مویم را با چنگه پنجه‌هایم شانه می‌کنم و بر می‌گردم. فاشقی آب گرم و خوش عطر سیرابی را به دهان نبرده نگاهم به کافی چی می‌افتد که از پشت پیشخوان چشمم به من دارد و استکان عرقش را آماده به دست گرفته است تا به سلامتی من بزند. فاشق پر را به کاسه کوچک سیرابی بر می‌گردانم و اولین استکان عرق زندگی‌ام را به سلامتی عرق فروش ناآشنای نبش میدان ژاله، یکضرب در چاله گلویم خالی می‌کنم!

از کافه که در می‌آیم، باران بفهمی نفهمی شروع شده است. از سیگار فروشی که دارد چتر بزرگی را روی بساطش علم می‌کند یک دانه سیگار همای اطوئی می‌خرم و با کبریت خود او می‌گیرانم و به راه می‌افتم. دماغم نه فقط درد نمی‌کند بلکه احساس می‌کنم که اصلا دماغ ندارم! از صدای موتور که سهل است از صدای قطار هم اگر از کنارم بگذرد نمی‌ترسم! با این وجود امشب خانه رفتنی نیستم. نه از ترس اینکه حسین لاتی بیاید و حال مرا بگیرد. و هم نه از ترس اینکه سرکار مردآبادی برایم شر درست کند. و یا از ترس خانمجان، که حالا مدت‌هاست پرش ریخته است. نه از ترس این‌ها، بلکه از ترس تنها ماندن خودم با خودم، امشب را خانه رفتنی نیستم. این را البته می‌دانم که اگر بی‌خبر خانه نروم خانمجان از نگرانی دق می‌کند. اگر تا حالا دریانی نرفته باشد خانه ما به دنبال من، و محله را با الم شنگه‌اش خیر نکرده باشد، خانمجان خیر دعوی مرا با حسین لاتی وقتی می‌رود برای خودش و عزیز نان بخرد از شاطر حسینی، حسین چانه‌گیری، غلامی، کسی خواهد شنید. سرکار مردآبادی هم با همه آشنائی، به خاطر خسارتی که به لبنیاتی دریانی وارد شده، حتما پاپی حسین لاتی و من می‌شود.
نه، امشب من خانه رفتنی نیستم! تنها کاری که می‌توانم بکنم اینست که بروم دروازه شمیران سر وقت حمید و از او بخواهم وقتی می‌رود خانه سری به خانمجان بزند و راست و دروغی سر هم کند. حمید که پس از این مدت طولانی مرا در این حال و احوال و با دماغ پف کرده می‌بیند، می‌زند زیر خنده و می‌گوید:

"بالاخره یکی پیدا شد روی تو بچه پرور را کم کند!"

می‌خندم و روی یکی از صندلی‌ها در دفتر موزائیکسازي الوان روبروی حمید، که حالا به عمومی خیکی‌اش بیشتر شباهت دارد تا به خودش، می‌نشینم. کارگاه تعطیل است و جز او که باید حساب و کتاب روز را ببندد کسی در دفتر نیست. چشمم را بی اختیار هم می‌گذارم ولی انگار دفتر موزائیکسازي الوان دارد آرام آرام دور سرم به حرکت در می‌آید. نمونه موزائیک‌ها و کاشی‌های رنگ و وارنگ که ضربدری به دیوارها کوبیده شده‌اند مثل بازتاب چرخش شیشه خردده‌های رنگی در آئینه‌های مقابل یکدیگر، به هم دور و نزدیک می‌شوند و اشکال چشم‌نواز اما سرگیجه آوری می‌سازند. چشمم را باز می‌کنم و نگاهم به نگاه پرسیان حمید که دیگر رنگ شوخی در آن نیست، گره می‌خورد. می‌پرسد چه مرگم است. می‌گویم یک استکان با سیرابی زده‌ام و در هیروتم! یقه‌اش را می‌چسبم و می‌گویم:

"قول بده تا بروم گورم را گم کنم. دستم بند است امشب جان حمید!"

حمید قول می‌دهد به خانمجان بگوید که من ناچار شدم منزل یکی از همکلاسی‌هایم در دروازه شمیران بمانم. می‌گوید قسم قرآن می‌خورد که مرا شنگول شنگول و با دماغ چاق دیده است! بعد می‌زند روی شانه‌ام و می‌گوید:

"برو تو آینه بین دروغ است!"

دستش را بر روی شانه در دستم می‌گیرم و می‌گویم:

"یک کمی هم پول لازم دارم."

مچ دستم را می‌پیچاند و می‌گوید:

"پس بگو چطور شد اینطرف‌ها آمدی!"

"سر هفته پس می‌دهم به جان حمید."

"خواهر جنده‌ها دروغ می‌گن!"

"باشد!"

سه تا ده تومانی ارزش فرض می‌کنم و لپ چاقش را می‌بوسم. می‌پرسد راست حسینی کجا دارم می‌روم. می‌گویم خودم هم نمی‌دانم! در چشم‌انم خیره می‌شود و می‌گوید نگفتم خواهر جنده‌ها دروغ می‌گویند؟! یکبار دیگر لپش را می‌بوسم و می‌آیم بیرون.

واقعا خودم هم نمی‌دانم کجا دارم می‌روم. خواهر جنده‌ام اگر دروغ بگویم! کجا را دارم بروم؟ عمومیم که رفته است شیراز. پروانه هم که هنوز به حالت فخر منزل خاله فردوس مانده است. خانه هم اگر بود مگر می‌رفتم؟ داود هم که دارد آب خنک می‌خورد. تازه اگر بود هم نمی‌رفتم. چقدر جا می‌خورد اگر مرا با این دماغ شکسته می‌دید. چه جواب می‌دادم اگر می‌پرسید چه شده است؟ دروغ می‌گفتم؟ از نگاهم دروغم را می‌خواند. راستش را اگر می‌گفتم نمی‌پرسید آخر این چه زندگی است برای خودم درست کرده‌ام؟

فکر دیگر بس است! امشب با این یک استکان عرق در کاسه سرم، دیگر کاری با هیچکس ندارم. نه با حسین لاتی، نه با سرکار مردآبادی و دریانی، نه با آقای جلیلی که ممکن است ته و توی مسئله زهرا را از دهان قربانعلی بنا در آورده باشد و حالا علاوه بر ادعای خسارت دریانی، شکایت دیگری هم علیه من روی میز افسر نگهبان کلانتری زاله قرار داده باشد. اینها همه مال فرداست. تا فردا یک شب خیس و بلند فاصله است!

تن شب، نمور است و سیاه. نور یک چراغ زنبوری که روی بساط، زیر یک سایبان مشمائی می‌سوزد، مرا به آنسوی خیابان می‌کشاند. از بساطدار دوتا سیگار اشنو می‌خرم. یکی را با هرم زنبوری روشن می‌کنم و دومی را می‌گذارم جیب بغل کتم. وقتی از اتوبوس پیاده می‌شوم تازه باران بند آمده است. گشتی در هوای تازه و خنک شب، دور میدان شوش می‌زنم و به خودم می‌گویم دست نگه دار! ساعت از ده گذشته است و تو امشب به زهرا سر زدن نیستی. احوال پرسسی هم وقت دارد. آنهم منزل قربانعلی بنا که سایهات را با تیر می‌زند! با خودم جر و بحث نمی‌کنم و می‌پذیرم. تا فردا باید همین دور و برها بپلکم. قربانعلی که رفت سر کار آنوقت شاید بتوانم سری به زهرا بزنم.

از دور می‌بینم که سالن غذاخوری نرورز بسته است اما چراغکی آن تو سوسو می‌زند. از جلوش رد می‌شوم و می‌پیچم توی کوچه. لای در کوتاه مسافرخانه نرورز باز است. می‌روم تو. مسافرخانه‌دار از دفتر کوچکش بیرون می‌آید و پرسان به من نگاه می‌کند. پیش می‌روم و می‌گویم برای یکشب اتاق می‌خواهم. بی‌حرف می‌رود توی دفتر. منم به دنبالش می‌روم. کاغذی را امضاء می‌کنم و پولی می‌پردازم و اتاقکی از اتاق‌های دور حیاط را می‌گیرم و بر می‌گردم دور میدان چرخی بزنم. هوای صاف آدم‌های بیشتری را به خیابان کشانده است. دنبال کسی می‌گردم که اسمش را نمی‌دانم. با اینهمه طولی نمی‌کشد که پیدایش می‌کنم. آنسوی میدان در روشنائی کم سوی تیر چراغ برق ایستاده است و با عبور هر ماشینی از خیابان، دامن چادرش را بادکی می‌دهد و منتظر می‌ماند. وقتی می‌بیند دور و برش می‌پلکم زیر لبی می‌پرسد:

"جا داری؟"

اول منظورش را نمی‌فهمم ولی بعد که دوباره می‌پرسد می‌گویم در مسافرخانه نرورز اتاق گرفته‌ام. شماره اتاقم را می‌پرسد و می‌گوید بروم تا بیاید. می‌روم در اتاقکم و بی‌آنکه چراغ را روشن کنم به انتظار می‌نشینم. چه شهامتی به آدم می‌دهد یک استکان عرق!

مسافرخانه‌چی مزاجش پاک است. خانم‌ها با پرداخت بخش کوچکی از در آمدشان به او می‌توانند به راحتی در مسافرخانه رفت و آمد کنند. صدای پچ پچ او و مسافرخانه‌چی را می‌شنوم و لای در را باز می‌گذارم که در نزنم. در نمی‌زند ولی تا پولش را پیش نمی‌گیرد به درون اتاق نمی‌آید.

در را پشت سرش چفت می‌کنم و می‌آیم لب تخت و در تاریکی کنارش می‌نشینم. چادر خیسش را روی میله بالای تخت می‌اندازد و می‌گوید بچنیم چون باید برود. با یک حرکت پیراهن و بلوزش را با هم در می‌آورد و می‌رود زیر لحاف. دلم می‌خواهد اسمش را بپرسم، چند کلام با او حرف بزنم و چیزی یا چیزهائی از خودم برایش بگویم تا برای دراز کشیدن در کنارش آماده شوم ولی می‌ترسم طوری جواب بدهد که حالم را بگیرد. لباسم را در می‌آورم و کنارش دراز می‌کشم. دستم را در تاریکی به صورتش می‌کشم و اسمش را می‌پرسم. پاسخی نمی‌دهد. دست دیگرم را می‌کنم زیر لحاف و تن نمدار و برهنه‌اش را لمس می‌کنم. مثل اینکه خواب باشد اصلاً تکان نمی‌خورد. در تاریکی به صورتش خیره می‌شوم. آه خدای من، خواب خواب است! صدای آرام نفس‌هایش را می‌شنوم. دستم را زیر لحاف به سینه‌اش می‌کشم. تکان خفیفی می‌خورد و سنگین‌تر به خواب می‌رود. بلند می‌شوم و لای پرده را کمی باز می‌کنم. در نرمک نوری که از حیاط به اتاق می‌تابد به صورت جوان بزرگ کرده‌اش نگاه می‌کنم. به آرامش کسی که روزی سخت و پر کار را پشت سر گذاشته باشد خواب است.

درد دارد آرام آرام به صورتم بر می‌گردد. دستم را به دماغم می‌کشم. هنوز پف دارد. کتم را از روی زمین بر می‌دارم و سیگار اشنوام را گوشه لیم می‌گذارم. کاش یک کبریت هم خریده بودم!

بیست و چهار.

سر مفت آباد از جیب کلانتری می‌پریم پائین و به پاسبان جوانی که پشت فرمان نشسته است می‌گوییم:
"همین جا بنشین تا بیایم."
پاسبان سرپنجه‌اش را به سمت لبه کلاهش بالا می‌برد و زیر لب اطاعت سرکاری می‌اندازد. تا
کمرکش کوچک پیش می‌روم و جلو در نیمه باز منزل حسین لاتی می‌ایستم. نیم نگاهی از درز شکافته پرده
آویخته به قاب در، به حیاط می‌اندازم و سپس در می‌زنم.
مادر حسین لاتی، با دیدن من در لباس پاسبانی‌ام گامی پس می‌جهد و با لکنت زبان می‌گوید:
"حسین خانه نیست."
"کجاست؟"
"سر کار."
"کجا؟"
مادر حسین لاتی به جای جواب می‌پرسد:
"چی شده مگر سرکار؟"
"چیز مهمی نیست، فقط یک پرس و جوی ساده است. کی می‌آید خانه؟"
مادر حسین لاتی با لکنتی که باور حرفش را برای هر پاسبانی مشکل می‌کند می‌گوید:
"تهران نیست سرکار. رفته سفر."
"کجا؟"
"درست نمی‌دانم، اصفهان به گمانم."
با یک خداحافظی زیر لبی بر می‌گردم. از گفتگو با مادر حسین لاتی که حالا با نگاه ترسیده‌اش به
من و جیب شهربانی خیره مانده است، خیالم کاملاً آسوده می‌شود که دمدای صبح، حسین لاتی را به
سادگی در پستوی دوچرخه سازی احمد دولابی، دستگیر خواهم کرد.
دو تا پاسبان بی‌آنکه به او فرصت دهند شلوارش را درست و حسابی بالا بکشند، حسین لاتی را از
پستوی دوچرخه سازی بیرون می‌کنند و به طرف من که در تاریک روشن خیابان، کنار جیب شهربانی
ایستاده‌ام می‌آورند. من در پاسخ نگاه پرسان حسین لاتی پوشه‌ای را که در دستم دارم تکان می‌دهم و
می‌گویم:
"بالاخره گذر پوست به دباغخانه می‌افتد! اینهم حکم بازداشت حسین قنبرلو معروف به حسین
لاتی به اتهام ارتکاب دو فقره جرم ناقابل؛ کتک کاری و تیغ کشی منجر به خسارت به لبنیاتی دریانی و اغوا
و تجاوز به خدمتکار آقای جلیلی. شیرفهم شد!؟"
حسین لاتی بی‌جواب نگاهش را از چهره‌ام بر می‌گیرد و زیر لبی به بخت و اقبالش فحش
می‌فرستد. یکی از پاسبان‌ها سر او را که هنوز رد تیغ بر فرقش التیام نیافته است خم می‌کند و حسین
لاتی بی مقاومت سوار جیب می‌شود.
حکم جلب هادی را هم از دیروز در جیب دارم. برای اینکه جلو دبیرها و همشاگردی‌هایش بی‌عزت
نشود، بجای آنکه همان دیروز بروم دبیرستان فروغی دنبالش، به یکی از بچه‌های زرین نعل که در همان
دبیرستان درس می‌خواند پیغام دادم به هادی بگوید سر شب سری به کافه حاج موسیو بزند، کارش دارم.
پسرک پیغام آورد که هادی اصلاً مدرسه نی‌آمد.
بعد از اینکه حسین لاتی را تحویل می‌دهم بروم از خانمجان خیر هادی را بگیرم، اما
برای آنکه کله سحر تن پیرزن را نلرزانم تا ظهر در کلانتری وقت کشی می‌کنم و بعد راه می‌افتم.
به راننده جیب می‌گویم جلو راسته مغازه‌ها بایستد و منتظرم بماند. دریانی وقتی از پشت شیشه
نو دکانش مرا می‌بیند که از جیب پیاده می‌شوم، مشتری‌اش را ول می‌کند و می‌دود بیرون. فکر کرده است
با او کار دارم. بی‌اعتنا به او به طرف کوچک می‌روم و تا منزل ابوالفضل خدا بیامرز به سلام کسی علیک
نمی‌گویم.
پیش از آنکه در بزمن کلاهم را بر می‌دارم و زیر بغلم می‌گذارم تا اگر خانمجان دم در آمد بیشتر
خودم را ببیند تا نشان پهن پاسبانی‌ام را!

عیال حاج حمزه در حالیکه یکی از بچه‌هایش کجکی روی کمرش سوار است در باز می‌کند. وقتی مرا می‌بیند بی‌آنکه جا بخورد سلامی می‌کند و می‌گوید:
"بفرمائین بالا."

طوری حرف می‌زند که انگار منتظر یک پاسیان بوده است! توی راه پله سرفه‌ای می‌کنم و اسم خانمجان را می‌برم که از صدایم مرا بجا بیاورد. پیرزن چنان گیج است که بجا نمی‌آورد. از اتاقش در می‌آید و پیش از اینکه پرسد کیست مرا می‌بیند و بیشتر از خوشحالی تا نگرانی، می‌گوید:
"وای، سرکار مردآبادی!"

خودش می‌داند برای چه آمده‌ام. ماجرای دعوی هادی و حسین لاتی را شنیده است. از اینکه دو شب می‌شود هادی به خانه نیامده است سر در نمی‌آورد. می‌گوید پسر او اهل دعا و چاقوکشی نیست. تازه مگر قیمت شیشه دکان لینیاتی چقدر است که باید کار به شکایت و آجان کشی بکشد! این را نمی‌داند که شکایتی مهمتر از کتک کاری، علیه هادی در کلانتری مطرح است. منم نمی‌خواهم با گفتن آن تن پیرزن را بلرزانم. اینست که می‌گویم:

"وقتی کار به اینجا می‌کشید باید دو طرف دعوا بازجویی بشوند تا پرونده کامل بشود و بعد هم تعهد بدهند که دیگر این کار را تکرار نکنند. وقتی یک طرف ناگهان غیبت بزند کار الکی بیخ پیدا می‌کند، خانمجان."

خانمجان قسم می‌خورد که نمی‌داند هادی کجا رفته است. دو شب پیش از حمید شنیده که رفته است منزل یکی از همکلاسی‌هایش درس بخواند. خودش هم به جان ابوالفضل دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد و از نگرانی خواب به چشمش نمی‌آید. وسط حرف بغض راه گلویش را می‌بندد و پیرزن با صدای شکسته می‌گوید:

"از شما چه پنهانی دارم سرکار؟ شما دور از جان، جای ابوالفضل منی. من از چه شانس داشتم که از بچه و نوه داشته باشم؟ اول آن دختره خانه و زندگیش را ول کرده و رفته منزل فردوس، خاله خوانده‌اش، لنگر انداخته. حالا نوبت این پسر است که لات‌بازی در بیاورد و مثل قاتل‌ها برود قایم بشود. خدایا دیگر چه روی پیشانی من بیچاره نوشته‌ای؟"

کمی دل‌داریش می‌دهم و راه می‌افتم بروم. قول می‌دهیم هر کدام خبری از هادی پیدا کردیم بلافاصله به دیگری اطلاع بدهیم. تا وسط راه پله به بدرقه‌ام می‌آید و به اصرار من با گام‌های خسته‌اش برمی‌گردد بالا.

عیال حاج حمزه وقتی صدای مرا در دالان می‌شنود از اتاق سرک می‌کشد بیرون و به اشاره مرا به داخل اتاق می‌خواند. یک لحظه دو دل می‌شوم که درست فهمیده‌باشم اما او این بار با صدای آرامی می‌گوید:

"ممکن است یک لحظه تشریف بیارین تو؟"

نیمه تو نیمه بیرون، می‌پرسم چه می‌خواهد بگوید. با صدائی که به سختی می‌شنوم می‌گوید آخرین بار هادی را دیده که زنبیلی پر از چیزهایی مشکوک را برده و در صندوق چوبی سرداب پنهان کرده است. چاره‌ای جز اینکه به حرفش اهمیت بدهم ندارم. مامورم و مسئول! سری تکان می‌دهم و پکراست می‌روم به طرف سرداب. یادم می‌رود که ملوک خانم در سرداب زندگی می‌کند. بدون سرفه و سر و صدائی وارد سرداب می‌شوم و با دیدن ملوک خانم که گوشه‌ای نشسته است به سختی جا می‌خورم.

"می‌بخشید ملوک خانم، ملتفت نشدم شما اینجائین."

نگاهش به دیوار است و کمترین اعتنائی به من نمی‌کند. مکثی می‌کنم و به طرف صندوق چوبی می‌روم. درش را باز می‌کنم. پر از جزوه و کتاب‌های معمولی است. کتاب‌ها را کمی پس و پیش می‌کنم و در صندوق را می‌بندم.

عیال حاج حمزه به بهانه پهن کردن رخت در حیاط، پرسان منتظر من ایستاده است. می‌گویم یک مشت کتاب و جزوه صد تا یک‌غاز در صندوق بود و بس. بعد به بهانه اینکه چیزی را در بالاخانه جا گذاشته‌ام برمی‌گردم بالا. خانمجان این بار ترسیده نگاهش را به دهان من می‌دوزد. می‌روم در اتاق و با صدائی آرام از او می‌خواهم کتاب‌هایی را که هادی زیر جزوه‌ها در صندوق چوبی سرداب گذاشته است، بی‌آنکه کسی از اهل خانه ملتفت شود، همین شبانه ببرد جانی گم و گورشان کند.

دیشب چمدان‌هایم را مخصوصا باز نکردم تا حالا بستنشان وقتم را نگیرد. چمدان‌ها را دیشب قربانعلی از خانه آقای جلیلی برایم آورد، همراه با پس‌انداز چند سال کارم در خانه آنها. چند روز بود که منتظرشان بودم ولی هر بار آقای جلیلی به بهانه‌ای از دادنشان طفره می‌رفت. آخرین بار پیغام داده بود اگر نروم کلانتری و شکایتی که او از زبان قربانعلی تنظیم کرده بود را تأیید نکنم دیگر کاری به کار من نخواهد داشت. داشت داغ به دل یخ می‌گذاشت! از قربانعلی پرسیدم مگر به او نگفته است که من خیلی وقت است که کار به کار آنها ندارم. من در جواب پیغام دادم که اگر من اهل شکایت از کسی بودم اول از خود آقای جلیلی شکایت می‌کردم. قربانعلی مسلما منظور مرا نفهمید و به همین خاطر جرات کرد آنرا به آقای جلیلی بگوید،

ولی آقای جلیلی فهمید من به چه چیزی اشاره دارم و همین شد که دیگر لفتش نداد و طلب و ائام را یکجا داد به قربانعلی برایم بیاورد.

دو تا از فرصت‌هایم را پیش از وقت می‌خورم و خدا خدا می‌کنم حالم بهم نخورد. این چند روز آخر، حمله، روزی یکبار بیشتر به سراغم نیامده است. احساس می‌کنم گرگی که در وجودم لانه کرده است و به درونم چنگ می‌اندازد، آرام آرام دارد لانه‌اش را ترک می‌کند. همانطور که دیروز وقتی نامنتظره به دیدارم آمدی با تو در میان گذاشتم من دیگر تصمیمم را گرفته‌ام و نق و نوق قربانعلی که دیشب به اوج خودش رسیده بود هم نتوانست تردیدی در من به وجود آورد. آخرین بهانه‌اش این بود که اول صبح باید بروم و حتی نمی‌تواند مرا تا گاراژ همراهی کند. گفتم احتیاج ندارم و تنها می‌روم. زبیده اصرار داشت با من بیاید ولی من زیر بار نرفتم و قانعش کردم این کار را نکند. گفتم اولاً معلوم نیست حالم بهم بخورد. تازه اگر هم بخورد مثل این یکی دو روز آخر سبک خواهد بود. من دیگر به این بیماری خو کرده‌ام و می‌توانم خودم را جمع و جور کنم. هر دو ناچار پذیرفتند. قربانعلی برای اینکه ناراضی‌اش را تا لحظه آخر نشان بدهد، خداحافظی ساده‌ای هم با من نکرد و اول صبح رفت سر کار. زبیده اما با آن شکم برآمده‌اش هر چه از دستش برمی‌آمد برای پذیرائی از من کوتاهی نکرد. زبیده با چشم‌گریان کمکم می‌کند چمدان‌ها را تا سر کوچه ببرم. وقتی یک تاکسی خالی جلومان ترمز می‌کند زبیده را در آغوش می‌کشم و شانه‌اش را با اشکی که از دیشب در چشمانم ذخیره کرده‌ام، خیس می‌کنم. راننده چمدان‌هایم را در صندوق عقب تاکسی می‌گذارد و سوار می‌شود. به سختی از زبیده جدا می‌شوم و در تاکسی می‌نشینم. راه که می‌افتد، نگاهم را از او که بی‌حرکت ایستاده است و گوشه چارقش را زیر دندان‌هایش می‌فشارد بر می‌گیرم و چشمانم را هم می‌گذارم تا هر چه می‌توانم کمتر از تهران ببینم. در آرامشی که با تاریک شدن جهان در مقابل چشمانم می‌یابم، جائی در زوایای روحم با گرگ درونم خلوت می‌کنم و به التماس از او می‌خواهم که یک امروز را اصلاً، حتی همان یکبار هم به سراغم نیاید.

تاکسی در هیاهوی باربران و مسافران اتو شهر مرا جلو گاراژ در خیابان شمس‌العماره پیاده می‌کند و تو که در دفتر شلوغ پلوغ گاراژ ساعتی به انتظار من مانده‌ای، به کمکم می‌شتابی و چمدان‌هایم را از صندوق عقب تاکسی بر می‌داری. هنوز برنامه‌ات را نمی‌دانم. شاید خودت هم ندانی. پیش از آنکه بپرسی چرا اینقدر دیر آمده‌ام، چمدان‌هایم را به طرف اتوبوسی که وسط گاراژ پر گل و شل ایستاده است می‌بری و به شاگرد شوferی که دارد بارها را روی باربند جا می‌دهد می‌سپاری و بر می‌گردی.

"چرا اینقدر دیر کردی؟ داشتیم ناامید می‌شدم."

به جای پاسخ می‌پرسم مگر نباید بلیت بخرم. با جواب کوتاهی می‌گوئی خریدهای و فرصت نمی‌دهی بپرسم چند تا. انگار می‌خواهی تا آخرین لحظه دستت باز باشد. می‌گوئی:

"برویم یک چائی بخوریم. هنوز نیم‌ساعتی وقت است."

می‌رویم در قهوه‌خانه بزرگی روبروی گاراژ می‌نشینیم. قهوه‌خانه پر از مسافرانی است که منتظر حرکت اتوبوسشان هستند. تو نگاه گیج را نمی‌توانی کنترل کنی. چشمت یکجا بند نمی‌شود. انگار منتظر کسی یا چیز غیر مترقبه‌ای هستی. بی‌آنکه به پاسخم درست و حسابی گوش بکنی احوالم را می‌پرسی. برای اینکه حواست را از آنچه دارد روحت را می‌جود پرت کنم مرتب از تو سؤال می‌کنم و تو ناگزیر جوابم را می‌دهی. می‌گوئی دیشب دوباره رفتی سروقت حمید. هم برای اینکه سر و گوشی آب بدهی و هم برای اینکه پول بیشتری قرض کنی. حمید می‌گفت که خانمجان آمده بود در خانه‌شان و با او صحبت کرده بود. قسمش داده بود اگر می‌داند تو کجائی به تو بگوید بی‌خود خودت را دریدر نکنی. بروی کلانتری ژاله سروقت سرکار مردآبادی و قال را بکنی. پول شیشه لبنیاتی را شده یکماه تمام صبح تا شام قلاب بزند در می‌آورد و می‌پردازد.

می‌گوئی شب را در کارگاه موزائیک‌سازی ماندی. به حمید قول دادی اول صبح پیش از اینکه کارگرها بیایند بزنی به چاک تا به گوش عمویش نرسد. گفتمی دیگر نمی‌توانی اینهمه راه را بکوبی و بروی مسافرخانه نروزی، جائیکه جنده‌هایش از خود تو گرفتارترند، پول الکی خرج کنی. آنوقت حمید قبول کرد بگذارد در اتاقک پشت دفتر که عمویش هر روز ظهر بعد از لمباندن چلوکباب مخصوص با دو سیخ کوبیده اضافی و سه کله پیاز، چرتی در آنجا می‌زند، شب را سر کنی.

هنوز داری حرف می‌زنی که ناگهان چشمت به طرف در کشیده می‌شود و ترس از نگاهت می‌بارد. سر می‌گردانم و دو ژاندارم مسلح را می‌بینم که وارد می‌شوند. ژاندارم دیگری که دستش با دستبند به دست مرد میان‌سال، لابد یک زندانی، زنجیر شده است به دنبال آندو وارد قهوه‌خانه می‌شوند. وقتی این چهار نفر با مکنی طولانی در جلو پیشخوان بالاخره یک میز خالی پیدا می‌کنند و به طرفش می‌روند، ترس از نگاه تو می‌گریزد. من اما ترسم تازه دارد شروع می‌شود. حرکت آرام پنجه‌های گرگ را که دارد برای خراشیدن روحم آماده می‌شود، در درونم احساس می‌کنم. تو شاید از عرقی که بی‌گاه بر چهره‌ام می‌نشیند، و یا از پریدگی ناگهانی رنگ صورت‌م نگرانی‌ام را می‌فهمی. می‌گویم بیا برویم داخل اتوبوس. بیا برویم. قبل از اینکه از پا درآیم مرا ببر داخل اتوبوس. نگذار جلوی اینهمه چشم مثل غشی‌ها وسط قهوه‌خانه روی زمین ولو شوم. مرا ببر داخل اتوبوس و سرم را بگذار روی شانه‌ات و در پناه پشتی بلند صندلی‌ها از

اینهمه نگاه پنهانم کن. می‌گوئی باشد ولی پیش از اینکه پول چائی را بپردازم من دو باره حرفم را تکرار می‌کنم و از چهره پرسان تو می‌فهمم که باید زبانم کلید شده باشد. تو دیگر صدایم را نمی‌شنوی و من می‌فهمم که چاره‌ای جز تسلیم ندارم. سرم را روی میز بر دستم می‌گذارم تا رگ و پی صورتم را که در چنگال گرگ به عقب کشیده می‌شود از تو پنهان کنم.

تو دستپاچه و کلافه مردم را از دور و بر من رد می‌کنی و زیر بغلم را می‌گیری و از قهوه‌خانه بیرون می‌بری. با اینکه می‌دانی من حتی صدایت را نمی‌شنوم، برای آنکه دیگران نفهمند که من پاک از این دنیا دورم، مدام با من حرف می‌زنی. آویزان به شانیه‌هایت، مرا تا اتوبوس می‌رسانی و در مقابل چشمان حیرت زده مردم و شاگرد شوفر، که مسافران کرمان را با فریاد صدا می‌زنند، سوارم می‌کنی.

تن لش مرا بر صندلی پای پنجره می‌نشانی و نفس بریده کنارم می‌نشینی. نگاهم را به چهره عرق کرده و خسته‌ات می‌گردانم و احساس می‌کنم گرگ درونم دارد آرامم می‌گذارد. چنگالش را از چانه‌ام برداشته است و من پیش از آنکه سر بر شانیه‌ات بگذارم و به خواب عمیق و آرام فرو بروم می‌توانم با صدائی که می‌شنوی به تو بگویم چقدر از تو ممنونم.

شاگرد راننده برای آخرین بار مسافران کرمان را صدا می‌زند و راننده، اتوبوس را تکانی می‌دهد و تا جلو در گاراژ می‌راند. ژاندارم‌ها و زندانی، که بدن‌الشان کشیده می‌شود، دوان به اتوبوس نزدیک می‌شوند. دست تو بر گردن من است که روی شانیه‌ات خمیده، و نگاهت به زندانی است که در میان ژاندارم‌ها آرام و در خود فرو رفته به اتوبوس سوار می‌شوند و چند ردیف عقب‌تر پشت سر ما می‌نشینند. تو خیره به پیشانی بلند پستی صندلی مقابلت، به فکری دور و دراز فرو می‌روی و من جانی در وجودم احساس می‌کنم که نه با تو بلکه با یک زندانی ناشناس همسفرم.

این روزهای آخر دروغ از یک لیخند که به لبش بیاید. خودم از دری وری‌هائی که راست و دروغ به هم می‌بافم از خنده روده‌بر می‌شوم ولی او انگار غم همه عالم را سر جمع کرده باشند و ریخته باشند توی قلب کوچکش، همینطور ساکت و محزون نگاهم می‌کند. برایش صدتا خاطره بانمک از مشتری‌هایم تعریف کردم، ولی بگو یک ذره دل به حرف‌های من داد خانمجان، نداد. همین دیشب پیش از اینکه تو سرزده و نگران با آن زنبیل کتاب‌ها بیائی، حیدر مرا کشید کنار و گفت که خیلی نگران این دختره است. گفتم منکه هرچه دستم بر می‌آمد کردم. بلند شدم اینهمه راه رفتم منزل مادر شوهرش و به هر زبانی بود این پیرزن پر فیس و افتاده را راضی کردم همراه آقا فرید بیایند منزل ما، یک استکان چای و شیرینی بخورند و ناز دختره را بکشند و دستش را بگیرند ببرند سر خانه زندگیش. به مادر شوهره که مثل شازده خانم‌ها روی مبل نشسته بود گفتم عروس خوشگل داشتن این حرف‌ها را هم دارد دیگر! من خودم تو این پانزده سال پانصد تا عروس بزک کرده‌ام. کور شوم اگر یکی به خوشگلی او دیده باشم. تو سری خور می‌خواستین می‌رفتین یکی را برای پسران می‌گرفتین که دستکم یک بار گزنه پشت دپتتش را زده باشد. نه یک ناز پرورده مثل پروانه خانم را که از گل نازکتر در خانه نشنیده است. این طوری قپی آمدم خانمجان که خیال نکند چون دختره بی‌جهاز رفته منزل داماد می‌تواند مثل دده مطبخی با او رفتار کند! ولی راستش را بخواهی خود من هم فکری‌ام که دختره چه می‌خواهد. هرچه سعی کردم از او در بیاورم که حرف حسابش چیست نتوانستم. این را که البته به آنها نگفتم خانمجان. بر عکس تویی آمدم که اگر همین فردا - که امروز باشد- نیاید و تکلیف را یکسره نکند دست او را می‌گیرم و می‌فرستم پیش خانمجان که شما باشین تا کار را یکسره کنین و قال قضیه را بکنین. مرگ یکبار شیون یکبار! با هم نمی‌سازند؟ نساژند. طلاق را برای همین گذاشته‌اند. نه دنگ دارد و نه فنگ! خطبه عقد اگر یکساعت کار داشته باشد خطبه طلاق پنج دقیقه بیشتر نمی‌کشد. از صد تا عروس که با همین دست‌های خودم بزکشان کرده‌ام پنجاه تاشان طلاق گرفته‌اند! این یکی هم رویش!

به جان خودت چنان حرف‌هایم اثر کرد که بلافاصله چانه‌اش لرزید و گفت زبانت را گاز بگیر تو هم فردوس خانم. طلاق دیگر چه صیغه‌ایست؟ ما در طایفه‌مان طلاق و جدائی نمی‌شناسیم. بعد هم به زبان بی‌زبانی قول داد همین امروز عصر دست آقا فرید را بگیرد و با هم بیایند منزل ما و هر طور شده دل دختره را به دست بیاورند و او را با خودش ببرند. به جان خانمجان برای همین است که می‌گذارم این سر ظهری بروی وگرنه دستت را می‌چسبیدم و همین جا نگرت می‌داشتم. فکر می‌کنم اگر نباشی کار راحت‌تر پیش می‌رود. در حضور تو ممکن است هم پروانه یک کمی بدقلقی کند و هم مادر شوهره سر قوز بیافتد. تو ساکت و نگران چشم از دهان من بر نمی‌داری. می‌دانی دیگر توان مقابله با مشکلاتی را که روز بروز جدی‌تر می‌شود، نداری. چندان کمکی از دست من و حیدر بر نمی‌آید، اما همینقدر هم برای تو که چیزی نمانده از پا در بیانی غنیمت است. با چشمی نمناک در آغوشم می‌کشی و می‌گویی اگر مرا نداشتی چه خاکی به سرت می‌کردی. بعد می‌روی در حیاط و پروانه را که با دیدن تو از لب حوض بلند شده است و دارد دستش را با دامن پیراهنش پاک می‌کند، بغل می‌زنی. پروانه سرش را می‌گذارد روی شانه‌ات و بی‌اختیار اشک می‌ریزد. تو انگار بدانی که داری برای همیشه با او خداحافظی می‌کنی، سخت در آغوشش می‌کشی. بعد بی‌آنکه حرفی بزنی راه می‌افتی و می‌روی در بقالی کوچک ما، با حیدر خداحافظی کنی. حیدر از چارچوب در پشتی بقالی که به حیاط خانه‌مان باز می‌شود، خیر پیشی می‌گوید و به مشتری‌اش می‌پردازد. تو را تا سر کوچه بدرقه می‌کنم و بر می‌گردم.

به پروانه که هنوز لب حوض نشسته است و با آب بازی می‌کند می‌گویم تا مشتری ندارم بیاید بنشینند در اتاق آرایش دستت به صورتش بکشم و این موهای خوشگلش را برایش ببافم تا یکی را پس بیاندازد یکی را پیش و دهان آقا فریدش را آب بیاندازد! بی ناز و نوز می‌پذیرد و می‌آید در اتاق آرایش و روی صندلی مقابل آینه می‌نشیند. دستت که به سر و رویش می‌کشم چهره‌اش مثل پنجه آفتاب می‌درخشد. خودم از هنرم کیف می‌کنم! پیشانی‌اش را می‌بوسم و می‌گویم برو لباسش را هم عوض کند تا برای پذیرائی آماده باشد. به شوخی می‌گویم هرچه این چند روزه از خودش پذیرائی کردم بسم است. از شوهر و مادر شوهر عزیزش دیگر خودش باید پذیرائی کند! لبخندی می‌زند و می‌رود لباس عوض می‌کند. من هنوز

بند انداختن مشتری تازه‌ای که وارد حیاط شده است را شروع نکرده‌ام که پروانه لباس پوشیده می‌آید جلو در و می‌گوید می‌رود سر کوچه یک قدمی بزند. می‌گویم هر لحظه ممکن است آنها سر برسند. بهتر است خیلی طول ندهد. می‌پذیرد و می‌رود. بی‌خداحافظی. نه از من و نه از عمو حیدرش.

مشتری‌ام را که راه می‌اندازم به یاد او می‌افتم. هنوز بر نگشته است. از حیدر جویا می‌شوم. خبری ندارد. ترسی ناباور به دل و درونم چنگ می‌اندازد. سر برهنه و با دمپاتی می‌دوم سر کوچه. جوادیه مثل همه عصرهای خدا پر رفت و آمد و شلوغ است. به هر طرف سرک می‌کشم ولی چیزی از پروانه نمی‌بینم. پایم نمی‌کشد برگردم خانه و به انتظار بنشینم. هر لحظه ممکن است آقا فرید و مادرش از یک تاکسی پیاده شوند. جواب آنها را چه بدهم؟ بی‌اختیار به طرف پارک کوچک آنسوی خیابان کشیده می‌شوم. خدا کند مثل روز اولی که آمده بود، رفته باشد پارک و سرش به چیزی گرم شده باشد و بادش رفته باشد برگردد خانه. آنروز صبح سحر هم دل من و حیدر را لرزاند. شبش سر زده با چشمان سرخ از گریه آمده بود و من جایش را انداخته بودم در اتاق مهمانی. صبح که حیدر رفت در حیاط دست‌نماز بگیرد دید رختخواب پروانه جمع است و خودش در اتاق نیست. من چنان هول خوردم که داشتم پس می‌افتم. از آن صبح‌های چرک غبارآلود بود. رفته بیرون و در غباری که به مخلوطی از مه و خاکستر آغشته بود، همه دور و برها را گشتم ولی خبری از او نیافتم. می‌ترسیدم بروم شهناز یا امین حضور و آنها هم از او خبر نداشته باشند و بدتر دل آنها را شور بیاندام. داشتم نصف عمر می‌شدم که پیدایش شد. گفت خوابش نبرده بود و وقتی سپیده زد دیگر نتوانست در رختخواب تاب بیاورد. رفت قدم بزند و برگردد که حواسش به هزار جا کشیده شد و در غبار سنگینی که پارک را انباشته بود راهش را گم کرد.

به دو، تا پارک می‌روم. درخت‌های خاک گرفته پارک، با برگ‌هایی که از تیرگی به سیاهی می‌زند، مثل کُتل‌های دسته سبزواری‌ها، دلگیر، این گوشه آن گوشه ایستاده‌اند. برگ‌های پوسیده که سطح خشک آبیگر کوچک وسط پارک را پوشانده است، به گلیمی چرک‌مرده می‌ماند که بر گوری تازه پهن شده باشد. زمین خاکی بازی، از بچه‌ها پر ولی از صدایشان خالی است. بچه‌های خاک آلود در لباس‌های ژنده، بی‌آنکه صدائی از حلقومشان در آید به دنبال هم گذاشته‌اند و در غباری خاکستری، پدید و ناپدید می‌شوند. با همان سرعت که آمده‌ام بر می‌گردم. قلبم دارد از فقسه سینه‌ام بیرون می‌زند. حیدر از داخل بقالی گردن کشیده است و چشمان آب آورده‌اش را به کوچه دوخته است تا مرا ببیند. خدا کند بخواهد بگوید که پروانه برگشته است! نه، نمی‌گوید. پروانه برنگشته است و من پیش از اینکه این را از دهان شوهرم بشنوم آقا فرید را می‌بینم که همراه مادر چاقش وارد کوچه می‌شود و به دنبال خانه ما می‌گردد.

کاش یکی دو سال هم که شده از من بزرگتر بودی تا می‌توانستم داداش صدایت کنم! برای کسی به سن و سال من هیچ چیز گیراتر از داشتن کسی که بتوانم داداش صدایش کنم نیست. وقتی مدرسه می‌رفتم همیشه به همشاگردی‌هایی که برادر بزرگتر از خودشان داشتند حسادت می‌کردم. چند بار جلوشان از تو که حرف می‌زدم، داداش خطاب کردم ولی دخترها به من خندیدند و گفتند داداشی که کوچکتر باشد و وقتی مردی در خیابان به آدم متلک می‌گوید از ترس او صدایش را پائین نیاورد، و یا خود آدم از ترس او به پسرهای دیگر دزدیده دزدیده نگاه نکند، دیگر داداش نیست! تازه این یک ور ماجراست. ور دیگرش آنهمه قصه‌های پر هیجان است که در همین نگاه‌های دزدیده دزدیده بین دوست‌ها و همکلاسی‌های داداش آدم با خود آدم نهفته است؛ قصه‌هایی که همه روزه دخترها در مدرسه، در گوش هم زمزمه می‌کردند و با اینکه هیچکدام با دیگری فرق نمی‌کرد باز با هیجان به آن گوش می‌دادند.

من اما کجا می‌توانستم از قصه خودم حرف بزنم؟ قصه من که قصه بازگو کردنی نیست. با که می‌توانم حرفش را بزنم؟ با تو؟ ته چشمان خود تو که داداشم باشی، همواره از همان غمی نمدار بوده است که من و تو از خانمجان به ارث برده‌ایم. تو کجا طاقت درد مرا داری؟ هزار بار دریافته‌ام که همه چیز را می‌دانی ولی همچنان کنار ایستاده‌ای. چه کار دیگری از تو بر می‌آید، یا حالا بر می‌آید که نکرده باشی، یا نخواهی بکنی؟ با تو نه، پس با کی؟ با آنهمه همکلاسی و دوست‌های رنگ و وارنگ؟ کدامشان می‌توانست پنج دقیقه به حرف‌های من گوش بدهد و خیال نکند دیوانه شده‌ام؟ آنها قصه دوستان داداش‌هاشان را که در غیاب برادرهاشان به بهانه‌ای در خانه می‌آمدند و با نگاهی شیفته اظهار عشق می‌کردند، برای من می‌گفتند و لابد انتظار داشتند منم از عشق یکی از دوستان تو به خودم برایشان حرف بزنم. از کی می‌توانستم حرف بزنم؟ از حمید تپل؟! خود تو هم اگر بودی خنده‌ات نمی‌گرفت؟ عشق، بچه بازی که نیست. پلی است بین دو پایه. یک سرش روی شانه توست، سر دیگرش روی شانه طرفت. یکی از پایه‌ها که بریزد از پل دیگر چه می‌ماند؟

چنان درگیر تو هستم که نمی‌دانم کجا می‌روم و دور و برم را نگاه می‌کنم. هیچ چیز آشنائی نمی‌بینم ولی همه چیز برایم آشناست! چند ساعت راه رفته‌ام؟ چقدر از جوادیه دور افتاده‌ام؟ نمی‌دانم. همینقدر می‌دانم که هنوز در جنوب شهرم. کور هم باشم می‌فهمم! این‌ها که در این خرابه بی‌انتها دور هم جمعند همان‌هایی هستند که در جوادیه ولو بودند. یا همین حالا در میدان خراسان و تیر دوقلو و سلیمانیه ولوند. همان پا برهنه‌هایی که با لولیدن در هم تکتیر می‌شوند.

نگاهشان حالا به من دوخته شده است. لابد سر و وضعم به آنها و به محله‌شان نمی‌خورد. بخصوص نرمک بزکی که دارم و موهای با دقت بافته‌ام که کار دست‌های هنرمند خاله فردوس است. با اینهمه چیزی در نی‌نی چشمانم دارم که وقتی هرکدام به من نزدیک می‌شوند یا برای فروش خنزر پنزیشان صدایم می‌کنند، در نگاهم می‌بینند و مرا از خودشان می‌دانند. گیرم فکر می‌کنند که جزو آن دختران خوش طالعی هستم که شازده‌ای از زباله‌دانی دیگری مثل همین محله، پدیدار کرده است و طعم خوشبختی را به من چشانده است! آه، کاش می‌توانستم بدوم خانه و به فرید بگویم برود حجره، در گاوصندوقش را باز کند و هرچه پول دارد بیاورد بدهد به من. و من بیایم در این خرابه بی‌انتها که اینهمه پا برهنه را برای تاخت زدن آشغال‌هایشان در خود جای داده است، همه این ات و آشغال‌ها و دیگ و دیگ‌برها و کاسه کوزه‌های شکسته و لب پریده را یکجا از همه‌شان بخرم و بار آن ارابه دستی‌هایی که پا در هوا بر تل‌های خاک و زباله رها شده‌اند، کنم و ارابه‌ها را یکی یکی بکنشانم تا ته این خرابه و پرتابشان کنم در آب نهر پر لجنی که از پشت آن آلونک‌ها و زاغه‌ها می‌گذرد و بویش را نه تنها من که همه دنیا می‌شنود. خرابه را که پشت سر می‌گذارم باز به یاد تو می‌افتم. از اینکه ساعتی پیش آرزو کرده بودم که کاش از من بزرگتر بودی پشیمان می‌شوم. نه! اگر بزرگتر بودی هر وقت که صدایت می‌کردم نمی‌آمدی با آن دست‌های کوچک کلاف موهایم را بچسبی تا کش سرم را بیاندازم بیخ گیسوم. نه! بهتر است که کوچکتری. همین لاف‌باز شده است من اینهمه راه بروم و نگذارم فکری جز فکر تو به ذهنم بیاید. صبر کن ببینم! اینجا برایم آشناست. شک ندارم که این محله را می‌شناسم. مگر چقدر از جوادیه فاصله گرفته‌ام؟ می‌ایستم و به چهار راه نگاه می‌کنم. درشکه‌ای که از خیابان می‌گذرد کمکم می‌کند تا این محله را که چون تصویر رنگ باخته‌ای در ذهنم نقش بسته است، باز بشناسم. آری، تنها باری که اینجا را دیده‌ام سوار بر درشکه بودم.

تو ده یازده ساله بودی. نشسته بودی کنار من روی نیمکت چرمی کوچکی که به پشت نشیمنگاه درشکه‌چی نصب شده بود. من دستم را دور کمرت حلقه کرده بودم تا نتوانی از نیمکت جم بخوری و بروی روی رکاب درشکه بایستی و صدای پدرمان را در بیاوری. بابا، زیر کروک درشکه کنار عزیز و خانمجان، روبروی من و تو نشسته بود و با حرکت اتاقک درشکه به چپ و راست می‌جنبید. ریشش را دو تیغه زده بود و نک کوتاه سیبل کمزنگش را تاب داده بود. کلاه شاپو تابستانی‌اش را گذاشته بود روی زانویش و به خیابان نگاه می‌کرد. دو روز بیشتر نبود که از سفر برگشته بود و شاید دو روز دیگر باز به سفر می‌رفت. عزیزمان بین او و خانمجان خودش را جمع کرده بود تا جای کمتری را اشغال کند. دسته‌ای از موی زبر و پریشانش، با رگه‌های سفید، از چارقد گل درشت و نوئی که به سر داشت، بیرون افتاده بود. خانمجان، چادر کودری به سر و گالش براق لاستیکی به پا، منتظر بود تا درشکه سفر درازش از شهناز به عباسی را طی کند تا بعد از ماه‌ها پسر کوچکترش را ببیند.

وقتی درشکه به کمزکش خیابان عباسی رسید بابا درشکه‌چی را صدا کرد و درشکه درست سر کوچه عمو محمودمان ایستاد. نمی‌دانم بیاد داری یا نه. بهار بود و کوچه عطر یاس رازقی داشت. عمو خودش در کوچک و کوتاه خانه‌اش را به روی ما باز کرد. پیراهن سفید یقه آروئی به تن داشت که دو تا از دکمه‌های پیش سینه‌اش باز بود و آستین‌هایش را تا سر آرنج بالا زده بود. اقدس خانم، زن عمویمان، باریک و نحیف، در لباس ساده لیموئی‌اش که هم‌رنگ پوست بی‌رنگ صورتش بود، ما را به حیاط کوچک اما پر گل و گیاهی راهنمایی کرد که پشت ساختمان کوچک خانه قرار داشت و دو پله گود افتاده بود. چند صندلی لهستانی کهنه با دو سه چهارپایه دور میزی چوبی وسط حیاط که به اتاقکی کوچک می‌ماند چیده شده بود. دیوار آجری حیاط به زحمت از پشت چسب‌های رونده‌ایکه آنرا پوشانده بود، دیده می‌شد. احوالپرسی عمو با همه که تمام شد چارپایه‌ای را پیش کشید و از من که مست عطر یاس و گیج زیبایی این حیاط خلوت آلاچیق مانند بودم، خواست بیایم و کنارش بنشینم. وقتی کنارش نشستم برای اولین بار آن عطر آشنائی را که اینهمه سال مست و بیقرارم کرد شنیدم. عطری بود که نه فقط وقتی در کنارش بودم بلکه حتی وقتی پنهان از او و دیگران به اتاقش می‌خزیدم احساس می‌کردم. عطری که نه تنها خود او بلکه هرچه به او وابسته بود با خود داشت. من وقتی دست ظریف و رنگ پریده اقدس خانم را در بالکن کوچک خانه‌مان در دست‌هایم می‌گرفتم و او با صدای لطیف و باریکش آواز می‌خواند، این عطر را می‌شنیدم. و لابد حالا اگر این فرصت را داشته باشم که سرم را برای گریه‌ای تا دم مرگ بر شانه خانم شیرازی بگذارم باز هم آنرا خواهم شنید.

بوق شیپوری کامیونی از غرقاب بیرون می‌کشد. شاگرد راننده به جای فحش برایم ماچ می‌فرستد و با فریاد می‌گوید چیزی نمانده بود داغم را به دل عاشقم بگذارم! با بوق یک سواری، تازه متوجه می‌شوم که دارم در حاشیه خیابانی پر رفت و آمد راه می‌روم. دو جوان، سرشان را از پنجره‌های عقب و جلو سواری در آورده‌اند و به من علامت می‌دهند. چه می‌خواهند؟ نکند دوستان تو هستند که مرا شناخته‌اند و می‌خواهند سوالم کنند. راننده یواش می‌کند و جوانکی که تا کمزش از سواری بیرون است دو باره با سر به من علامت می‌دهد. حوصله هیچکس غیر از خود تو را ندارم! از جوی پهن خیابان می‌پریم به پیاده‌رو و در میان مردمی که با زنبیل‌های خرید به خانه‌هایشان می‌روند، گم می‌شوم. تازه دارد گرد خاکستری غروب بر خیابان‌ها پاشیده می‌شود که دکاندارها زنبوری‌های روشن پر سر و صدایشان را به

قلاپ‌های قناره مانند جلو دکان‌ها می‌آویزند. دلم مثل دل غروب گرفته است و هزار زنبوری روشن در سرم وزوز می‌کند. کاش می‌دانستم تو در این لحظه کجائی که وقتی به تو می‌اندیشم و با تو گفتگو می‌کنم بتوانم چشمم را بر چشمت بدوزم و انعکاس احساسم را در چشمانت بخوانم. اگر می‌دانستم کجائی می‌آمدم دنبالت و دستت را می‌گرفتم و می‌بردم گوشه‌ای در یک پارک کوچک، یا در ته یکی از کوچه باغی‌های دور و بر امین حضور و از تو می‌خواستم بنشینم و دل سیر به حرف‌های من گوش کنی. بیا همینجا بنشینیم. زیر شاخه‌های فرو افتاده همین بیدی که در این چند ماهه بارها و بارها شاهد نجواهای من با تو و خانمجان و عزیز و عمو محمودم بوده است. وقتی گلین جان می‌آمد رفت و روب کند، خانه را می‌سپردم به دستش و قدم‌زنان می‌آمدم در این پارک کوچک و می‌نشستم زیر همین بید که شاخه‌هایش مثل چتر روی سر من و تو باز شده است. راحت بنشین تا من از آخرین باری که عطر آشنای یاس رازقی را شنیدم برایت بگویم.

مه یا غبار و یا مخطوطی از خاک و خاکستر حیاط کوچک خانه خاله فردوس را پر کرده بود که من رختخوابم را جمع کردم و گذاشتم لب پنجره رو به حیاط و بی‌صدا در را باز کردم و رفتم توی کوچه. هوا هنوز تاریک بود ولی پرده ملول نمدار و چرکتابی که روی سیاهی‌های کوچه و خیابان کشیده شده بود، دل تیرگی به جا مانده از شب را می‌درید. می‌دانستم عمو باید حالا چمدان به دست از خانه در آمده باشد و سر خیابان منتظر سحرخیزترین درشکه‌چی دلگشا بوده باشد که او را به موقع برساند گاراژ لوان تور. نمی‌دانم درشکه من زودتر رسید یا راهم کمتر بود که نیمساعتی پیش از حرکت اتوبوس عمو، به گاراژ رسیدم. روز هنوز باز نشده بود و غبار و مه سنگین‌تر همه جا را فرا گرفته بود. وقتی درشکه عمو، جلو در گاراژ ایستاد، نیمی از درشکه و درشکه‌چی در مه گم بود. عمو، وسط اقیانوس، پایش را از روی رکاب درشکه بر خاکستر سیکی که دنیا را انباشته بود گذاشت و چمدانش را برداشت. مرا که جلو در گاراژ ایستاده دید، بی‌آنکه یکه بخورد، دستم را با دست گرم و پر محبتش گرفت و برد وسط گاراژ، دور از اتوبوسی که داشت مسافرانیش را می‌بلعید. چمدانش را روی ابر خاکستری رها کرد و دست انداخت دور گردنم و لب‌های داغ و تبارش را گذاشت روی پیشانی بلندم. من صورتم را چسباندم به صورت خیس از اشکش و عطر گریزان عشق را برای آخرین بار تا اعماق ریه‌ام فرو بردم.

بیست و شش.

اتوبوس دل شب را می‌شکافد و پیش می‌رود. جز من و راننده شاید هیچکس در اتوبوس بیدار نباشد، حتی آن سه زندانی که دارند یک زندانی را به تبعیدگاهش می‌رسانند. خود زندانی هم شاید خوابش برده باشد. زهرا سرش را به شانه من تکیه داده و خواب خواب است. صدای آرام نفس‌هایش را در میان خروپف سنگین مسافران اتوبوس تشخیص می‌دهم. چشمم را از پنجره دوخته‌ام بیرون، و حرکت موج نور خفیفی که از اتافک اتوبوس بیرون می‌زند را بر سطح ناهموار حاشیه جاده نگاه می‌کنم.

سواد دهکده‌های کاهگلی با خانه‌ها و طویله‌های تو سری خورده، در نرمه نوری که دیده نادیده به شرق آسمان می‌تابد، از پسزمینه سرمه‌ای تپه ماهورها جدا می‌شود. بوی پشم شبنم خورده گله، از جایی در دوردست ده، در عطر مرزه روئیده بر تپه‌ها می‌آمیزد و در خورد خاک برخاسته از سایش چرخ بر جاده، از درز شیشه‌های لق پنجره اتوبوس به درون می‌آید و چون اشاره آرام دستی آشنا بر شانه زهرا می‌خورد. زهرا چشمانش را باز می‌کند و پیش از آنکه سر از شانه‌ام بردارد، عمیق و پر صدا عطر آشنای روستا را به درون سینه‌اش می‌کشد.

در نگاه خواب‌زده‌اش چیزی از آن نگرانی پیش از خواب باقی نمانده است. شاید همه این ساعات بعد از شام را واقعا در خواب نبوده است. لابد فقط چشم‌هایش را بسته بوده و به این می‌اندیشیده که من و او چاره‌ای جز قبول جدائی نداریم.

نزدیک شدن تدریجی کورسوی چراغ‌های شهرکی، اتوبوس را بیدار می‌کند. مسافران خواب‌زده، بدن‌های کوفته‌شان را با خمیازه‌های طولانی کش می‌دهند و پرده‌های خاک گرفته پنجره‌ها را پس می‌زنند. اتوبوس در مرکز خلوت شهرکی که سحرخیزانش هم هنوز در خوابند، در مقابل ساختمان بزرگ نیم ساخته‌ای که در تاریکی قوز کرده است، توقف می‌کند. شاگرد راننده می‌گوید مسافران نیم‌ساعتی برای دست‌نماز و عبادت وقت دارند. زهرا همچون من نیاز به هوای تازه دارد. پیاده می‌شویم. هوا هنوز باز نشده است اما در نوز کم‌رنگ چراغ‌هایی که بالای دیرک‌های آغشته به نفت سیاه سوسو می‌زند، می‌توانم ساختمان نیمه کاره مسجد را تشخیص دهم.

نیمی از مسافران در راهرو دستشویی منتظر ایستاده‌اند. عده‌ای هم در تاریکی رفته‌اند سر حوض وضو بگیرند. به زهرا که بی‌هدف به دنبال مسافران راه افتاده است می‌گویم برویم یک قدمکی بزنیم. آرام در حاشیه نمدار خیابان راه می‌افتیم. زهرا نگاهش به دیوار تازه‌ساز مسجد است و فکرش به من. می‌داند این روزی که دارد باز می‌شود پایان قصه ما را به همراه خواهد داشت.

در گرماگرم تحرک نیم‌روزی، اتوبوس به کرمان وارد می‌شود و در گاراژ اتو شهپر در ابتدای شهر توقف می‌کند. تا حرکت اتوبوس ماهان از گاراژ مروت که دو خیابان آنسوتر است، دو ساعت وقت داریم. به زهرا می‌گویم بهتر است در قهوه‌خانه گاراژ اتو شهپر منتظر بمانیم تا در گاراژ مروت که محل رفت و آمد همولایتی‌های اوست، در شلوغی قهوه‌خانه، گوشه‌ای می‌نشینیم و چای می‌خوریم. من نگاهم به چهره زهراست و در فکرم که دیروز در همین حدود حمله به سراغش آمد. فکرم را می‌خواند و می‌گوید نگران نباشم چرا که کمترین حسی از نزدیک شدن حمله ندارد. با صدائی که گرفتگی بغض‌آلودی دارد می‌گوید مطمئن باشم که دیگر از چنگال گرگ خلاصی یافته است چرا که تهران را با هر چه در آن دیده است، جز خاطره من، قرن‌هاست پشت سر گذاشته است.

هیچ چیز از خداحافظی دلگیرتر نیست. تا آخرین لحظه سعی می‌کنم نشان دهم که هنوز تا خداحافظی خیلی مانده است. زهرا هم گونی درگیر فرار از همین لحظه تلخ است که خودش را به ور رفتن و جابجا کردن بی‌پایان جامه‌دان‌های کهنه‌اش مشغول کرده است. برای سومین بار سوغاتی‌های زیاده برای بچه‌های برادر و خواهرش را که در یک جعبه خالی کفش گذاشته است، از این به آن جامه‌دان منتقل می‌کند تا جای بیشتری برای لباس‌های کهنه خانم جلیلی که در طی این سال‌ها برای مادر و خاله‌اش جمع کرده است، باز کند.

وقت خداحافظی که می‌رسد بی‌آنکه با هم قرارى گذاشته باشیم، در کوتاه‌ترین شکلی از سر بازش می‌کنیم. بجایش، زهرا وقتی بر روی جامه‌دان‌هایش در اتوبوس قراصه‌ای که تا سقف از آدم و بار انباشته شده است می‌نشیند، گوشه چارقدش را روی چشمانش می‌کشد تا همولایتی‌هایش چشمان

سرخ از گریه‌اش را نبینند، و من وقتی پس از ساعت‌ها علافی در کوچه پس‌کوچه‌های کرمان به گاراژ اتو شهپر برمی‌گردم و در اتوبوس تهران می‌نشینم، انگار بار سنگینی را به مقصد رسانده باشم سرم را به پشتی صندلیم تکیه می‌دهم، چشمانم را هم می‌گذارم و در حالتی بین خواب و بیداری احساس می‌کنم که آبی گرم و روان که از گوشه چشمانم راه گرفته است دارد از لاله گوش‌هایم فرو می‌چکد.

دیگر چه برایتان بگویم، آقاهای من که شما باشین؟ من که کف دستم را بو نکرده بودم. آن یکی هم که چفت اتاقش را قفل زده بود که من زبان داشته باشم به این یکی بگویم اجازه ندارم. تازه به حق پنج‌تن آل عبا اگر زبانم به این حرف‌ها می‌گردد. من آشنا هیچ، صد پشت غریبه هم اگر بود به خدا رویش نمی‌شد نه بگویم. روی سر من که نمی‌خواست بنشیند. یک شب هم که هزار شب نمی‌شد. گفتم چه عیب دارد. غریبه که نیست. بیاید برای خودش بماند. نه اینکه هیچ نفهمیدم. چرا، خوب هم فهمیدم به حق پنج‌تن. اما چه کار داشتم به کار کسی دخالت کنم؟ گفتم لابد دعوا پیش شده و نمی‌خواهد یک شب را در خانه بخوابد. مگر کم از این دعوا مرافعه‌ها تو این زندگی دیده بودم؟ به من چه مربوط! روی سر من که نمی‌خواهد بخوابد. به جان قاسم اگر روحم خبر داشت پای پیاده می‌دویدم تا شهناز و خانمجان را خبر می‌کردم خودش بیاید و ببیند چه می‌خواهد. ولی آخر چه کسی با مهمانش این کار را می‌کند که من بکنم؟ خواستم برایش شام ببرم، تا صدای پایم را شنید آمد سر راه پله و گفت زحمت نکشم چون اصلاً میل ندارد. من هم غذا را بردم ریختم سر غذای قاسم روی سه‌فتیله‌ای تا گرم بماند. بعد هم رفتم سر نماز و دعایم، و اصلاً فراموش کردم که کسی در خانه است.

به جان خودت، حاجی، حتی داشت یادم می‌رفت به قاسم بگویم. خودش وقتی شامش را خورد و رفت مستراح نمی‌دانم صدائی در حیاط شنید یا نفس کسی را در بالاخانه حس کرد که از من پرسید مگر محمود خان از شیراز برگشته است. به جان شما سرکار و به جان خودت، حاجی، تازه یاد او افتادم. گفتم نه، پروانه است، برادر زاده‌اش، قاسم تعجب کرد و پرسید تنها؟ گفتم آره. گفت برای چه آمده اینجا؟ گفتم نمی‌دانم. ولی انگار با شوهرش سرسنگینی دارد. قاسم لبی بیچاند و رفت به اتاقش. او هم به فکرش نرسید که باید به کسی خبر داد.

گرفتم خوابیدیم مثل هر شب که کاش هرگز صبح نمی‌شد به حق پنج‌تن. من هر شب خوابم از خواب پرنده سبک‌تر است. چشمم خواب است اما مغزم بیدار. تا سپیده بزند که بلند شوم بروم سر سجاده، اسماً خوابم و رسماً بیدار! خواب اصلی‌ام همین یک ساعت خواب بعد از نماز است. این نباشد، همه روز سرپا بند نمی‌شوم.

سپیده که زد احساس کردم قاسم در اتاقش بیدار است. صدائی از او نمی‌شنیدم ولی حس مادر اشتباه نمی‌کند. خیلی شب‌ها وقتی غمگین بخوابد پیش از سحر بلند می‌شود و دیگر خوابش نمی‌برد. رفتم سر نماز و برگشتم تو رختخوابم. فکر کردم لابد حضور پروانه در بالاخانه او را به یاد آن دختره - که آنقدر لکاته صدایش کرده‌ام دیگر اسم اصلی‌اش یادم نمی‌آید! - انداخته است.

از صدای حق‌گریه‌ای که از بالاخانه می‌آمد بیدار شدم. فکر کردم دختره تنهائی دلش گرفته و دارد گریه می‌کند. ولی انگار صدای گریه مردانه‌ای را می‌شنیدم. آخر صدای گریه مرد، زنگ دیگری دارد. از جا پریدم و از اتاقم در آمدم. لای در اتاق قاسم باز بود و سنگینی نفسش را حس نمی‌کردم. صدای فروخورده گریه هنوز از بالاخانه می‌آمد. نفسم درآمد تا این چند تا پله را بالا رفتم. هزار جور فکر و خیال به کله‌ام زد. وقتی رسیدم بالا دیدم آری قاسم است که پاهای ورم کرده او را بغل زده و آرام حق‌حق می‌کند. جز اینکه سرم را تکیه بدهم به چارچوب در و اشک بریزم چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ پسرمانگار نعش گمشده‌اش را پیدا کرده باشد از خود بی‌خود شده بود. شانه‌هایش را تکان دادم و گفتم بلند شود بجای بی‌قراری برود کسی را خبر کند. اول از همه فکر خودت افتادم حاجی که هم این خانواده را می‌شناسی و هم با سرکار مردآبادی دوستی داری. می‌دانستم بالاخره این کارها کار یک لچک به سر مثل من نیست.

حالا ببینید من چه کشیدم تا شما آقاهای من بیایید. می‌ترسیدم در اتاق، حتی تو حیاط، بمانم. گرفتم جلو در کوچه نشستم و هر چه کردم نتوانستم سایه تاریک‌روشن قامت خوش‌تراش پروانه را که با طنابی از سقف اتاق عمویش آویزان بود از جلو چشمم کنار بزنم.

سرت را به پشتی صندلی اتوبوس تکیه داده‌ای و به تنها چیزی که نمی‌اندیشی منم. از زهرا و فکرش که خلاص می‌شوی ذهنت را به گرفتاری‌هایی که گمان می‌کنی در تهران انتظارت را می‌کشد مشغول می‌کنی. خبسی آب را در لاله گوشت حس می‌کنی اما جلو ریزش اشکت را نمی‌توانی بگیری. آرام و سبک چشمانت را بسته‌ای و آلوده به لای برکه خاطرهای مثل قورباغه‌ای از خشکی به آب و از آب به خشکی ورمی‌چهی. خیال داری فردا که می‌رسی تهران یگراست بروی سراغ سرکار مردآبادی و خودت را معرفی کنی. هر چه بادا باد! فکر می‌کنی که مسئله اینقدرها هم مهم نیست. اما نمی‌دانی که خیلی

کمتر از اینها اهمیت داشته است. پرونده شکایت قربانعلی بنا به خاطر اینکه زهرا حاضر به شهادت نشد مختمه شده است. دریانی هم نصف پول شیشه مغازه‌اش را از احمد دولابی که در کلانتری ضمانت حسین لاتی را کرده بود گرفته و نصف دیگر را از ترس کینه‌جوئی سرکار مردآبادی به من عزا دار بخشیده است. همه حتی حسین لاتی سر خانه زندگیشان برگشته‌اند جز تو که نمی‌دانی چیزی از خانه زندگیت بجا نمانده است.

از من هم اگر نشنوی باد خبرش را برایت می‌آورد. همانطور که برای من آورد! پروانه، خواهرت، مثل ساقه تُرد گل اطلسی شکسته است و تو بوی کافور را در سوزی که از درز پنجره اتوبوس تو می‌زند می‌شنوی. مژگان خیست را بر هم می‌فشاری و گوئی در پایان یک دوره از زندگی‌ات، آشفته‌ترین خاطرات داشته و نداشته‌ات را وامی‌رسی. تصویری کوژ از پنجه‌های باریک و رنگ پریده اقدس که در ایوان نشسته است و تصنیف تازه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کند در بافتی مغشوش از گیس بلند پروانه که به پال بافته کره اسبی می‌ماند، پرده چشمانت را می‌پوشاند. عمویت سرش را بر دامان خانم شیرازی گذاشته است و شانیه‌هایش از گریه می‌لرزد. فریاد یا امامزاده داود زواری که در پیچ و خم دره‌ای راه گم کرده‌اند از پس تپه ماهورهای شنی این دشت کویری به گوش می‌رسد. گیس سفید من در چنگال عزیزت دسته دسته کنده می‌شود و من ناتوان و درمانده فریاد می‌زنم ملوک جان، ملوک جان! دستم به دامت، این منم. خانمجان! آخر چشمت را باز کن! ولی عزیزت دیگر مرا بجا نمی‌آورد و نمی‌دانم با که یکی می‌پندارم که این چنین با خشونت و شقاوت موهای سرم را می‌کشد و مرا دور حوض در حیاط می‌گرداند. پایش را می‌چسبم و گریه‌کنان التماس می‌کنم آرام بگیرد. عیال حاج حمزه وحشتزده پنجره اتاقش را باز می‌کند و با دیدن چشمان خون‌گرفته عزیزت جیغی کوتاه می‌کشد و پس می‌افتد. حاج حمزه نفرین بر لب، در لباده خانه‌اش بی دمپائی به حیاط می‌دود و پیش از آنکه بتوانم جلویش را بگیرم، زن دیوانه زنجیر پاره کرده را از من جدا می‌کند و هل می‌دهد وسط آجرفرش حیاط. ملوک خانم که از خبر پروانه تا حال جز به ضجه زبانش باز نشده است، سیل جاکش و فرمساق و مفتخور و بی‌صفت را می‌بندد به حاج حمزه. حاج حمزه، خون در چشم، لگدی به پهلوئی عزیزت می‌زند و رو به من فریاد می‌کشد که همین فردا این زنیکه دیوانه را روانه تیمارستان امین‌آباد می‌کند و اثاث من پیر گفتار را می‌گذارد سر کوچه. من می‌دوم به طرف عزیزت و سرش را می‌گذارم روی دامنم. ملوک خانم نگاه محبت‌بارش را به من می‌دوزد و با صدائی شکسته می‌گوید پس تو اینجا بودی و می‌دیدي این فرمساق چه می‌کند! مشتئی آب از حوض به صورتش می‌زنم و بلندش می‌کنم و می‌برم به سرداب. بر لبه صندوق چوبی کتاب‌هایت می‌نشینم تا عزیزت که دارد روی جاجیم بر کف سرداب ولو می‌شود بتواند سرش را روی دامنم بگذارد. گیس پر پشت پریشانش را مرتب می‌کنم و بر کبودی‌های صورتش دست می‌کشم. ملوک خانم دستم را در دست می‌گیرد و می‌پرسد پس این صغیرهای من کجایند که یک استکان چای برای تو خسته بگذارند؟

تو سرت را همچنان به پشتی صندلی اتوبوس تکیه داده‌ای و مژگان خیست را بر هم می‌فشاری. امشب که بگذرد، نه یک روز تازه که زندگی تازه‌ای برای تو آغاز می‌شود. پیش از آنکه اتوبوس تو به مقصد برسد عمو حیدر با یک موتور سه‌چرخه می‌آید تا ته مانده اثاث من و ملوک را ببرد خانه‌شان. خاله فردوس انبارک آنسوی حیاطش را برای ما خالی کرده است. دیگر جائی برای تو باقی نمانده است ولی می‌دانم تو راهت را خودت پیدا خواهی کرد. این من و عزیزت هستیم که اگر فردوس را نمی‌داشتیم باید در کوچه انتظار را می‌کشیدیم!

جانور عظیم الجثه، اندام بی‌قواره‌اش را در آفتاب گمنای آواخر پائیز ولو کرده است. پرده مهی خاک و دود گرفته، چون چادر شبی چرک‌مرده تهران را پوشانده است. اتوبوس گل آلوده، در گرماگرم جنبش نیمروز شهر، به گاراژ اتو شهر می‌رسد و در غوغای رفت و آمد مسافران، در محوطه گاراژ توقف می‌کند.

□□□